

تیم تایپ دوران اژدها



الکس رایدر کشتی فرشتگان

نویسنده: آنتونی هوریتس - مترجم: مهدی قراچه داغی

الکس رایدِر

جلد ششم

کشتی فرشتگان

نویسنده: آنتونی هوریتس

کاری از گروه تایپ دوران اژدها

سرپرست تیم و صفحه آرا: نورا پیراینده NOORAH 363

تایپست: مریم MARGAM-ANTI-Y-LOVE

کاور: افق گل افشان OFOGH

بمب را چنان زمان گذاری کرده بودند که دقیقا ساعت سه و سی دقیقه منفجر شود.

به طرز غریب کسی که قرار بود با این بمب کشته شود از قضا درباره ی بمب و تروریسم از هرکس دیگری در دنیا اطلاعات بیشتری داشت. او حتی کتاب هایی در این مورد نوشته بود. کتاب در جست و جوی شماره یک: پنجاه را برای حراست از خود در داخل و خارج از کشور، هرچند عنوان آن قدرها چشم گیری نداشت اما در آمریکا بیست هزار نسخه فروش کرده بود و گفته می شد که حتی رئیس جمهور یک جلد از این کتاب را در کنار تخت خوابش داشت. مرد خودش را هدف نمی دانست و با این حال همیشه مراقب بود. خودش اغلب گفته بود که برای فروش کتابش خوب نیست که او در حال عبور از خیابان به قتل برسد.

اسمش ماکس وبر بود، قد کوتاهی داشت، عینکی از جنس لاک لاک پشت به چشم داشت، موهایی سیاه و براق داشت که در واقع آن را رنگ کرده بود. او به مردم گفته بود که زمانی در اس - آ - اس کار می کرده که واقعیت هم داشت. اما حرفی که به دیگران نگفته بود این بود که پس از اولین ماموریت ناموفقش از این سازمان اخراج شده بود. در دوران چهل سالگی مرکز آموزشی در لندن دایر کرده بود. در این مرکز به تجار بزرگ آموزش می داد که چگونه از جان خود حراست کنند. او به یک نویسنده و روزنامه نگار تبدیل شده بود و اغلب روی صفحه ی تلویزیون ظاهر می شد تا در مورد امنیت بین المللی حرف بزند.

حالا او سخن ران مدعو چهارمین کنفرانس امنیت بین المللی بود که در تالار کوئین الیزابت، در ساحل جنوبی رودخانه تایمز در لندن تشکیل شده بود همه ساختمان را قرق کرده بودند. هلیکوپترها تمام مدت صبح بالای تالار پرواز کرده بودند و پلیس با سگ های جوینده در سرسرا انتظار میکشیدند. جامه دان ها، دوربین ها و همه ی ابزار و وسایل الکترونیکی اجازه ی ورود به سالن اصلی را نداشتند. نمایندگان باید از یک سیستم پیچیده ی بازبینی عبور می

کردند تا اجازه ی ورود به سالن را پیدا کنند. بیش از هشتصد زن مرد از هفده کشور در این برنامه شرکت کرده بودند. در میان آنها دیپلمات ها، تجار، سیاست مداران برجسته و صاحب نام، روزنامه نگاران و اعضای خدمات ملی دیده می شدند. آن ها باید احساس ایمنی می کردند.

آلن بلانت و خانم جونز هر دو در جمع حضور داشتند. آنها به عنوان رئیس و معاون عملیات ویژه ی ام - آی - ۶ مسئولیت داشتند تا در جریان آخرین پیشرفت ها قرار بگیرند هرچند تا جایی که به بلانت مربوط می شد کل برنامه وقت تلف کردن بود. همایش های درباره ی ایمنی همیشه در شهرهای بزرگ برگزار می شدند و هرگز دست آوردی نداشتند. متخصصان صحبت می کردند، سیاست مداران دروغ می گفتند، نویسندگان جراید هم مطالب را یادداشت می کردند. بعد همه به خانه هایشان می رفتند و هیچ تغییری هم ایجاد نمیشد. آلن بلانت خسته و بی حوصله به نظر می رسید و چرت می زد.

درست ساعت دو و پانزده دقیقه ماکس وبر شروع به صحبت کرد.

کت و شلوار گران قیمتی پوشیده بود و به آرامی صحبت می کرد. صدایش اقتداری را به نمایش می گذاشت.

یادداشت هایی در برابرش گذاشته بود اما به ندرت به آن ها نگاه می کرد. چشم هایش را به حضار دوخته بود و مستقیماً با فرد فرد آنها صحبت می کرد. در اتاقکی شیشه ای که رو به روی جایگاه سخن رانی بود نه مترجم به آرامی در میکروفون هایشان صحبت می کردند. از صحبت های سخن ران یک تا دو ثانیه عقب تر بودند. در میان حاضران در جلسه زنان و مردانی دیده می شدند که یک دستشان را روی گوشی فشار می دادند. آن ها روی حرف هایی که زده می شد متمرکز بودند. وبر صفحه ای را ورق زد « از من می پرسند خطرناک ترین گروه تروریست ها در دنیا چه کسانی هستند. جواب من با آنچه فکر می کنید تفاوت دارد. این گروهیست که ممکن است آنها را شناسید اما به شما قول میدم این گروهیست که باید از آن بترسید و برنامه ی من این است که در اینجا به طور خلاصه دربارشان حرف بزنم.»

با گفتن این حرف انگشتش را روی صفحه ی پروژکتور فشار داد و روی صفحه ای که پشت سرش بود دو کلمه نقش بست:

نیروی سه

بلانت که در ردیف پنجم نشسته بود چشمانش را باز کرد و نگاهی به خانم جونز انداخت گیج و مبهوت به نظر می رسید. خان جونز سرش را با ناباوری تکان داد. هر دوی آنها ناگهان گوش به زنگ شده بودند.

و بر ادامه داد: «آن ها اسمشان را نیروی سه گذاشته اند. این نام به این حقیقت اشاره دارد که زمین سومین سیاره ی نزدیک به خورشید است. این اشخاص خودشان را تروریست میدانند. شاید می خواهند وانمود کنند که مدافعان محیط زیست هستند و می خواهد با آنچه زمین را آلوده میکند مبارزه کنند. به زبان دیگر آنها با تغییر اوضاع جوی مخالفند با نابودی جنگل های بارانی مخالفند، با استفاده از سلاح های هسته ای مخالفند. ممکن است فکر کنید که هدف های خوب و مقبول دارند. برنامه کاری و دستورالعمل هایشان شبیه صلح سبز می ماند اما تفاوت آن ها با هواداران صلح سبز این است که این ها متعصب هستند. هرکسی را که بر سر راهشان قرار گیرد به قتل می رسانند. تا کنون خیلی ها را کشته اند. آن ها مدعی هستند که به سیاره ما احترام می گذارند اما برای جان انسان ها هیچ احترامی قایل نیستند.»

و بر بار دیگر دکمه ای را فشار داد و عکس روی پرده نقش بست. حاضران در جلسه به تصویر دقیق شدند. در نگاه اول این طور به نظر می رسید که به تصویر یک کره نگاه می کنند. بعد متوجه شدند این کره ای است که روی دو شانه نشسته است و سرانجام فهمیدند که این تصویر یک مرد است. سر گردی داشت که کاملاً تراشیده شده بود. حتی ابروانش هم تراشیده شده بودند. روی پوست سرش نقشه ی دنیا را خالکوبی کرده بودند. انگلیس و فرانسه چشم چپ او را پوشانده بودند و آمریکا روی چشم راست دیده می شد. آرژانتین روی ناحیه گردن خالکوبی شده بود، مردی کاملاً غیر عادی بود.

وبر تو ضیح داد: «او افسر فرمانده نیروی سه است. همان طور که می بینید او زیاد به سیاره ی خاکی فکر می کند تا حدی که دلش می خواد کره ی ما در سرش فرو رود.»

« نامش یا دست کم اسمی که با آن شناخته می شود کاسپار است. درباره ی او اطلاعات چندانی در دسترس نیست. گفته می شود احتمال دارد فرانسوی باشد اما ما حتی مطمئن نیستیم که او کجا متولد شده است. این را هم نمی دانیم که این خالکوبی ها را کی انجام داده است اما تا جایی که می دان کاسپار در شش ماه گذشته سرش بسیار شلوغ بوده است. او مسئول قتل مارجوری شولتز، روزنامه نگار برلینی در ماه ژوئن بود. تنها جرم این روزنامه نگار این بود که مقاله ای در انتقاد از نیروی سه نوشت. او ادم ربایی و قتل دو تن از اعضای کومسیون انرژی اتمی در تورونتو را برنامه ریزی کرد. در شش کشور و از جمله در ژاپن و نیوزلند انفجارهایی به وجود آورد. یکی کارخانه ی تولید اتوموبیل را در داکوتا منفجر کرد. خانم ها و آقایان، باید اضافه کنم که او کارش را دوست دارد. هر جایی که امکانش وجود داشته باشد او ترجیح می دهد تکمه را خودش فشار دهد.»

«به اعتقاد من کاسپار در حال حاضر خطرناک ترین انسان دنیاست. او معتقد است که همه ی دنیا از او حمایت می کنند و به لحاظی هم درست می گوید. من فکر می کنم در همین اتاق هم خیلی ها باشند که به حفاظت از محیط زیست اعتقاد داشته باشند اما مسئله در این است که اگر او فکر کند برای رسیدن به خواسته اش باید تک تک شما را بکشد این کار را می کند. به همین دلیل است که این اختاریه را صادر می کنم.»

«کاسپار و نیروی سه را قبل از اینکه آسیب بیشتری وارد کنند پیدا کنید. زیرا هر روز که می گذرد تهدیدشان جدی تر و مهلک تر می شود.»

وبر مکشی کرد تا صفحه ی دیگری از یادداشت هایش را ورق بزند. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد موضوعش تغییر کرده بود. بیست دقیقه بعد درست راس ساعت سه سخن رانی اش تمام شد. حاضران در جلسه مودبانه برایش کف زدند.

در پایان جلسه قهوه و بیسکویت سرو میشد اما وبر قصد ماندن نداشت. به طور خلاصه و اجمالی با دیپلماتی که او را می شناخت دست داد و با چند خبرنگار حرف هایی زد و بعد به راه افتاد. به سمت خروجی تالار می رفت که زن و مردی راهش را سد کردند بعید بود زن و شوهر باشند و با آن که حدودا هم سن و سال نشان می دادند وبر تردیدی نداشت که زن و شوهر نیستند. زن لاغر اندام بود و موهای سیاهی داشت. مرد که قدش کوتاه تر بود موهایش خاکستری نشان می داد. چیز جالبی نداشت.

وبر تبسمی کرد و سری پایین آور: «آلن بلانت، خانم جونز»

به ندرت کسانی پیدا می شدند که آنها را بشناسند اما وبر بلافاصله آن ها را شناخت.

بلانت گفت: «از صحبت شما لذت بردیم.» اشتیاق چندانی در صدایش نبود.

«متشکرم»

«مطالبی که در مورد نیروی سه گفتید بسیار جالب بود.»

«حتما شما آن ها را می شناسید.»

سوال متوجه بلانت بود اما به جای او خانم جونز بود که جواب داد: «مطمئنا درباره شان حرف هایی شنیده ایم اما واقعیت این است که اطلاع چندانی درباره شان نداریم. تا جایی که می دانیم شش ماه قبل آن ها وجود خارجی نداشتند.»

«بله همین طور است آن ها اخیرا به وجور آمده اند.»

«از قرار معلوم شما آقای وبر در مورد آن ها اطلاعات فراوانی دارید. خوش حال می شویم بدانیم شما این اطلاعات را از کجا به دست آوردید.»

وبر تبسمی کرد: «می دانید خانم جونز من نمی توانم منابعم را فاش کنم.» و بعد لحنی جدی به خود گرفت: «اما باید بگویم بسیار متاسفم که خدمات امنیت کشور تا این حد بی اطلاع باشد. فکر می کردم شما برای حمایت از ما وجود خارجی پیدا کرده اید.»

خانم جونز ادامه داد: «به همین دلیل است که با شما صحبت می کنیم. اگر مطلبی را می دانید درست تر این است که آن را با ما در میان بگذارید.»

وبر صحبت خانم جونز را قطع کرد: «فکر می کنم به اندازه ی کافی گفته ام. اگر می خواهید مطالب بیشتری بدانید توصیه ی من این است که به جلسه ی سخن رانی بعدی من بیایید. چند هفته ی دیگر در اسکاتلند سخن رانی دارم. احتمالش وجود دارد بتوانم مطالب بیشتری را به اطلاع شما برسانم. اما حالا اگر موافقید زمان خداحافظی رسیده است.»

وبر از میان آن ها گذشت و به سمت اتاق رختکن رفت. تبسمی بر لبانش نقش بسته بود. همه چیز عالی برگزار شده بود و ملاقات با آن بلانت و خانم جونز یک هدیه ی غیرمنتظره بود. دست در جیبش فرو برد و از آن پلاکی پلاستیکی بیرون کشید و آن را به مسئول اتاق رختکن داد. موقع ورود به جلسه تلفن همراه او را گرفته بودند. این هم یکی از اقدامات حفاظتی بود که او در کتابش توصیه کرده بود. حالا تلفن همراهش را به او پس دادند.

نود ثانیه بعد روی پیاده روی پهن کنار رودخانه راه می رفت. اوایل اکتبر اما هوا هنوز گرم بود. خورشید بعد از ظهر آب را به رنگ آبی تیره در آورده بود. چند بچه در خیابان اسکیت بازی می کردند. این حال وبر مراقب همه ی آن ها بود. مبادا کسی در جمع آن ها حرفی با او داشته باشد. وبر تصمیم گرفت به جای آن که با تاکسی یا اتوبوس به خانه برود، فاصله تا آنجا را قدم بزند. این هم نکته ی دیگری بود که در کتابش تو ضیح داده بود «در هر شهر بزرگی همیشه اگر در محوطه ی باز و روی دو پای خود باشید، امنیت بیشتری دارید.»

هنوز چند قدم برنداشته بود که تلفن همراهش زنگ زد. وبر تلفن را از جیبش بیرون آورد. در لحظه ای به ذهنش رسید وقتی تلفن همراهش را به مامور رخت کن داده بود آن را خاموش کرده بود اما از سخن رانی خودش به قدری راضی بود که به این شک و تردید اعتنایی نکرد.

بیست و نه دقیقه از ساعت سه می گذشت.

«الو؟»

«آقای وبر زنگ زدم به شما تبریک بگویم. عالی بود.»

صدا نرم و به طرز مصنوعی بود، صدای یک انگلیسی نبود. کسی بود که زبان انگلیسی را به دقت یاد گرفته بود. تلفظ بسیار دقیقی داشت. کمترین احساسی در صدایش وجود نداشت.

ماکس وبر هم چنان قدم بر می داشت. « شما سخن رانی مرا شنیدید.»

« بله من در جلسه بودم، بسیار خوش حال شدم.»

«آیا می دانید ام - آی - ۶ هم در جلسه حضور دارد؟»

« نه.»

«بعد از جلسه با آن ها صحبت کردم. خیلی به حرف هایم علاقه مند شده بودند. شاید بهتر باشد دستمزدم را بالا ببرم.»

صدا جواب داد: «فکر می کنم ما سر قرارمان بمانیم.»

آقای ماکس شانه ای بالا انداخت. دویست و پنجاه هزار پوند پول کلانی بود که به حساب او در بانک ریخته می شد آن هم معاف از مالیات. یک چهارم یک میلیون پوند آن هم برای ده دقیقه صحبت.

مرد آن سوی خط دوباره به حرف آمد، اما ناگهان غمی بر صدایش مستولی شد: «تنها یک موضوع است که مرا نگران می کند آقای وبر.»

«چه موضوعی؟» وبر در پس زمینه ی صحبت صدای دیگری می شنید نوعی اختلال بود.گوشی تلفن را بیشتر به گوشش فشار داد.

« امروز در سخن رانیت نیروی سه را دشمن خودت کردی.»

وبر نگاهی به اطراف انداخت.می خواست مطمئن شود کسی صدای او را نمی شنود.« فکر نمی کنم هیچ کدام از ما باید نگران نیروی سه باشیم.در ضمن دوست من باید بدانی که من مدتی با اس - آ - اس کار کردم.خوب می دانم از خودم چگونه محافظت کنم.»

«راستی؟»

آیا صدا او را مسخره می کرد؟به دلیلی وبر کاملا متوجه نشد.احساس بدی به او دست داد.حالا صدای تداخل در صحبت محسوس تر شده بود.صدای آن را از درون تلفن همراهش می شنید.

« من از نیروی سه ترسی ندارم.از هیچ نیرویی نمی ترسم . تنها مراقب باش پولت به موقع به حسابم ریخته شود.»

صدا گفت: «خداحافظ آقای وبر.»

و بعد صدای دیگری بلند شد.

و لحظه ای سکوتی در گرفت.

و یک لحظه بعد تلفن همراه منفجر شد.

ماکس وبر آن را محکم کنار گوشش گرفته بود.قبل از آنکه صدای انفجار رابشنود مرده بود.زن و شوهری که در پیاده رو آهسته می دویدند به او نزدیک شدند و درحالی که وبر به زمین می افتاد جیغی کشیدند.

صدای انفجار به شدت بلند بود. در مرکز همایش هم شرکت کنندگان که هنوز در حال خوردن و نوشیدن بودند صدایش را شنیدند. و بعد صدای آژیر آمبولانس و اتوموبیل های پلیس به گوش رسید که خودشان را به صحنه می رساندند.

بعد از ظهر آن روز نیروی سه به رسانه ها زنگ زد و مسئولیت این قتل را بر عهده گرفت. ماکس وبر علیه آن ها اعلام جنگ داده بود و به همین دلیل باید می مرد. نیروی سه در پیامش هشدار بزرگ داد.

آن ها هدف بعدی خود را انتخاب کرده بودند.

در حال برنامه ریزی اقدامی بودند که دنیا آن را فراموش نمی کرد.

پسر در اتاق شماره نه

پرستار بیست و سه ساله بود. بلوند و عصبی. این در نهایت هفته ی دومی بود که در بیمارستان سن دومینیک ، بزرگ ترین بیمارستان خصوصیب لندن به سر می برد. به او گفته بودند ستارگان راک و بازیگران مشهور تلویزیونی به این جا می آیند. اشخاص بزرگ و مشهور خارجی هم به این بیمارستان می آمدند. حتی آدم های بسیار سرشناس هم پیر می شوند و آن هایی که دنبال بیمارستانی پنج ستاره می گشتند، سن دومینیک را انتخاب می کردند. جراحان و درمانگرهای بیمارستان در دنیا کم نظیر بودند. غذای بیمارستان به قدری خوب و عالی بود که بعضی از بیماران خودشان را به بیماری میزدند تا بیشتر در بیمارستان باقی بمانند و غذای خوب بخورند.

آن شب پرستار در راهروی بزرگ و وسیع راه میرفت. نور شدیدی تمام کرویدور را پر کرده بود. لباس سفید نویی بر تن داشت. نامش ، دی میچر، روی پلاکی چاپ شده بود و به اونیفورمش سنجاق شده بود. خیلی از دکتر های جوان با هم شرط بندی کرده بودند که کدام یک می توانند قبل از بقیه با او نهار بخورند.

رو به روی در بازی ایستاد. اتاق شماره نه.

« سلام من دیانا میچر هستم.»

پسری که در داخل اتاق بود گفت: « من هم مشتاق ملاقات شما بودم.»

الکس رایدن روی تختش نشسته بود و یک کتاب درسی به زبان فرانسه را که باید در مدرسه می خواند مرور میکرد. پیژامایی بر تن داشت که دکمه ی کنار یقه اش باز بود و پرستار می توانست از آنجا پانسمان او را عوض کند. پرستار احساس کرد که پسر بسیار جذابی است با موهای بلوند و چشمانی قهوه ای. پرستار می دانست که الکس در نهایت ۱۴ ساله است اما بزرگ تر به نظر می رسید. درد، این وضع را به سر او آورده بود. پرستار میچر پرونده ی پزشکی او را خوانده بود و می دانست چه اتفاقی برای او افتاده است.

در دافع باید می مرد با یک تفنگ ۲۲. و از فاصله ی ۷۵ متری به او شلیک کرده بودند. تک تیرانداز قلبش را نشانه گرفته بود و اگر گلوله به هدف نشسته بود مسلما او را می کشت و شانس برای زنده ماندن پیدا نمی کرد. اما هیچ چیزی صد در صد قطعیت ندارد، حتی قتل و آدم کشی. یک حرکت جزئی جانش را نجات داده بود. وقتی از مقرّ ام - آی - ۶ در خیابان لیورپول خارج شده بود، در پیاده رو از فاصله ای به او تیر اندازی شده بود، اما گلوله به جای قلبش یک سانتی متر بالاتر وارد بدنش شده بود. به یکی از دنده ها آسیب رسانده و از زیر بازوی دست چپ خارج شده بود.

گلوله به بخش های حیاتی قلبی آسیبی وارد نکرده بود. با این حال شدت آسیب زیاد بود و یکی از شریان های او را که خون را به ریه و بازویش می رساند پاره کرده بود. عبور گلوله از این محل تولید خون ریزی کرده بود طوری که الکس نفسش بند آمده بود. اگر مرد بود حتما کشته می شد اما بدن یک نوجوان با بدن یک مرد تفاوت دارد. شریان یک نوجوان اگر جراحی بردارد و بریده شود بلافاصله خود را ترمیم می کند و در نتیجه خون ریزی به حداقل می رسد. چهار دقیقه بعد که آمبولانس از راه رسید الکس بیهوش شده بود اما هنوز نفس می کشید، از پیراپزشکان کار چندانی ساخته نبود جز اینکه او را زیر ماسک اکسیژن بگذارند و اطراف محل ورود گلوله را کمپرس کنند. اما همین اندازه کافی بود. الکس را به سرعت به بیمارستان سن دومینیک انتقال دادند. جراحان تراشه های استخوان را از بدن او بیرون آوردند و جداره ی شریانش را بستند. عمل جراحی او دو ساعت و نیم طول کشیده بود.

اما حالا چنین به نظر می رسید که انگار هیچ حادثه ای برایش اتفاق نیفتاده است. وقتی پرستار وارد اتاق شد الکس چشم هایش را بست و به بالش تکیه داد. دیانا میچر می دانست که این آخرین شب اقامت مجروح در بیمارستان است. حالا ده روز بود که الکس در بیمارستان به سر می برد و قرار بود که فردا به خانه اش برود. پرستار می دانست که مجاز نیست بیش از اندازه از او سوال کند. این را در پرونده اش هم مکتوب کرده بودند:

بیمار اتاق ۷۵۹۵۸/۹ رایدرا الکس: موقعیت ویژه. ملاقات های غیرمجاز ممنوع. ملاقات با دوستان ممنوع. همه ی سوال ها را دکتر هیوارد جواب می دهد.

موضوع عجیبی بود. به او گفته بودند که در سن دومینیک با آدم های جالبی برخورد میکنند. او قبل از شروع به کار در این بیمارستان سند محرمانه ای امضا کرده بود. اما هرگز انتظار چنین چیزی را نداشت. با توجه به آنچه در پرونده اش نوشته بودند، بیماری اش در عملیات ویژه ی جاسوسی نظامی دخالت داشت. اما پلیس امنیت با یک پسر نوجوان چه کار داشت؟ چگونه الکس تیر خورده بود و چرا در چهار روز اول اقامتش در بیمارستان دو مامور پلیس مسلح در کنار در اتاقش نشسته بودند؟ دینا تصمیم گرفت این سولات را از ذهنش بیرون بریزد.

دینا پرسد: «حالت چطور است؟»

«خوبم. متشکرم.»

«منتظری که به خانه بروی؟»

«بله.»

دینا متوجه شد که به الکس خیره مانده است و به همین جهت موضوع را به مسائل پزشکی برگرداند. «دردی نداری؟ دارویی می خواهی که کمی بخوابی؟»

الکس سری به علامت نه تکان داد. چشمانش برقی زد. درد ناحیه سینه اش به تدریج از بین رفته بود اما او می دانست که این درد هرگز او را ترک نخواهد کرد. هنوز هم آن را به شکلی احساس می کرد. انگار که یک خاطره ی بد بود.

«می خواهی کمی دیرتر بیایم؟»

الکس تبسمی کرد «نه متشکرم حالم خوب است. نیازی ندارم که کسی مرا بخواباند.»

دینا کمی سرخ شد: «منظورم این نبود اما اگر به من احتیاج داشتی کمی پایین تر در سالن هستیم. هر وقت خواستی می توانی مرا صدا بزنی.»

«شاید این کار را بکنم.»

پرستار سینی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و بوی عطری را که زده بود پشت سرش باقی گذاشت. الکس بوی عطر را به خوبی احساس کرد. از زمانی که مجروح شده بود حواسش حساس تر شده بودند.

الکس دستش را دراز کرد تا کتاب درسی فرانسه اش را بردارد، اما بعد نظرش را تغییر داد. با خودش گفت فعل های بی قاعده بماند برای بعد. آینده اش بود که او را بیشتر به فکر فرو می برد.

نگاهی به چراغی که اتاقش را روشن کرده بود انداخت و بعد به خود اتاق دقیق شد. شبیه یک اتاق مرتب و منظم هتل بود. به بیمارستان شباهتی نداشت. در گوشه ی اتاق تلویزیونی گذاشته بودند. کنار تخت خوابش دستگاه کنترل از راه دوری قرار داشت. پنجره ی اتاقش به یکی از خیابان های عریض و پردرخت شمال لندن باز می شد. اتاقش در طبقه ی دوم بود، به غیر از اتاق او ده دوازده اتاق دیگر هم در آن طبقه بود. روزهای اول بعد از عملش همه جا گل هایی به چشم می خوردند اما الکس خواسته بود که گل ها را ببرند او را به یاد مراسم کفن و دفن می انداختند. او تصمیم نداشت که بمیرد. می خواست زنده بماند.

اما هنوز کارت هایی در اتاقش دیده می شدند. حدود بیست نفر برایش کارت فرستاده بودند. ده دوازده کارت از طرف مدرسه برایش رسیده بود. یکی را مدیر مدرسه و دیگر را خانم بدفوردشایر، منشی مدرسه و بقیه را دوستانش فرستاده بودند. تام هریس چند عکس مربوط به سفرشان به ونیز را برایش فرستاده بود. همراه آنها یادداشتی به چشم می خورد:

به ما گفتند که آپاندیست را عمل کردی اما شرط می بندم این طور نیست، به هر صورت هرچه زودتر حالت را خوب کن.

تام تنها کسی در بروکلند بود که حقیقت را در باره ی الکس می دانست.

سابقا پلژر هم به شکلی متوجه شده بود که او در بیمارستان است و از سانفرانسیسکو برایش کارتی فرستاده بود. نوشته بود در آمریکا زندگی خوبی دارد، اما دلش برای انگلیس تنگ شده است. او اظهار امیدواری کرده بود که در تعطیلات کریسمس سری به کشورش بزند. جک استار

بزرگ ترین کارت را برایش فرستاده بود. حتی از دفتر نخست وزیر هم برایش کارتی رسیده بود. اما معلوم بود که کسی غیر از نخست وزیر آن را امضا کرده است.

و کارت هایی هم از طرف ام - آی - ۶ رسیده بود. یکی را خانم جونز فرستاده بود و دیگری هم از طرف آلن بلانت بود. کارت را تایپ کرده بودند و تنها کلمه ی بلانت روی آن دیده می شد که با خود نویس سبز رنگی امضا شده بود. یکی از کارت ها هم از ناحیه کسی به اسم ولف فرستاده شده بود. الکس از دریافت این کارت خوش حال شده بود. پاکت نامه نشان می داد که کارت از بغداد پست شده است. اما کارت مورد علاقه اش را اسمیترز پست کرده بود. عکس یک خرس را روی کارت انداخته بودند. داخل کارت کلمه ننوشته بودند اما وقتی کارت را باز کرد خرس شروع به صحبت کرد:

«الکس بسیار متاسف شدم که شنیدم مجروح شده ای.» بچه خرس با صدای اسمیترز حرف می زد. «امیدوارم هر چه زودتر حالت خوب بشود دوست قدیمی من. زیاد سخت نگیر. مطمئن هستم که شایسته ی یک استراحت هستی. این کارت در مدت ۵ ثانیه نابود می شود.»

و جای تعجب نیست که در میان وحشت پرستاران، کارت خود به خود شعله ور شده بود.

غیر از کارت ها بعضی هم به ملاقات آمده بودند. خانم جونز اولین کسی بود که به دیدن او آمده بود. تازه الکس را از اتاق عمل بیرون آورده بودند که خانم جونز به ملاقات او رفت. او هرگز ندیده بود که معاون عملیات ویژه تا این اندازه از خودش نا مطمئن باشد.

او با دید الکس گفت: «دقیقا نمی دانم چه حرفی به تو بزنم الکس. اتفاقی که برایت در خیابان لیورپول افتاد اهمال بدون چون و چرای بخش امنیتی بود. خیلی ها محل اداره ی ما را می دانند. ما تصمیم گرفته ایم عبور و مرور از ورودی اصلی ساختمان را متوقف کنیم. بیش از اندازه خطرناک است.»

الکس سعی کرد خودش را کمی روی تخت جا به جا کند. اما حرفی نزد. «خطر از تو دفع شده است. حالت خوب می شود. نمی دانی چه قدر خوش حالم. حالا نمی توانی حرف بزنی، پس زیاد با تو حرف نمی زنم.» اینجا در امنیت کامل به سر میبری. ما قبلا از بیمارستان سن دومینیک

استفاده کرده ایم. بیرون از اتاق تو نگهبان هایی گماشته ایم. تا زمانی که لازم باشد در تمام ۲۴ ساعت از تو حفاظت می شود.»

«تیر اندازی در خیابان لیورپول در جراید درج شد اما نام تو فاش نشد. به سن و سال تو هم اشاره نشد. تیراندازی که به تو شلیک کرد روی پشت بام ساختمان رو به رو کمین کرده بود. هنوز داریم بررسی می کنیم او چگونه بی آنکه کسی متوجه شود خود را به آن بالا رسانده بود. متأسفانه نتوانستیم او را پیدا کنیم. اما در حال حاضر سلامتی و ایمنی تو از هر چیزی برایمان مهمتر است. می توانیم با عقرب صحبت کنیم. همان طور که می دانی قبلا هم با آن ها معامله کرده ایم. مطمئنم می توانیم آن ها را متقاعد کنیم که به تو کاری نداشته باشند. تو عملیات آنها را نابود کردی الکس و آنها هم تو را مجازات کردند. همین کافی ست.»

شدت ضربان قلب الکس روی صفحه ی مانیتور نشان داده میشد.

خانم جونز ادامه داد: «لطفا در مورد ما بد فکر نکن. بعد از آن همه مشکلاتی که پشت سر گذاشتی، عقرب، پدرت... هرگز خودم را به خاطر اتفاقی که افتاد نمی بخشم. اصولا نباید کسی را با سن و سال تو درگیر این کار می کردیم. اما می توانیم در این باره زمان دیگری حرف بزنیم.»

الکس ضعیف تر از آن بود که جواب بدهد. به خانم جونز نگاه کرد که بلند شد و از اتاق بیرون رفت. الکس حدس زد که عقرب باید دست از سر او برداشته باشد زیرا چند روز بعد نگهبان های بیرون از اتاقش بی سر و صدا محل مأموریت خود را ترک کردند.

و حالا، کمی بیش از ۱۲ ساعت دیگر، او هم باید بیمارستان را ترک می کرد. جک برنامه ای ریخته بود که الکس را به سفر ببرد، و برای این کار فلوریدا و شاید هم جزایر کارائیب را در نظر گرفته بود. ماه اکتبر بود و تابستان قطعا به سر رسیده بود. برگ های درختان می ریختند و وزش باد همراه با شب تا درون اتاق رخنه می کرد. جک می خواست الکس استراحت کند و زیر آفتاب، قدرت از دست رفته اش را به دست آورد. اما به شکلی الکس آنقدرها مطمئن نبود. بار دیگر کتاب فرانسه اش را برداشت. او به یاد نمی آورد که چنین حرفی زده باشد اما در عمل

دلش می خواست به مدرسه بازگردد. عقرب برای او پیامی ساده و فراموش نشدنی فرستاده بود. مامور مخفی بودن می توانست جاننش را بگیرد. افعال بی قاعده خطر کم تری داشتند.

کنار در حرکتی دیده شد و پسری سرش را داخل اتاق کرد.

«سلام الکس.»

لهجه ی غربی داشت. شاید از اهالی اروپای شرقی یا روسیه بود. چهارده ساله به نظر می رسید با موهای بلوند کوتاه و چشمان آبی روشن. صورت باریکی داشت و پوستش رنگ پریده بود. پیژامایی پوشیده بود و در آن لباس لاغرتر از آنچه بود به نظر می رسید. او در اتاق مجاور الکس اقامت داشت و به خاطر آپاندیس تحت درمان قرار گرفته بود. اسم او پال دروین بود — اسم فامیلش تا اندازه ای آشنا به نظر می رید. اما الکس چیزی بیش از این درباره اش نمی دانست. چند باری با هم صحبت کرده بودند. تقریباً هم سن و سال بودند و تنها نوجوان های مقیم آن راهرو به شمار می آمدند.

الکس دستش را به علامت جواب سلام بالا برد. «سلام.»

پال گفت: «شنیدم فردا مرخص می شوی؟»

«بله همین طور است. تو کی مرخص می شوی؟»

«یک روز دیگر.»

به نظر می رسید دلش می خواهد به درون اتاق بیاید اما در عین حال چیزی مانع از این کار می شد. «خوشحال می شدم بروم. دلم می خواهد به خانه ام بروم.»

الکس پرسید: «خانه ات کجاست؟»

پال با لحنی جدی جواب داد: «نمی دانم. اغلب در لندن زندگی می کنم اما پدرم همیشه در سفر است. مسکو، نیویورک، جنوب فرانسه. آنقدر سرش شلوغ است که حتی برای دیدن من نیامد. ما خانه های زیادی داریم. اغلب نمیدانم خانه ی من کدام است؟»

الکس به گمانش رسید که پال روس است. «کجا به مدرسه می روی؟»

«من مدرسه نمی روم. معلم سرخانه دارم. زندگی مشکلی دارم همش تقصیر پدرم است. به هرصورت از این که قبل از من بیمارستان را ترک می کنی حسودیم می شود. موفق باشی.»

«متشکرم.»

پال لحظه ی بیشتری درنگ کرد و رفت. الکس فکورانه به راهرو خالب نگاه کرد. شاید پدرش یک سیاست مدار یا بانک دار بود. در همان مدت کوتاهی که با هم حرف زدند الکس به این نتیجه رسید که او دوستی ندارد. به فکرش رسید که تا کنون چند هزار کودک در این بیمارستان بستری شده اند که پدرانشان هزاران پوند برای بستری کردنشان پول داده اما حتی یک بار فرصت نکرده اند به دیدار فرزندشان بیایند.»

ساعت نه بود. الکس سراغ کانال های تلویزیونی رفت، اما برنامه ای نداشتند. حالا آرزو کرد که ای کاش قرص خواب آور را از پرستار گرفته بود. قرص را با جرعه ای آب می خورد و تا صبح می خوابید. روز بعد هم از بیمارستان بیرون میدرفت. دلش می خواست زندگیش را از نو روع کند.

نیم ساعتی به یک برنامه ی کمدی نگاه کرد که خنده ای بر لبانش نشاند. تلویزیون و چراغ اتاق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. چقدر دلش می خواست دیانا میچر برای آخرین بار به اتاقش می آمد. هنوز عطری را که زده بود در بینی اش احساس می کرد. لحظاتی بعد به خواب رفت.

اما زیاد طول نکشید.

وقتی الکس بیدار شد ساعت دوازده و نیم بود. ساعتی در کنار تختش گذاشته بودند که شماره هایش در دل تاریکی، روشنایی خاصی داشتند. با اکراه از خواب بیدار شد. واقعیت این بود که بدون اینکه کاری کرده باشد آن قدر خسته نبود که خوابش ببرد. تمام مدت روز روی تختش خوابیده و هوای تمیز بیمارستان سن دومینیک را استشمام کرده بود.

در هوای نیمه تاریک روی تختش دراز کشیده بود. نمی دانست چه باد بکند. بعد از جا بلند شد و لباسش را پوشید. این بدترین بخش دوران بستری در بیمارستان بود. چاره ای نبود چه می توانست بکند. الکس نمی توانست خودش را به این وضع عادت بدهد. یک هفته بود در چنین ساعتی از خواب بیدار شده بود و سرانجام تصمیم گرفته بود مقررات را زیر پا بگذارد و از اتاقش فرار کند. دلش می خواست بیرون برود. می خواست بوی لندن را استشمام کند، صدای ترافیک را بشنود. می خواست احساس کند که هنوز به دنیای واقعی تعلق دارد.

دمپایی پوشید و بیون رفت. نور کمی فضا را روشن کرده بود. صفحه ی نمایشگری در محل استقرار پرستارها روشن بود اما اثری از دیانا میچر یا کس دیگری نبود. الکس قدمی به جلو برداشت. به ندرت مکانی از یک بیمارستان، در ساعتی بعد از نیمه شب ساکت تر است. می ترسید تکان بخورد. انگار قانون نانوشته ای را میان یک فرد سالم و یک بیمار پاره کرده بود. اما می دانست اگر در تخت خوابش دراز بکشد باید ساعت ها بیداری بکشد. جایی برای نگرانی نبود. خانم جونز مطمئن بود که عقرب دیگر برای او یک تهدید نبود. الکس وسوسه شده بود که از بیمارستان بیرون برود، سوار اتوبوس شود و به منزلش برسد.

البته تا این حد امکان نداشت. نمی توانست این مسافت دور را بپیماید. اما می خواست تا محل پذیرش اصلی که درهای شیشه ای رو به خیابان کنارش باز می شد، برود، به خیابان برسد و صدای اتوموبیل ها را بشنود. روزها سه مسئول پذیرش به تلفن جواب می دادند و با کسانی که تماس می گرفتند حرف می زدند. اما بعد از ساعت ۸ غروب تنها یک مسئول پذیرش آنجا می نشست. الکس قبل او را دیده بود، یک ایرلندی بشاش به نام کونور هاکت. خیلی زود با هم دوست شده بودند.

کونور ۶۵ ساله بود و بخش اعظم زندگی اش را در دوبلین سپری کرده بود. از این رو شغل فعلی اش را انتخاب کرده بود تا از ۹ نوه اش حمایت مالی کند و خرجی آن ها را بدهد. بعد از اینکه کمی با هم صحبت کرده بودند الکس او را متقاعد کرد که بگذار پانزده دقیقه ای از بیمارستان بیرون برود و جلوی در ورودی بیمارستان در پیاده رو بایستد و به رفت و آمد اتوموبیل ها نگاه کند و هوای شب را به درون ریه اش بکشد. حالا هم می خواست همین کار را بکند، شاید هم

می توانست ۱۵ دقیقه را به ۳۰ دقیقه برساند. می دانست که کونور اعتراض خواهد کرد، تهدید خواهد کرد که پرستار را صدا می زند اما الکس مطمئن بود این اجازه را به او می دهد که از بیمارستان بیرون برود. سوار آسانسور نشد به جای آن از پله ها پایین رفت و به طبقه ی اول رسید و از آنجا خودش را به کوریدور رساند. از آنجا می توانست صحن براق و واکس خورده ی کنار میز پذیرش و درهای شیشه ای ورودی به بیمارستان را ببیند. کونور را دید که پشت میزش نشسته است و مجله ای می خواند. حتی در اینجا هم نورها کم رنگ بودند. انگار بیمارستان می خواست به کسانی که مراجعه می کردند یادآور شود که در آن لحظه کجا هستند. کونور مجله اش را ورق زد. چند پله ای تا رسیدن به کونور نمانده بود که ناگهان درهای ورودی باز شدند.

الکس هم تکان خورد و هم کمی خجالت کشید، دوست نداشت او را در لباس خواب بیمارستان ببیند اما در ضمن برایش مهم بود بداند چه کسی در این وقت شب به بیمارستان سن دومینیک مراجعه کرده است. الکس قدمی به عقب برداشت و خودش را در سایه پنهان کرد. حالا می توانست از آنجا همه چیز را ببیند.

چهار مرد وارد شدند، اواخر دوران ۲۰ سالگی خود را می گذرانند. به نظر می رسید همه ی آنها از آمادگی جسمانی مطلوبی برخوردارند. رهبر آن ها تی شرتی با عکس چه گوارا پوشیده بود، بقیه لباس های جین پوشیده بودند. الکس از جایی که نشسته بود نمی توانست چهره ی آن ها را تشخیص دهد اما حدس زد که برنامه ای دارند. حرکتشان تند بود، بسیار پرانرژی بودند. اشخاص وقتی وارد بیمارستان می شوند با آرامش بیشتری حرکت می کنند. به هر صورت کسی در عمل دوست ندارد که در بیمارستان باشد.

مرد اولی پرسید: «هی سلام. حالت چطور است؟» لحن صحبت شادابی داشت. مسئول پذیرش پرسید: «چه کمکی می توانم بکنم؟» حیرت زده به نظر می رسید.

مرد جواب داد: «می خواهیم با یکی از بیماران شما ملاقاتی داشته باشیم. شاید بتوانی بگویی که که در کدام اتاق است.»

«خیلی متاسفم.» الکس نمی توانست صورت کونور را ببیند اما می توانست حالت تبسم در چهره و گفتار او را احساس کند. «در این ساعت نمی توانید کسی را ملاقات کنید. ساعت یک صبح است. می توانید فردا مراجعه کنید.»

«فکر نمی کنم متوجه منظور ما شده باشی.»

الکس احساس بی قراری می کرد. بدخواهی و شرارت را در لحن آن مرد احساس کرد. سه نفر دیگر طوری ایستاده بودند که متصدی پذیرش نه بتواند جایی را ترک کند و نه کسی وارد شود.

«ما می خواهیم با پال دروین ملاقات کنیم.»

الکس با ناباوری حرف آن ها را شنید. آن ها می خواستند پسری را که در مجاورت او بستری بود ببینند. چرا آن ها می خواستند در این موقع از شب او را ببینند؟

«در کدام اتاق است؟»

کونور سرش را به اطراف تاب داد. «نمی توانم این اطلاعات را در اختیار شما قرار دهم. فردا مراجعه کنید. مسلما کسی به شما کمک خواهد کرد.»

اما مرد اصرار داشت: «ما همین حالا می خواهیم بدانیم.» بعد دستش را در جیبش فرو برد و الکس دید که یک هفت تیر را از جیبش بیرون کشید. مجهز به صدا خفه کن بود.

«چه کار دارید می کنید؟» صدای کونور بلند شده بود. «نمی توانم به شما بگویم. اینجا چه کار دارید؟ چه می خواهید؟»

«ما شماره ی اتاق پال دروین را می خواهیم. اگر تا سه شماره شماره ی اتاق او را به من ندهی این ماشه را می کشم.»

«صبر کن.»

«یک...»

«نمی دانم کجاست.»

«دو...»

الکس احساس کرد که سینه اش می سوزد. فهمید که نفسش را حبس کرده است.

«بسیار خب، بسیار خب، بگذارید برایتان پیدا کنم.»

مسئول پذیرش به سراغ کامپیوتری که روی میزش بود رفت.

«طبقه ی دوم در اتاق شماره ی ۸ است.»

«متشکرم.» این را گفت و گلوله ای به او شلیک کرد. الکس دید که دودی در جلو میز مسئول

پذیرش به هوا بلند شد. کونور به عقب متمایل شده بود. دست هایش برای لحظه ای بلند شدند.

کسی تکان نخورد.

یکی از آن چهار نفر گفت: «اتاق شماره هشت. طبقه دوم.»

مرد اولی گفت: «به تو گفتم در اتاق شماره ی هشت است.»

«پس چرا پرسیدی؟»

«می خواستم مطمئن بشوم.»

دیگری گفت: «پس برویم آنجا.»

الکس خشکش زده بود. احساس می کرد که جراحتش سر باز کرده است. این یک اتفاق نبود.

چهار مرد به را افتادند.

الکس برگشت و شروع به دویدن کرد.

درمان اضطراری

الکس پله ها را دو تا یکی پشت سر گذاشت. هزاران فکر ذهنش را اشغال کرده بود. آن چهار مرد چه کسانی بودند و چه می خواستند. با پال چه کار داشتند؟ نام دروین برایش معنای به خصوصی داشت. چه می توانست بکند که آن ها را متوقف کند.

کنار دستگاه آژیر آتش سوزی رسید و ایستاد. خواست که آژیر را به کار اندازد اما به فکرش رسید که این کمکی به او نمی کند. آژیر خطر تنها به آن چهار نفر می گفت که دیده شده اند. آن ها بر سرعت گام هایشان می افزودند و قبل از آن که پلیس از راه برسد آن نوجوان را می کشتند یا می ربودند.

الکس نمی خواست یک نفره با آن چهار نفر رو به رو شود. می خواست تقاضای کمک کند اما می دانست که تا رسیدن کمک وقت می گذرد و دیر می شود.

هم چنان از پله ها بالا می رفت. به ذهنش رسید که آن مردان، بی رحم بودند و تا همین جا مرتکب یک قتل شده بودند.

وقتی به حرکت در آمده بودند در جهت آسانسور رفتند. آسانسورها مخصوص حمل بیمار بودند و به کندی حرکت می کردند. الکس می توانست در مدت ۲۰ ثانیه خودش را به طبقه ی بالا برساند اما این کار برای مردان مهاجم حدود دو دقیقه وقت می گرفت. با این حساب الکس یک دقیقه و چهل ثانیه فرصت داشت که کاری صورت دهد.

اما چه می توانست بکند؟

الکس به سرعت از در گذشت و وارد اتاق مخصوص پرستارهای روبه روی اتاقش شد. هنوز کسی در آنجا نبود و این عجیب بود. احتمالاً کار آن چهار مرد بود. شاید آن ها با یک تلفن ساختگی

پرستار را از اتاقش دور کرده بودند. نفس الکس به شماره افتاده بود سعی داشت از مغزش استفاده کند. احساس می کرد که آسانسور به آرا می و لحظه به لحظه به او نزدیک می شود.

الکس متوجه نابرابری این رقابت بود، آنها قاتل بودند. با آنکه ندیده بود آن ها کسی را بکشند از حالت چهره و تبسمی که بر لبانشان بود می توانست حدس بزند که آدمکش هستند. به احتمال زیاد الکس نمی توانست با آن ها درگیر شود، مسلح هم نبود. از همه ی این ها گذشته پیژاما و دمپایی پوشیده بود و سینه اش را با بخیه به هم جوش داده بودند.

هرگز تا این اندازه خودش را عاجز و درمانده ندیده بود. اگر او را می دیدند کارش تمام بود، کمترین شانس نداشت.

و با این حال باید کاری می کرد. به یاد پسر تنهایی افتاد که در اتاق مجاور او خوابیده بود پال دروین چهارده سال بیشتر نداشت. هشت ماه از الکس کوچک تر بود. حالا این مردها به خاطر او به بیمارستان آمده بودند. الکس نمی توانست بگذارد دست مردها به او برسد.

الکس به در باز اتاق خودش نگاه کرد. اتاق شماره ۹. درست رو به روی آسانسور بود. وقتی مردها از آسانسور بیرون می آمدند اولین جایی را که می دیدند اتاق او بود. پال دروین در اتاق مجاور خوابیده بود. در اتاقش بسته بود. اسامی آن ها در نور کم رنگ راهرو به خوبی دیده می شد. الکس رایدر و پال دروین. اسامی را روی پلاستیکی چاپ کرده بودند و آن را در محل مخصوص روی در گذاشته بودند. زیر هر اسم شماره اتاق را نوشته بودند.

ناگهان فکری به ذهن الکس رسید. با یک حرکت سریع و به کمک قاشق چای خوری که پرستار روی پیشخوان جا گذاشته بود، برگه ی پلاستیکی اسم خودش و اسم جان را بیرون کشید و جای آن ها را با هم عوض کرد. حالا الکس رایدر در اتاق شماره ۸ بود. در اتاق پال دروین باز بود اما کسی آن جا وجود نداشت.

الکس به سرعت وارد اتاقش شد. در قفسه ای را باز کرد و از آن یک پیراهن و یک شلوار جین بیرون کشید. می دانست کاری که کرده دقیق نیست. اگر آدم کش ها کمی دقیق تر نگاه می کردند متوجه موضوع می شدند. اما حالا ترتیب اتاق ها به شکل شش، هفت، نه و هشت

بود. الکس باید مطمئن می شد که آن ها فرصت این کار را پیدا نمی کردند. باید کاری می کرد که آن ها او را دنبال کنند. به سرعت از اتاقش بیرون آمد از جلوی جایگاه پرستاران گذشت و به راهرویی رسید که با زاویه ۹۰ درجه به راهروی قبلی متصل شده بود. بیست متر آن طرف تر پله هایی دیده می شدند، چه مدتی از کشته شدن کونور گذشته بود؟

الکس به سرعت لباسش را عوض کرد. بعد از ده روز لباس بیمارستان را به تن داشتن حالا لباس شخصی اش به او احساس خوبی می داد. دیگر یک بیمار نبود، کم کم زندگی اش را باز می گرفت.

درهای آسانسور با صدایی باز شدند. الکس آن چهار نفر را دید که از آن بیرون آمدند. دو نفرشان سفید پوست و دو نفر دیگر سفید پوست بودند اما در هماهنگی با هم کار می کردند. انگار مدت ها با هم کار کرده بودند. الکس با توجه با وضع ظاهرشان به هر کدام اسمی داد. کسی که کونور را از پا در آورده بود رهبر آن ها بود. بینی شکسته ای داشت. «کت جنگی» نفر دوم لاغر بود. گونه های برجسته ای داشت و عینکی به رنگ پرتقالی زده بود. «عینکی». سوم قدی کوتاه و عضلانی داشت و مسلم بود که مدت قابل توجهی را در ورزشگاه ها گذرانده است. یک ساعت سنگین فلزی بر مچ دستش بسته بود. نام او را هم «ساعت فلزی» گذاشت. آخری صورتش را تراشیده بود و موهای سیاهی داشت. معلوم بود زمانی به یک دندان پزشک بد مراجعه کرده است. آثار او هنوز روی چهره اش بود. اسم او را هم «دندان نقره ای» گذاشت.

هر چهار نفر به سرعت حرکت می کردند و بعد از ماندن طولانی در آسانسور صبر و قرارشان را از دست داده بودند.

کت جنگی به در باز و اتاق خالی رسید. نام روی در اتاق را خواند درست در همین لحظه الکس از راه رسید. در انتهای راهرو راه می رفت انگار به دست شویی رفته بوده و حالا به اتاقش باز می گردد. ایستاد و نفسی از روی حیرت زدگی کشید. مردها به او نگاه کردند و بلافاصله حدس زدند الکس برنامه ی آن ها را حدس زده است. حتی اگر می دانستند کسی که دنبالش می گردند حدودا چه شکل و شمایلی دارد، در آن نور کم نمی توانستند چهره ی او را تشخیص دهند. حتما او پال دروین بود، مگر چه کس دیگری می توانست باشد؟

کت جنگی گفت: «پال؟»

و الکس سری به علامت تائید پایین آورد.

«قصه نداریم به تو آسیب بزنیم ولی باید با ما بیایی.»

الکس قدمی به عقب برداشت.

کت جنگی اسلحه ای از جیبش بیرون کشید. همان اسلحه ای بود که با آن مسئول پذیرش شب را کشته بود.

الکس برگشت و شروع به فرار کرد.

برای لحظه ای الکس احساس کرد همین حال است که گلوله میان کتف هایش بنشیند. اما کوریدور درست در کنارش بود. الکس با یک حرکت به سمت کنج کوریدور پرید. حالا دیگر دیده نمی شد.

چهار مرد واکنش کندی نشان دادند. این آخرین چیزی بود که انتظار داشتند. پال دروین در خواب عمیقی فرو رفته بود اما او آن ها را دیده و فرار کرده بود. حالا چهار مرد به سرعت به سمت جلو دویدند. نمی خواستند صدای پایشان بلند شود. با این حال به سرعت خودشان را به راهرو رساندند. در انتهای راهرو دری دیده می شد که یک لنگه ی آن باز بود. مسلما چند ثانیه قبل پسر از آن جا عبور کرده بود. در حالی که کت جنگی پیشاپیش بقیه در حرکت بود به سمت انتهای راهرو دویدند. هیچ کدام متوجه قفسه ای که در سمت چپ راهرو بود نشدند. کت جنگی به سرعت از در عبور کرد ساعت فلزی و عینکی هم به دنبال او از در عبور کردند اما دندان نقره ای از آن ها عقب ماند. حالا نوبت الکس بود که حرکت خودش را شروع کند.

الکس تا انتهای راهرو دوید، درها را باز کرد و بعد برگشت و در قفسه پنهان شد. حالا او هم در همین قفسه بود. در حال که روی پنجه ی پا حرکت می کرد از قفسه بیرون آمد. حالا پشت سر دندان نقره ای ایستاده بود، او در هر یک از دست هایش چیزی نگه داشته بود.

دستگاهی که الکس روی چرخ دستی دیده بود دستگاهی بود که شوک الکتریکی می داد. از این دستگاه در بیمارستان ها برای بازگرداندن حیات به کسی که قلبش از کار افتاده بود استفاده می کردند. الکس در آخرین لحظه ای که هنوز آسانسور باز نشده بود چشمش به این دستگاه افتاده و آن را برداشته بود.

دستگاه در شرایط شارژ کامل بود. حالا الکس با یک حرکت سریع محل اتصال سیم های الکتریکی را روی گردن دندان نقره ای گذاشت و فشار داد.

دندان نقره ای فریاد کشید، به هوا پرید و بعد بیهوش روی زمین افتاد.

در بار دیگر باز شد و حالا عینکی که صدای فریاد را شنیده بود در حالی که چاقویی در دست داشت به درون راهرو دوید. خشم فراوانی بر صورت او مستولی شده بود. اشکالی بروز کرده بود. چرا پسر در خواب نبود؟

اما او به میانه ی راه نرسیده یک سیلندر گاز اکسیژن ده کیلویی درست در میان پاهایش فرود آمد. عینکی چاقو را رها کرد. سعی کرد نفس بکشد. اما اکسیژن چیزی بود که او پیدا نمی کرد. با چشمان از حدقه در آمده بر روی زمین غلتید.

الکس بود که سیلندر گاز را پرتاب کرده بود. الکس دستی به روی سینه اش کشید. می ترسید بخیه ها پاره شده باشند اما اشکالی بروز نکرده بود. آن طور که معلوم بود بخیه ها به خوبی جوش خورده بودند.

الکس دو مرد بیهوش را به حال خود رها کرد، به سرعت از کنار اتاقش عبور کرد و خود را به پله های اصلی رساند. صدای باز شدن در را شنید، دو نفر دیگر به دنبالش آمده بودند. دست کم تا اینجا ۵۰ درصد دشمنان را از پا درآورده بود، هرچند کارش حالا دشوارتر می شد. دو مرد باقی مانده می دانستند که او خطرناک است. دیگر نمی خواستند شگفت زده شوند. الکس تصمیم گرفت پنهان شود، نقاط مختلفی برای پنهان شدن وجود داشت. از سرعت خود کم کرد باید آن دو مرد را از کنار اتاق های شماره ی هشت و نه دور می کرد.

آن ها او را دیدند. الکس شنید که یکی از آن ها ناسزایی به زبان راند. خیلی خوب بود. هرچه آن ها عصبانی تر می شدند اشتباهات بیشتری مرتکب می شدند. الکس به سرعت از پله ها پایین دوید. سرش گیج رفت و برای لحظه ای فکر کرد دارد بیهوش می شود. بعد از مدت ها در تخت خواب خوابیدن، بدنش آماده ای این اقدامات نبود. بازوی چپش هم درد می کرد.

بازویش به او خاطر نشان می کرد که به کجا می رود. بخش فیزیوتراپی در طبقه ی اول بود. الکس بارها به آن جا رفته بود. این بخش ضروری، برنامه ی درمان او بود.

گلوله ای که شریانش را پاره کرده بود، به بازوی چپش هم آسیب جدی رسانده بود. عصب هایی که به بازوی چپش منتهی می شدند آسیب دیده بودند. دکترها به او گفته بودند ممکن است تا آخر عمرش در بازوی چپش دردی احساس کند. اما بار دیگر الکس جوانی را در جانب خود داشت بعد از چند جلسه فیزیوتراپی درد دستش فروکش کرده بود. به همین دلیل برای بهتر شدن حالش به او ورزش هایی را توصیه کرده بودند. در پایان هفته ی اول الکس بخش فیزیوتراپی را بهتر از هر بخش دیگری می شناخت و حالا هم به سوی همین بخش می رفت.

در حالی که تقریبا تلو تلو می خورد از چند در عبور کرد. بعد ایتاد تا نفسی تازه کند. در سمت چپ او تخت هایی بودند که بیماران روی آن دراز می کشیدند تا ورزش هایی انجام دهند. در سمت دیگری از بخش فیزیوتراپی یکی اسکلت فلزی انسان به نمایش گذاشته شده بود. الکس به سرعت از کنار چند در دیگر عبور کرد. او خوب می دانست به کجا خواهد رسید. در یکی از اتاق ها توپ های طبی، تردمیل و وسایل تمرینات ژیمناستیک و نرمش گذاشته بودند. در داخل قفسه ها وسایل دیگری قرار داشتند. مانند: فنر کشیدن سینه و چیزهای دیگر. الکس به تدریج با همه ی این ها تمرین کرده بود.

چهل ثانیه بعد در باز شد و کت جنگی به درون آمد به شدت نفس نفس می زد. او مسئول عملیات بود تا بدین جا همه چیز برخلاف میل او صورت گرفته بود. دو نفر از افرادش بیهوش کنار پله ها افتاده بودند و از همه ی آن ها بدتر، هر دو آن ها به وسیله ی یک بچه از پای در آمده بودند. به آن ها گفته بودند که کار سختی در پیش ندارند. شاید هم به همین دلیل بود که مرتکب این همه اشتباه شده بودند. اما حالا دیگر نمی خواست مرتکب اشتباه شود.

به آرامی قدمی به جلو گذاشت. با دست یک اسلحه ی زشت را نگه داشته بود، اسلحه اش از نوع اف - پی - ۹ بود که در مجارستان تولید شده و به طور غیرقانونی وارد کشور شده بود. در این بخش از بیمارستان از روشنایی اثری نبود. تنها نور مهتاب که از پنجره ها به درون می تابید محوطه را کمی روشن کرده بود. نگاهی به اسکلت فلزی انداخت چشمان گود افتاده ی اسکلت انگار خیره به او نگاه می کردند. شاید هم به او اعلام خطر می کردند. مرد با نفرت نگاهش را از روی اسکلت برداشت.

حالا به دو اتاقک رختکن نگاه کرد. پرده هایش را کنار زده بودند. مسلم بود پسر مورد نظر او نمی توانست در این دو اتاقک پنهان شده باشد. کت جنگی از کنار اسکلت گذشت و به گوشه ای پیچید. حالا در برابرش راهروی بلندی دیده می شد. هوا به شدت تاریک بود اما وقتی چشمانش کمی به تاریکی عادت کردند احساس کرد که در انتهای راهرو کسی ایستاده است. تبسمی بر لبانش نشست. همان پسر مورد نظر او بود. به نظر می رسید چیزی را در برابر سینه اش نگه داشته است. آن چه بود؟ نوعی توپ. این بار اشتباه بزرگی کرده بود. فرصت انداختن آن را نداشت. اگر تکان می خورد کت جنگی به پایش تیراندازی می کرد و بعد او را کشان کشان تا اتوموبیل می برد.

کت جنگی فریاد کشید: «آن را بینداز.»

الکس رایدر توپ را انداخت.

توپ پزشکی واحد ژیمناستیک بود. ۵ کیلو وزن داشت و الکس رایدر بار دیگر نگران شد که بخیه هایش پاره شده باشند. اما آنم چه کت جنگی ندیده بود این بود که الکس رایدر یک نوار کشی محکم را در میانه ی راهرو به دو دستگیره ی دو اتاق رو به روی هم بسته بود و بعد وسط این نوار را هم به یک توپ پزشکی (مدیسن بال) بسته بود و با این شرایط توپ حالت یک موشک را پیدا کرده بود. وقتی الکس توپ را رها کرد، توپ با سرعت طول راهرو را پیمود و به وسط شکم کت جنگی خورد. کت جنگی تعادلش را از دست داد و اسلحه اش به زمین افتاد و محکم به دیوار خورد. و قبل از این که بیهوش شود به فکرش رسید او نباید پال دروین باشد. یک پسر چهارده ساله توان انجام دادن این قبیل کارها را ندارد.

ساعت فلزی در همین لحظه وارد بخش فیزیوتراپی شده بود. او صدای به دیوار کوبیده شدن کت جنگی را شنیده بود. اسلحه اش آماده ی شلیک بود. نمی دانست که چه اتفاقاتی افتاده است اما همین اندازه می دانست که ابتکار عمل را از دست داده است. چیزی که می توانست یک برنامه ی ساده باشد به کلی دگرگون شده بود. همه چیز اشتباه از آب در آمده بود کسی روی زمین افتاده بود و کنارش یک مدیسن بال دیده می شد.

ساعت فلزی از روی ناباوری پلکی زد. بعد دید که یکی از درهای واقع در انتهای راهرو بسته شد. ظاهراً به تنها چیزی که احتیاج داشت همین بود به سمت در دوید.

بیست قدم جلوتر از او الکس بار دیگر از پله ها پایین می رفت. به نظر می رسید تنها راهی بود که می تواند از آن جا برود. با عبور از پله ها مجدداً به طبقه ی هم کف رسید. جایی که همه چیز از آن جا شروع شده بود. بخش پذیرش به شکل غیرمنتظره ای در سکوت فرو رفته بود. او می دانست که پشت یکی از میزها مرد مرده ای به زمین افتاده است. کمی آن طرف تر درهای شیشه ای به چشم می خوردند. چه باید می کرد آیا باید به خیابان می دوید و تقاضای کمک می کرد. فرصتی برای این کار نبود. صدای پایین آمدن ساعت فلزی را شنید و بلافاصله خودش را پشت نزدیک ترین میز پنهان کرد.

لحظه ای بعد ساعت فلزی از راه رسید. الکس نگاهی به او انداخت. با آن که از جمع چهار نفر تنها او روی پای خود بود کمترین وحشتی نداشت او هم یک اسلحه ی اف - پی - ۹ در دست داشت. به نظر می رسید حس کرده که الکس در نزدیکی اوست.

فریادش بلند شد: «کاری به تو ندارم.» اما ظاهراً به حرف خودش اطمینانی نداشت زیرا لحظه ای بعد گفت: «دست هایت را روی سرت بگذار و بیرون بیا و گرنه یک گلوله در زانویت می نشانم.»

الکس به سرعت از کنار میز پذیرش فاصله گرفت. دو صدای پشت سر هم بلند شد و انگار چیزی موکت زیر پایش را پاره کرد. حالا الکس دانست که قاعده تغییر کرده است. ساعت آهنی تصمیم گرفته بود زنده یا مرده او را به چنگ آورد و به نظر می رسید که مرده اش را ترجیح می دهد. اما الکس از دید او پنهان شده بود. الکس به کنار راهرویی رسیده بود که بالای آن تابلو

رادیولوژی را نصب کرده بودند و او خوب می دانست که به کجا می رود. در روزهای نخست بستری شدنش دوبار به این جا آمده بود.

رو به رویش در بسته ای بود اما الکس همین چند روز پیش وقتی به این جا آمده بود شماره کد باز کردن در را دیده بود و آن را به خاطر داشت. به سرعت تمام کد چهار شماره ای را روی تکمه ها فشار داد. مواظب بود که اشتباه نکند. حالا با یک فشار دست در باز شد. در این وقت شب هیچ کس در آن جا نبود اما او می دانست که دستگاه هایی که در سمت دیگر سالن قرار دارند هرگز خاموش نمی شوند. دستگاه ها در تمام مدت شبانه روز فعال و روشن نگه داشته می شدند تا در صورت لزوم بتوانند از آن ها استفاده کنند و هرگز به اندازه ی حالا مورد نیاز نبودند.

الکس صدای ساعت آهنی را می شنید که دنبال او در حرکت بود اما هرطور شده آرامش خود را حفظ کرد. در بسته ی دیگری در برابرش بود که باید آن را هم باز می کرد.

روی میز پرستار بخش کلید آن را گذاشته بودند. روی در بزرگ و سنگین رو به رویش تنها یک کلمه به چشم می خورد:

مغناطیس

الکس معنای این کلمه را می دانست. جریان مغناطیسی. مستخدم بیمارستان قبلا در این باره با او حرف زده بود. در را باز کرد و داخل رفت. رو به رویش نیمکت لایه داری به چشم می خورد، کنار نیمکت دستگاه کپسولی شکلی دیده می شد که سوراخی در میانه ی آن وجود داشت. طوقه ی درونی دستگاه به آرامی در حرکت بود. نیمکت طوری طراحی شده بود که می توانست از زمین فاصله بگیرد و به آرامی به درون سوراخ برود. الکس روز اولی که به بیمارستان سن دومینیک آمده بود روی این نیمکت خوابیده بود و دکتر برایش دقیقا کار دستگاه را توضیح داده بود.

یک دستگاه ام - آر - ای بود وقتی الکس از سوراخ عبور کرده بود یک اسکنر تصویری سه بعدی از بدنش گرفته بود تا آسیب وارده به عضلات سینه، شانه و بازویش مشخص گردد. حالا به این علم و اطلاع احتیاج داشت.

حرکتی کنار در احساس شد. ساعت آهنی او را تا درون سالن دنبال کرده بود.

«تکان نخور.» ساعت آهنی اسلحه اش را به سمت سر الکس نشانه رفته بود.

الکس سرش را خم کرد «مثل این که راه را اشتباه آمده ام.»

مرد جواب داد: «لعنتی و روجک حالا با من بیا. بقیه شاید نمی خواستند به تو آسیبی برسانند، اما اگر کمترین خطایی از تو سر بزند، یک گلوله در مغزت می نشانم.»

«نمی توانم حرکت کنم.»

«چی؟»

«مجروح شده ام.»

ساعت آهنی نگاه خیره ای به الکس انداخت. می خاست بداند چه اتفاقی افتاده است. بعد قدمی به جلو برداشت و این زمانی بود که توافقی که باید می افتاد افتاد. اسلحه از دست او جدا شد.

به قدری این حادثه سریع اتفاق افتاد که او نفهمید چه شده است. انگار دو دست قدرتمند اسلحه را از دست او بیرون کشیده بودند. صدای فریادش بلند شد. خارج شدن اسلحه از دستش دو انگشت او را جا به جا کرده بود. اسلحه محکم به بدنه ی دستگاه خورد و به آن چسبید.

ام - آر - ای از نیروی مغناطیسی قوی برخوردار است که به کمک آن بافت های بدن اسکن می شوند. قدرت این دستگاه ۱/۵ تسلا بود و زیر نوشته ی روی در توضیح داده بودند هرکس وارد این اتاق می شود باید کلیه ی اقلام فلزی خود را باز کند. دستگاه ام - آر - ای می تواند

یک دسته کلید را از جیب کسی خارج کند. ساعت آهنی قدرت وحشتناک این دستگاه را احساس کرده بود اما هنوز متوجه قضایا نشده بود. حالا وقت آن بود که بیشتر سر در بیاورد.

الکس رایدِر یک موضع تدافعی در کاراته به خود گرفته بود. پاهایش را از هم باز کرده، دست هایش را بالا آورده بود. او با تمام وجودش مراقب مردی بود که رو به رویش ایستاده بود. ساعت آهنی می خواست با دست خالی الکس را بچه چنگ بیاورد. حالا ساعت آهنی قدم دیگری به جلو برداشت.

بار دیگر صدای فریادش به هوا رفت. ساعت آهنی وارد میدان مغناطیسی شده بود. الکس با حیرت نگاه می کرد. ساعت آهنی ناگهان از زمین کنده شد و به شدت به بدنه ی دستگاه ام آر ای کوبیده ششد و چسبیده به آن باقی ماند.

ماجرا به انتها رسیده بود. چهار مردی که وارد بیمارستان شده بودند یا بیهوش شده بودند، یا در وضعیتی بدتر از آن به سر می بردند. الکس برای لحظه ای احساس کرد که شاید خواب می بیند. شاید به او داروهای مسکن زیاد داده اند. به هر صورت ماجرا به یک رویا شباهت بیشتری داشت.

اما رویایی در کار نبود. الکس به سمت پذیرش بازگشت. کونور پشت میزش افقتاده بود. گلوله ای در مغز او جای گرفته بود. الکس می دانست که باید به پلیس زنگ بزند. برایش عجیب بود که در تمام این مدت حتی یک پرستار هم ندیده بود. الکس روی میز خم شد و گوشی تلفن را برداشت. نسیم خنک شب گردنش را نوازش داد.

و این زنگ خطری بود که او را به خود آورد.

چهار مرد به درون بیمارستان آمده بودند اما در اصل شمار مامورین پنج نفر بود. چهار مرد، راننده ای هم به همراه داشتند. اگر در اصلی ساختمان ناگهان باز نشده بود وزش بادی هم در کار نبود.

اما خیلی دیر شده بود. الکس به سرعت قامتش را راست کرد اما بی آن که متوجه شود و جتی احساس کند ضربه ی محکمی از پشت به سرش خورد و لحظه ای بعد آرام و بی حرکت روی زمین افتاد.

<http://forum.dragon-age.ir>

کاسپار

درد می کشید. این تنها چیزی بود که می دانست. احساس می کرد کسی چیزی را دور گردنش بسته است.

احساسی بود که الکس را ایدر با آن به خوبی آشنا بود. چندبار تحت تاثیر ضربه های مختلف از حال رفته بود. یک بار توسط آقای گرین وقتی در کارخانه ی استورم بریکر بود، یک بار از سوی خانم استلن بوکن در آکادمی یونیت بلانک و یک بار هم در اثر ضربه ای که نیل در قصر بیوه در ونیز به او وارد کرده بود. حتب آلن بلانت از یکی از افرادش خواست ته بود یک دارت آرامش بخش در ساختمان ام - آی - ۶ به او شلیک کند.

این بار هم تفاوتی با دفعات قبلی نداشت. او به آرامی از هیچ چیز به دنیای هوا و روشنایی باز می گشت. الکس متوجه شد که روی زمین دراز کشیده است، گونه اش به کف چوبی پر از گرد و خاک فشار می آورد، طعم ناخوشایندی را در دهانش احساس می کرد. با کمی تلاش چشمانش را باز کرد اما زود پلک هایش را برهم گذاشت. نور چراغی که بالای سرش آویزان بود، چشمانش را زد. کمی به همین حال باقی ماند و دوباره چشمانش را باز کرد. به آرامی ساق هایش را کششی داد و بازوهایش را کشید.

به فکرش رسید که هنوز زنده است اما زندانی است. به دلیلی نامعلوم او را هنوز نکشته بودند.

الکس به زحمت نشست و به اطرافش نگاه کرد. در اتاقی بود که چیزی در آن دیده نمی شد، خالی خالی بود. نه فرش، نه موکت، نه پرده، نه مبلمان و نه هیچ تزئین دیگر. هیچ چیز. یک در چوبی دیده میشد که احتمالاً قفل بود، یک پنجره هم بود. الکس تعجب کرد که این پنجره را میله نکشیده بودند. اما وقتی کنار آن رفت علتش را دانست.

او در طبقه ی هفتم یا هشتم یک ساختمان بود.احتمالا چند ساعتی را در بیهوشی گذرانده بود.اما مشخصا هنوز در لندن بود.به نظر می رسید که در یک برج ساختمانی متروک زندگی می کرد.یک برج دیگر هم رو به روی ساختمانی که او در آن زندانی بود به چشم می خورد.الکس نگاهی به بالا انداخت.یک پارچه ی عظیم را دید که به وسیله ی دو سیم در فاصله ی این دو برج مطلبی را به نمایش می گذاشت.چند کلمه ی اول را نتوانست بخواند ،اما بقیه کلمات خوانده می شدند.

به زودی در شرق لندن تحولات

برج ها

جالبی به وجود خواهد آمد.

الکس به سمت در رفت و آن را امتحان کرد.تکان نخورد محکم بسته شده بود.

بازوی چپش بدجوری درد می کرد.الکس کمی آن را ماساژ داد.نمی دانست که چه آسیبی به خود وارد کرده است.قرار بود امشب آخرین شب اقامتش در بیمارستان باشد.چگونه به خودش اجازه داد با گروهی جنایتکار که وارد بیمارستان شده بودند درگیر شود؟

برای چه؟

الکس شانه هایش را به دیوار تکیه داد و بعد به همین حالت تا کف اتاق سر خورد.هنوز پابرهنه بود و می لرزید.تنها پیراهنی که برتن داشت برای حمایت از او در برابر سرمای دم صبح کفایت نمی کرد.حالا درحالی که در کف اتاق نشسته بود،به مرور حوادثی پرداخت که او را به این جا کشانده بود.

چهار مرد وارد بیمارستان سن دومینیک شده بودند اما کاری به او نداشتند.آن ها می خواستند پسری را که در اتاق مجاور او بستری بود با خود ببرند.پسری به نام پال دروین.ناگهان الکس به

یادش آمد که این اسم را کجا شنیده است. این اسم را در روزنامه خوانده بود. اما پال نبود. اسمش نیکولی بود. نیکولی دروین یک مولتی میلیاردر روسی بود. حالا کم کم متوجه میشد جنایتکارها به دلیل مشخص می خوستند این پسر را برابیند. برای پول. اما تصادفا و بی آن که بدانند او را ربوده بودند.

وقتی متوجه می شدند با او چه می کردند؟ الکس سعی کرد فکر این موضوع را هم از سرش بیرون کند. او دیده بود که آن ها با کونور چه کردند. مسلما از او عذرخواهی نمی کردند و برایش تاکسی صدا نمی زدند تا او را به خانه برساند.

اما کاری از دستش ساخته نبود. همان جا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. آسمان کم کم رنگ عوض می کرد از سیاه و خاکستری به رنگ آبی کدر تبدیل می شد.

شاید لحظه ای خوابش برد زیرا ناگهان دید که عینکی بالای سرش ایستاده است. تنفر در تمام چهره اش به چشم می خورد. الکس تعجب نکرد. آخرین باری که یک دیگر را ملاقات کرده بودند یک سیلندر اکسیژن ده کیلویی را به ساق های او کوبیده بود. تنه جای تعجب برای الکس این بود که می دید او بعد از چند ساعت با قدرت بالای سرش حضور دارد.

عینکی اسلحه ای در دست داشت. الکس در چشمان او نگاه کرد. به او خیره شده بود. حالا صدای فراد عینکی بلند شد. «بلند شو باید با من بیایی.»

الکس به آرامی روی پاهایش ایستاد. «هرچه تو بگویی. اما مثل این که صدایت از بار اولی که تو را دیدم بلندتر شده.»

عینکی اسلحه را به سمت الکس گرفت: «از این طرف.»

الکس به دنبال او به راهرویی وارد شد. شرایطی شبیه اتاقی داشت که او را در آن محبوس کرده بودند. دیوارها نمناک بودند و پوسته های رنگ روی آن ورقه ورقه شده بودند. هر ۱۰ تا ۱۵ متری دری به چشم می خورد. این ها روزی به خانه های مردم باز می شدند. اما حالا مشخص بود که سوای سوسک و موش، سال ها در آن ساختمان ها کسی زندگی مکرده بود.

بیرون از اتاق کت جنگی منتظران ها ایستاده بود. او از ضربه ی توپ پزشکی (مدیسن بال) به خود آمده بود اما در محل برخورد سرش با دیوار کبودی شدیدی دیده می شد. دو نفری الکس را به انتهای راهرو بردند، به دری در انتهای راهرو رسیدند.

عینکی گفت: «برو تو.»

الکس در را با فشاری باز کرد و از آن گذشت.

به اتاق بزرگی وارد شده بود. همه جای اتاق آت آشغال هایی پاشیده بود. در دو سمت اتاق پنجره هایی دیده می شدند. بعضی از پنجره ها را با پرده کرکره ای شکسته، پوشانده بودند. الکس حدس زد که باید داخل یکی از آپارتمان های متروکه باشد. در گوشه ای از اتاق یک حمام متروکه دیده می شد. در وسط اتاق هم میزی با دو تا صندلی به چشم می خورد. آن جا مردی منتظر او نشسته بود. عینکی اسلحه اش را به پشت الکس فشار داد. الکس رفت و روی صندلی نشست.

با کمی لرزه به مردی که سر میز نشسته بود نگاه کرد. لباسی که پوشیده بود به یک اونیفورم شباهت داشت. اما کتش پاره شده بود و بعضی تکه های آن هم افتاده بود. حدودا سی ساله بود اما نمی شد با اطمینان قضاوت کرد. تمام چهره و دست هایش خال کوبی شده بودند. نقشه ی ایالات متحده تا روی یکی از گئنه هایش خال کوبی شده بود و نقشه ی اروپا گونه ی دیگرش را پوشانده بود. بینی و پوست بالای لب هایش آبی و به رنگ اقیانوس آتلانتیک بود. برزیل و آفریقای جنوبی گوشه های بینی اش را پوشانده بودند. اگر آن مرد سرش را بر میگرداند، الکس شک نداشت که روسیه و چین را خال کوبی کرده بود. الکس در عمرش چیزی چنین عجیب ندیده بود.

الکس به دشواری نگاهش را از او برگرفت و به اطراف اتاق نگاه کرد. کت جنگی و عینکی در دو سمت در ساختمان ایستاده بودند. دندان نقره ای در گوشه ای از اتاق ایستاده بود. الکس او را در

سایه ندیده بود. اما حالا دندان نقره ای از تاریکی بیرون آمد و الکس دید که گردنش وروم کرده است. اما اثری از ساعت آهنی نبود. شاید نتوانسته بودند او را از مغناطیس جدا کنند.

مردی که خال کوبی کرده بود به صدا در آمد: «تو به ما صدمه ی فراوانی رساندی. در واقع باید تا به حال کشته شده بودی.»

الکس حرفی نزد هنوز مطمئن نبود که چه می خواهد بگوید.

مرد ادامه داد: «اسم من کاسپار است.»

الکس شانه ای بالا انداخت. «یعنی شبیه کاسپار غول مهربان.»

مرد تبسمی نکرد. «چرا دیشب از اتاقت بیرون آمده بودی؟»

«می خواستم کمی هوا بخورم.»

کاسپار گفت: «بهتر بود پنجره ی اتاقت را باز می کردی.» وقتی این حرف را زد همه ی قاره ها تکان خوردند و به ذهن الکس رسید اگر او عصسه بکند در تمام دنیا زلزله می آید.

کاسپار پرسید: «می دانی من کی هستم؟»

الکس جواب داد: «نه اما اگر سر امتحان درس جغرافیا کنار ما بیایید خیلی به ما کمک می کنید.»

«فکر نمی کنم در موقعیتی باشی که لطیفه بگویی.» لحنی سرد و یک نواخت داشت. حالا کاسپار به مردان دیگر اشاره ای کرد. «تو به همکارانم آسیب فراوان رساندی. آن ها را ناراحت کردی. آن ها دلشان می خواهد من تو را بکشم.»

الکس پرسید: «مرا برای چه می خواهید؟»

«به تو می گویم.» کاسپار دستی به سمتی از صورتش کشید. از نروژ به الجزایر رفت. «آن طور که می بینم از وضع ظاهر من تعجب کرده ای اما این خال کوبی ها می گویند من کیستم و چه اعتقادی دارم. همه ی ما بخشی از این دنیا هستیم. دنیا را بخشی از خودم کرده ام.»

کاسپار مکثی کرد.

«می توانی اسم مرا مبارز راه آزادی بگذاری. اما آزادی که من از آن نام می برم دنیایی رها از هر گونه سلطه جویی است که از سوی تجار ثروتمند و چند ملیتی هایی است که می خواهند همه ی دنیا را نابود کنند تا بر ثروت و قدرت خود بیفزایند. لایه های ازن سوراخ شده است. منابع گران بهای ما به سرعت در حال انهدام هستند. و با این حال این گربه های چاق و چله پیوسته به فکر سنگین تر کردن جیب های خود هستند. پدر تو یکی از همین مردان است.»

«پدر من؟ — شما اشتباه گرفته اید —»

مرد به سرعت از جایش بلند شد و با پشت دست ضربه ای به سر الکس زد. «دیگر حرف مرا قطع نکن.» کاسپار به صحبت های خود ادامه داد. «پدرت از نفت به ثروت رسید. خطوط و لوله های نفتی او سه قاره ی جهان را به هم متصل کرده است. و حالا زمین برای او کافی نبوده در اندیشه ی فتح فضاست. موشک های او در منطقه ی کرائیب چهار نوع پرنده را از بین برده، میمون ها و شامپانزه ها قربانیان پرواز های آزمایشی او هستند. او دشمن نوع انسان است و بنابراین هدفی بر حق برای نیروی سه محسوب می شود.»

کاسپار دوباره روی صندلی اش نشست و ادامه داد:

«کسانی هستند که مارا جنایت کار می دانند. اما پدرت دوست که جنایت کار واقعی است. ما را مجبور کرده که این گونه رفتار کنیم. حالا ما تصمیم گرفته ایم او را وادار به پرداخت کنیم. برای اینکه سالم به خانه ات برگردی باید یک میلیون پوند به ما بپردازد. از این پول برای پرداخت هزینه های حفاظت از سیاره ی خودمان استفاده می کنیم. اما اگر این پول را نپردازد دیگر تو را نخواهد دید.»

«به همین دلیل است که دیشب تو را از بیمارستان سن دومینیک ربودیم. تو تا زمانی که این پول به ما پرداخت شود پیش ما می مانی. من شخصا دوست ندارم به تو آسیبی برسانم پال. اما باید به پدرت ثابت کنیم که تو را گرفته ایم. برایش پیامی می فرستیم که نتواند فراموش کند و

متاسفانه باید بگویم که باید کمی از خودگذشتگی نشان بدهی.»
الکس سعی کرد حرف بزند اما سرش گیج می رفت. همه چیز به سرعتی باور نکردنی اتفاق افتاده بود. قبل از آن که بتواند حرفی بزند یا واکنشی نشان بدهد بازوی راستش را از پشت گرفتند. کت جنگی در حالی که کاسپار با الکس حرف می زد خودش را به او رسانده بود. الکس سعی کرد مقاومت کند اما او بسیار قدرتمند بود. سر آستین پیراهنش را جر دادند و آستین را بالا زدند. بعد دستش را به زور روی میز گذاشتند و انگشتان دستش را راست کردند. کاری از دستش ساخته نبود. کت جنگی او را محکم نگه داشته بود انگشتانش زیر فشار سفید شده بودند. دندان نقره ای از سمت دیگر به الکس نزدیک شد، چاقویی در دست گرفته بود و حالا چاقو را به کاسپار داد.

کاسپار در مقام توضیح گفت: «می توانستیم عکسی از تو برای پدرت بفرستیم اما فایده ای نداشت. او تا به حال فهمیده که تو را به زور از بیمارستان ربوده ایم. راه های بهتری داریم که تقاضاهای خود را به اطلاع برسانیم. او چاقو را نزدیک چانه اش برد انگار که بخواهد ریشش را بتراشد. تیغه ی چاقو ۱۵ سانتی متر بود.» می توانستیم دسته مویی از سرت را بکنیم و برای پدرت بفرستیم. مطمئنم موی تو را می شناخت اما احتمالاً این را به حساب نقطه ضعف ما می گذاشت — فکر می کرد ما آدم های مهربانی هستیم.

«با این حساب از تو عذر خواهی می کنم پال دروین. من از این که بچه ها را ناراحت کنم ابداً لذت نمی برم. حتی اگر این بچه پسر لوس و ثروت مندی مثل تو باشد. اما من می خواهم یکی از انگشتان دست راست تو را برایش بفرستم.»

الکس سعی کرد خودش را عقب بکشد اما کت جنگی انتظار این حرکت او را داشت و در نتیجه تمام وزنش را روی دست الکس انداخت. انگشتان الکس روی میز ثابت و بی حرکت باقی مانده بود.

«دردش زیاد است اما دنیا پر از بچه هایی است که جز درد و گرسنگی تجربه ای ندارند. اما پسرهایی مثل تو همیشه در حال گردش و تفریح و خوش گذرانی هستند. پال آیا تو پیانو

هممی نوازی؟ امیدوارم که این کار را نکنی. بعد از امروز دیگر این کار آسانی برای تو نخواهد بود.»

کاسپار انگشت کوچک الکس را گرفت. این انگشتی بود که او انتخاب کرده بود. چاقو حرکت به سمت پایین را شروع کرد.

الکس فریادش بلند شد: «من پال دروین نیستم.» چشمانش از حدقه در آمده بود. احساس می کرد که خون از صورتش بیرون می رود. چاقو هنوز در حال پایین آمدن بود. «شما اشتباه کرده اید. اسم من الکس رایدر است. من در اتاق شماره ۹ بودم، من هیچ مطلبی درباره ی پال دروین نمی دانم.»

چاقو از حرکت باز ایستاد، با انگشت کوچ او بیش از چند میلی متر فاصله نداشت.

«انگشتش را قطع کن.»

الکس ادامه داد: «دیشب بیدار بودم. داشتم از دست شویی بر می گشتم. افراد شما را دیدم که بیرون اتاق من ایستاده اند. یکی از آن ها اسلحه ای بیرون کشید و بعد آن ها مرا دنبال کردند. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. مجبور شدم از خودم دفاع کنم.»

کت جنگی با عصبانیت گفت: «دروغ می گوید. اسمش را پرسیدم.» و بعد رو به سمت عینکی کرد. «تو بگو.»

عینکی در مقام تائید گفت: «بله درست می گوید، ما اتاقش را دیدیم، اتاق شماره ۸. خالی بود، بعد سر و کله اش پیدا شد. ما اسمش را صدا زدیم و او جواب داد.»

کاسپر دسته چاقو را محکم در میان انگشتش فشرد. تصمیمش را گرفته بود.

الکس حالا صدای فریادش بلند شد: «من در اتاق شماره ۹ بودم نه ۸.» احساس می کرد که چاقو تا لحظه ای دیگر گوشت و استخوانش را از هم می درد. می توانست دردش را از همین حالا احساس کند. بعد ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد، پرسید: «فکر می کنید من برای چه در بیمارستان بودم؟»

کاسپار جواب داد: «می دانیم برای عمل آپاندیس به بیمارستان رفته بودی.»

«آپاندیس بسیار خب به پانسماں روی تنم نگاه کنید. اصلا به آپاندیس من نزدیک نیست.»

مکت بلندی حاکم شد. الکس هنوز فشار کت جنگی را احساس می کرد. می خواست هرچه زودتر قطع انگشت صورت بگیرد. اما کاسپار زیاد مطمئن نبود. «پیراهنش را باز کنید.» کسی از جایش تکان نخورد.

کت جنگی هنوز الکس را به همان محکمی قبل نگه داشته بود اما حالا دندان نقره ای جلو آمد و یقه ی پیراهن او را گرفت و با یک حرکت تا تکه می دوم جر داد. کاسپار به پانسماں روی سینه ی الکس نگاه کرد.

«این چیست؟»

«زخمی در ناحیه ی سینه داشتم.»

«چه نوع زخمی بود؟»

«سوار دوچرخه بودم که تصادف کردم.» الکس نمی توانست واقعیت را به او بگوید. نمی خواست آن ها بدانند که او کیست. «من با پال دروین ملاقات کردم. او هم سن و سال من است اما هیچ شباهتی به من ندارد. کافیس زنگ بزنید، از همه چیز آگاه می شوید.» حالا الکس نفس عمیقی کشید. «می تواید همه ی انگشتان دست مرا قطع کنید اما پدرش یک پنی هم به شما نمی دهد. او حتی نمی داند که من وجود دارم.»

سکوت دیگری حاکم شد.

کت جنگی روی حرف خودش ایستاده بود. «او دروغ می گوید.»

اما کاسپار در حال تجزیه و تحلیل ماجرا بود. او صحبت الکس را شنیده بود پال دروین تا حدی لهجه ی روسی داشت. اما مشخص بود که این پسر همه ی عمرش را در انگلیس گذرانده است. کاسپار ناسزایی گفت و چاقو را محکم در یک سانتی متری انگشت الکس روی میز کوبید.

الکس احساس نومیدی را در چهره ی عینکی و دندان نقره ای دید. اما کاسپار تصمیمش را دوباره ی او گرفته بود. «آزادش کنید.»

کت جنگی لحظه ای دیگر الکس را به همان محکمی قبل نگه داشت اما بعد او را رها کرد و درحالی که زیر لب ناسزا میگفت قدمی از الکس فاصله گرفت. الکس دستش را عقب کشید. حالا دست راستش به اندازه ی دست چپش ناراحت بود. با خود فکر می کرد آیا کاسپار او را به بیمارستان می فرستد. اگر از این جا بیرون می رفت لازم بود سری به بیمارستان بزند. اما موضوع هنوز تمام نشده بود.

عینکی و دندان نقره ای می خواستند الکس را بیرون ببرند که کاسپار به آن ها علامت داد که صبر کنند. کاسپار نگاه دیگری به الکس انداخت. با توجه به خال کوبی های اطراف چشمانش هرگز مشخص نبود که او به چه فکر می کند و چه برنامه ای دارد. کاسپار دهان باز کرد و «اگر معلوم شود تو همان کسی که می گویی هستی و اگر تو به واقع پال دروین نباشی به درد ما نمی خوری. می خواهیم به هر شکلی که بخواهیم تو را بکشیم و من فکر می کنم افراد من از کشتن تو راضی می شوند. با این حساب شاید به سود تو بود که اشتباهی صورت نمی گرفت. شاید قطع شدن یک انگشت تو کار ساده تری بود.»

تبسمی بر لبان دندان نقره ای نشست. عینکی هم سری به علامت تائید پایین آورد.

کاسپار دوباره به صدا در آمد: «او را به اتاقش ببرید. من بررسی های لازم را می کنم. بعد از آن دوباره یک دیگر را ملاقات می کنیم.»

پلکان فرار

عصر بود که در باز شد و کت جنگی به درون آمد. الکس حدس زد که هشت ساعتی در اتاق بوده است. یک بار به او اجازه داده بودند که به دست شویی برود. نزدیک ظهر عینکی با قیافه ای عبوس به او یک ساندویچ با نوشابه داده بود. ساندویچی که به او داده بودند دو روز از تاریخ مصرفش می گذشت، اما الکس گرسنه آن را بلعیده بود.

کت جنگی آمده بود که او را با خودش ببرد. او الکس را به انتهای راهرو و به همان جایی هدایت کرد که بازجویی صورت گرفته بود. از چهره ی زشت و آن بینی شکسته اش چیزی خوانده نمی شد. مطلبی بود که الکس از آن سر در نمی آورد. کاسپار به او گفته بود که آن ها برای آزادی می جنگند. بدون تردید آدم های متعصبی بودند. خال کوبی ها این موضوع را به وضوح نشان می دادند. اما طرزی که آن ها با او برخورد می کردند، تهدیدها یشان، اخاذی پول به نظر می رسید که به دنیای دیگری تعلق دارد. آن ها درباره ی آلودگی هوا و لایه ی ازن حرف می زدند. اما رفتارشان مانند جانپان و آدم کش ها بود. آن ها بدون دلیل موجه مسئول پذیرش بیمارستان را کشته بودند. به نظر می رسید جان انسان ها برایشان کمترین اهمیتی ندارد.

الکس حدس زد که تاکنون باید حقیقت را دریافته باشند. اما با او چه می خواستند بکنن؟ الکس به یاد گفته ی کاسپار افتاد باید راهی برای خروج از این جا پیدا می کرد. کار ساده ای نبود آن

چهار مرد قبلا او را آزموده بودند. می دانستند که از چه توانمندی هایی برخوردار است. امکان نداشت به او شانس دومی بدهند.

کاسپار انتظار او را می کشید. روزنامه ای رو به روی او روی میز دیده می شد اما اثری از چاقو نبود. عینکی و دندان نقره ای پشت سرش ایستاده بودند. وقتی الکس نشست کاسپار روزنامه را برگرداند. روزنامه، ایونینگ استاندارد بود. روی صفحه ی اول با خطوط درشت این عبارت به چشم می خورد:

پسری را به اشتباه ربودند.

کسی حرف نمیزد. الکس به سرعت مقاله را خواند. عکسی از بیمارستان سن دومینیک به چاپ رسیده بود اما از او یا پال دروین عکسی چاپ نکرده بودند. از این حیث تعجب نکرد. به یادش آمد جایی خوانده بود که پدر پال یعنی نیکولای دروین با مراجعه به مقامات امنیتی با جلب موافقت آن ها چاپ عکس های افراد خانواده اش را ممنوع کرده بود. او گفته بود این کار را به خاطر خطرات شدید امنیتی می کند. البته ام - آی - ۶ هم اجازه نداده بود عکس الکس را چاپ کنند. حتی اسم الکس را هم ننوشته بودند.

یک نگهبان امنیتی امروز در ساعتی به صبح مانده در جریان حمله ای به بیمارستانی در شمال لندن به قتل رسید. کاملا مشخص بود که هدف مهاجمان ربودن پال دروین پسر یکی از ثروتمند ترین بازرگانان روسی به نام نیکولای دروین بوده است. دروین اوایل سال جاری با خریدن باشگاه استرات فورد سر زبان ها افتاد. او هم چنین یکی از دست اندرکاران بزرگ پروژه ی ۲۰ میلیاردی پوندی آرک آنجل - اولین هتل فضایی - است.

با توجه به گزارش پلیس، جنایت کاران پسر دیگری را به اشتباه ربودند. این پسر که نامش افشا نشده است بعد از یک عمل جراحی از اتاقش ربوده شد. دکتر راجر هیوارد به شکلی اضطرار گونه درخواست کرده پسر ربوده شده به بیمارستان بازگشت داده شود. به گفته ی او پسر بیمار بهبودی یافته اما شرایطش هم چنان وخیم است.

الکس سرش را بلند کرد و نگاهی به بالا انداخت. به نظر می رسید کاسپار منتظر است تا او حرف بزند. «من که به شما گفتم، پس چرا نمی گذاری تا بروم؟ من هیچ ارتباطی با این موضوع ندارم. من صرفاً در اتاق مجاور او خوابیده بودم.»

کاسپار گفت: «اما تو به عمد در این ماجرا دخالت کردی.»

«نه.» دهان الکس خشک شده بود.

«تو شماره ی اتاق ها را عوض کردی. وقتی تو را به اسم پال دروین صدا زدند، جواب دادی. تو یکی از افراد مرا معلول و بقیه آن ها را مجروح کردی.»

الکس حرفی نزد. منتظر بقیه ی حرف های کاسپار بود.

کاسپار ادامه داد: «سر در نمی آورم چرا خواستی در این کار مداخله کنی. نمی دانم تو کی هستی. اما تو تصمیمت را گرفتی. تو تصمیم گرفتی دشمن نیروی سه بشوی و با این حساب باید مجازات شوی.»

«من هیچ انتخابی نکردم.»

«قصه ندارم با تو بحث کنم. من درگیر جنگ هستم و هر جنگی تلفات خودش را دارد. بعضی ها هم بی گناهند و برحسب اتفاق قربانی می شوند. اگر احساس بهتری پیدا می کنی خودت را یکی از این قربانیان تصور کن.» کاسپار آهی کشید اما روی نقشه ای که بر چهره اش داشت آثاری از اندوه بروز نکرد. «خدا حافظ الکس رایدرا مایه ی تاسف من شد که مجبور شدیم با هم ملاقات کنیم. برای من یک میلیون دلار هزینه برداشت. اما برای تو کمی بیشتر هزینه بر می دارد.»

قبل از این که الکس بتواند واکنشی از خود نشان دهد او را از پشت سر گرفتند و از اتاق به راهرو بردند. این بار او را به اتاق کوچک تری بردند که از سلول قبلی تنگ تر بود. قبل از این که الکس را روی کف اتاق پرتاب کنند الکس فرصتی داشت که به درون اتاق نگاهی بیندازد. یک صندلی، یک پنجره ی میله کشیده شده و چهار دیوار خالی از هر چیز.

کت جنگی بالای سرش ایستاد. «کاش اجازه داده بود کمی با تو صرف وقت کنم. می دانستم با تو چه کار کنم...»

«تکان بخورید.» صدای یکی دیگر از افراد کاسپار بود که بیرون از در انتظار می کشید.

کت جنگی تفی به روی الکس انداخت و از اتاق بیرون آمد. و به محض بسته شدن در صدای چکشی بلند شد. آن ها تنها او را زندانی نکرده بودند بلکه در را به چهارچوب آن میخکوب می کردند.

الکس بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. تعجب کرد که چرا چنین اتاقی را برای او انتخاب کرده اند. میله های روی پنجره تفاوتی ایجاد نمی کردند. حتی اگر پنجره کاملا باز بود اتاق او در طبقه ی هفتم بود امکان پریدن به بیرون وجود نداشت. آن ها قصد نداشتند که دیگر به سراغ او بیایند. آیا می خواستند او را آن قدر آن جا نگه دارند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد؟

اما الکس یک ساعت بعد جوابش را گرفت. خورشید در حال طلوع کردن بود. ساختمان های ناحیه شرق لندن کم کم روشن می شدند. الکس به شکل فزاینده ای مشوش شده بود. او در یک ساختمان بلند تنها بود. الکس احساس می کرد که کاسپار و بقیه رفته اند. صدایی از پشت در به گوش نمی رسید. سکوت اعصابش را خرد می کرد. او می دانست ام - آی آ - ۶ هر کاری را که بتواند برای پیدا کردنش انجام می دهد. همه شهر را، دنبال او می گردد. اما حتی به فکرشان هم نمی رسید او در چنین مکانی زندانی شده باشد. نمی توانست پنجره را باز کند اتاق خالی بود. توجه کسی را هم نمی توانست به خود جلب کند. برای اولین بار احساس کرد کاری از دستش ساخته نیست.

حالا بویی به مشامش رسید، از زیر تخته های کف اتاق بیرون می زد. معلوم بود که جایی از ساختمان آتش گرفته است.

آتش سوزی.

برج را آتش زده بودند. الکس حتی قبل از این که رگه های دود را که از زیر در به داخل اتاق می آمد ببیند متوجه قضایا شده بود. آن ها ساختمان را با نفت آتش زده بودند و بعد او را محبوس در اتاق به حال خود رها کرده و رفته بودند.

برای لحظه ای وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. حالا از زیر در دود بیشتری به درون می آمد. الکس به سمت پنجره دوید در این فکر بود که بتواند راهی برای گشودن پنجره پیدا کند. اما این هم کمکی نمی کرد. الکس سعی کرد فکرش را جمع و جور کند. نمی خواست بگذارد به دست آن جانی ها کشته شود. تنها یازده روز پیش بود که یک قاتل مزدور یک گلوله ی کالیبر ۲۲ در سینه اش نشانده بود اما هنوز زنده بود. کشتن او آن قدرها هم ساده نبود.

برای خروج از اتاق تنها دو راه وجود داشت. یکی در و دیگری پنجره. قدر مسلم از این دو نمی توانست استفاده کند. اما درباره ی دیوارها چه می توانست بگوید؟ دیوارها از چوب سخت و پلاستر درست شده بودند. در آپارتمانی که او را بازجویی کرده بودند دیوارها شکاف هایی برداشته بودند. شاید می توانست در این جا هم همان کار را بکند. برای این که آزمایشی کرده باشد دست هایش را روی دیوار گذاشت و فشار داد. دنبال نقطه ضعیفی در دیوارها می گشت. گلویش درد می کرد و کم کم چشمانش پر از آب میشد. حالا به تدریج دود بیشتری به درون می آمد. الکس از دیوار فاصله گرفت و بعد به سبک کاراته با پایش ضربه ی محکمی به دیوار زد. درد تمام پا و بدنش را فرا گرفت اما دیوار حتی ترک بر نداشت.

حالا تنها جایی که باقی مانده بود سقف بود. الکس به یاد راهرو بیرون افتاد. چند نقطه ی سقفش در هم شکسته بود و لوله ها و سیم ها بیرون زده بودند. سقف اتاق او هم بی شباهت به سقف راهرو نبود و از یک جنس بودند.

برایش یک صتدلی باقی گذاشته بودند.

الکس صندلی را کنار کشید و روی آن ایستاد. کف اتاق زیر پرده ی دود تقریبا دیده نمی شد. دود هر لحظه بالاتر می آمد، انگار تنها هدفش این بود که به الکس برسد. الکس تعادلش را امتحان کرد و با دست ضربه ی محکمی به سقف کوبید. سقف را از نوعی فیبر ساخته بودند و به

همین دلیل در هم شکست.الکس مشت دیگری به سقف وارد آورد، این بار شکستگی بیشتر شد، الکس سعی کرد سوراخ ایجاد شده را بیشتر کند. خاک و نخاله و آت آشغال از محل سوراخ به پایین سرازیر شدند. چیزی نمانده بود که چشمانش را کور کنند. اما وقتی الکس دوباره به بالا نگاه کرد متوجه شد فضایی بالای سرش ایجاد شده است. الکس به هر شکلی بود سوراخ را گشادتر کرد، حالا سوراخ به قدری بود که می توانست از آن عبور کند. از چند طبقه پایین تر صدایی به گوش می رسید الکس دانست که آتش به او نزدیک تر می شود. باید بیشتر تمرکز می کرد. صدلی زیر پایش لرزش داشت. اگر می افتاد و قوزک پایش در می رفت کارش تمام بود.

سرانجام الکس آماده شد، بدنش را تابی داد و پرید. احساس کرد صدلی از زیر پایش در رفت و به کف اتاق برخورد کرد. اما الکس کاری را که می خواست انجام داده بود. دست هایش محکم دور لوله ی قدیمی آب گره خوردند و حالا او از سقف آویزان بود بازوانش داخل سوراخ سقف دیده نمی شدند. الکس بار دیگر کشیدگی بخیه های روی سینه اش را احساس کرد. آیا بخیه ها پاره می شدند؟

الکس دندان هایش را به هم فشرد تا خودش را به درون سوراخ سقف بکشانند. صورتش از میان تارهای عنکبوت گذشت، شکمش لبه ی سوراخ را لمس کرد حالا نیمی از بدنش داخل اتاق و نیمه ی دیگرش بیرون از آن بود. ده ها سیم و لوله در فاصله ی چند سانتی متری بالای سرش بودند. گرد و خاک چشمانش را سوزاند. خب حالا چه باید می کرد؟

به هر شکلی بود پاهایش را به درون سوراخ برد و با پاشنه هایش ضربات بیشتری به چوب های سقف وارد کرد. سقف پوش ها و سفال های بیشتری شل شدند. حالا راهرو پایین را می دید. حدود چهار متر با او فاصله داشت. الکس خودش را به حالت آویزان در آورد و بعد با یک حرکت به کف راهرو پرید. حالا در راهرو و در سمت دیگر اتاق بود. الکس نفس راحتی کشید و ایستاد. او از اتاق بیرون آمده بود اما در طبقه ی هفتم ساختمانی بود که در آتش می سوخت. هنوز جانش در خطر بود.

صدای سوختن الوار، حالا با شدت بیشتری در راهرو به گوش می رسید. گرم شدن هوا را احساس می کرد. انتهای راهرو که او را در آن قسمت بازجویی کرده بودن حالا تحت تاثیر

حرارت، پرتلاو شده بود. ماموران آتش نشانی کجا بودند حتما کسی متوجه آتش سوزی شده بود، چشم الکس به محفظه ی کپسول آتش نشانی افتاد، اما شیشه اش شکسته بود. کپسول آن را هم برده بودند. باید هرطور شده از آن جا بدون کمک دیگر بیرون می آمد.

اما از کدام طرف برود؟ دو انتخاب بیشتر نداشت یا از سمت چپ باید می رفت یا راست را انتخاب می کرد. او تصمیم گرفت سمت مقابل اتاق بازجویی را انتخاب کند. وقتی در اتاق کاسپار او را بازجویی کرده بود چشمش به پله های فرار اضطراری نیفتاده بود. شاید اگر از سمت دیگر می رفت پله های فرار اضطراری را پیدا می کرد. دود از میان تخته های کف راهرو بیرون میزد تا لحظاتی دیگر دیدن غیر ممکن می شد و بعد از آن نفس هم نمی توانست بکشد.

از کنار در اتاقی که او را آن جا نگه داشته بودند به سرعت گذشت و به چند آسانسور رسید و از آن ها هم گذشت. حتی فکرش را هم نکرد که آسانسوری را امتحان کند. هرچه در آن ساختمان بود خراب شده بود. اما بعد از عبور از آخرین در آسانسور آنچه را که دنبالش می گشت پیدا کرد، پله ها. الکس برای لحظه ای دستش را روی نرده ی فلزی پله ها گذاشت. داغ بود. معلوم بود آتش به آن جا نزدیک شده است.

اما انتخاب دیگری نداشت، به سرعت از پله ها پایین دوید. پاهای بدون کفش و جورابش روی سیمان ها صدا می داد. همه ی امیدش این بود که به شیشه ی شکسته ی پنجره ای نرسد. از یک طبقه تا طبقه ی بعدی ۲۵ پله وجود داشت و الکس بدون آن که عمد و قصدی داشته باشد آن ها را شمارش می کرد. از گوشه ای پیچید و چشمش به راهرویی افتاد که پر از در بود قطعا از آن جا راهی به بیرون وجود نداشت.

هرچه پایین تر می رفت کار دشوارتر میشد. ۲۵ پله ی دیگر پایین آمد و دوباره به در راهرویی رسید این راهرو همه جایش در شعله های آتش می سوخت. الکس از سرعت پیشرفت آتش شگفت زده شده بود. باید دستش را روی گونه هایش می گذاشت تا در اثر حرارت نسوزد.

به پایین رفتن ادامه داد. نیروی سه ساختمان را از طبقه ی همکف آتش زده بود و هوا شعله ها را با خود بالا می کشید. وقتی الکس به طبقه ی سوم رسید و شروع به پایین رفتن پله ها از آن

طبقه کرد به زحمت می توانست نفس بکشد. دود به شدت زیاد بود. به فکرش رسید که کاش پیراهنش را در آب خیس کرده بود و آن را روی صورت و بینی اش می کشید. اما کجا می توانست آب پیدا کند؟ ۲۵ پله ی دیگر و باز هم ۲۵ پله پایین تر. الکس داشت خفه می شد. عرق از سرار بدنش سرازیر بود. شبیه آن بود که در یک دیگ بخار گیر کرده است. چقدر راه باقی مانده بود؟

سر انجام روشنی روز را دید، دری که به خیابان باز می شد.

اما درست در همین لحظه بود که چشمش به کت جنگی افتاد که اسلحه اش را به سمت او نشانه رفته بود. الکس با یک حرکت سریع خودش را به عقب پرتاب کرد. گلوله از چند سانتی متری بالای سرش عبور کرد. گلوله ی دوم در فاصله ی کمی از او به سیمان ها برخورد کرد و تراشه های سیمان به روی صورت الکس ریخت. الکس به سرعت ایستاد و مجدداً از پله ها به سمت بالا دوید. کت جنگی دو بار دیگر تیراندازی کرد. اما حالا به لطف دود که الکس را در خود زندانی کرده بود تیرها به او اصابت نکردند. الکس به گوشه ای پیچید و به راهرو طبقه اول رفت.

حال بدی داشت. هم عصبی و هم مایوس بود. کت جنگی در آن جا چه می کرد؟ آیا انتظارش را می کشید؟ آیا حدس زده بود که ممکن است الکس فرار کند؟ جوابی برای این سوالات نداشت. تنها می دانست که در یک ساختمان حریق زده گیر کرده است. نفس کشیدن مرتب دشوار و دشوارتر می شد. به انتهای راهرو نگاه کرد که در شعله های آتش می سوخت. پایین هم نمی توانست برود. تنها راهی که برایش مانده بود این بود که دوباره به طبقات بالاتر برود.

خسته و نالان به سرعت از پله ها بالا رفت و به طبقه ی دوم رسید. در حالی که به سمت بالا می دوید ناگهان با هجومی از شعله های آتش رو به رو شد. بخش هایی از سقف فرو ریخته بود. چوب های مشتعل، اشیای فلزی و شیشه ای پایین ریختند. آتش به پله های اضطراری رسیده بود. امکان پایین رفتن نبود. باید خودش را به پشت بام می رساند شاید آن جا شانسی پیدا می کرد. پلیس و ماموران اطفای حریق در راه بودند. شاید هلی کوپتری هم داشتند.

الکس به بالا رفتن ادامه داد. دست هایش سیاه شده بودند و چشمانش را آب پر کرده بود. اما متوقف نشد. به هر صورت اگر هم قرار بود بمیرد هوای آزاد جای بهتری بود. او نمی خواست آتش روی پله ها زندگی را از او بگیرد.

دیگر پله ها نمی شمرد. ساق پایش درد می کرد و باند پانسمان روی سینه اش شل شده بود. مایوسانه طبقه ی هشتم را پشت سر گذاشت. از این جا شروع کرده بود. به هر زحمت بود طبقات را پشت سر گذاشت. طبقه ی نهم، دهم، یازدهم، دوازدهم. می دانست که شعله ها او را تعقیب می کنند. انگار آتش می دانست او کجاست و می خواست خودش را به او برساند. سرانجام به در محکمی رسید. با دست ضربه ی محکمی به دستگیره ی فلزی آن زد می ترسید که در باز نشود، اما این طور نشد. در باز شد. هوای خنک سر شب به استقبالش آمد خورشید غروب کرده بود اما آسمان کاملا قرمز بود.

چیزی تا فرسودگی الکس باقی نمانده بود. در تمام مدت روز تقریبا غذایی نخورده بود. قرار بود که در تختش گریه کند. چیزی نمانده بود گریه کند.

الکس به اطراف نگاه کرد. در طبقه ی پانزدهم ساختمان ایستاده بود. تانک آبی را ره به رویش دید. یک ساختمان آجری کانال های آسانسورها را در خود جای داده بود. آسانسور به طور مشخص کار نمی کرد. با احتمال زیاد آبی هم در کار نبود. کارگران ساختمان موادی را با خود به آن طبقه آورده بودند. الکس نگاهی به بیرون انداخت. دنبال پله های اضطراری می گشت. زیر پاشنه ی پایش حرارت را احساس می کرد.

پله های اضطراری در کار نبود. راهی به سمت پایین وجود نداشت. در فاصله ی دور از جایی که ایستاده بود خیابان را می دید. نه اتوموبیلی دیده می شد نه عابر پیاده ای او در منطقه ای صنعتی در شرق لندن بود. انگار همه ی محله منتظر بود پولی پیدا شود که منطقه را بازسازی کنند. ساختمان رو به روی درست مانند همین ساختمان بود، به همین شکل مخروطی و متروکه. فاصله اش از هم حدود ۵۰ متر بود. روی یک پارچه ی تبلیغاتی که با طناب به دو ساختمان وصل شده بود الکس همان مطالبی را دید که قبلا وقتی در اتاق از خواب بیدار شده بود دیده بود.

اگر یک سال دیگر به این جا می آمد، شاید خود را در بالکن یک ساختمان زیبا می یافت. می توانست رود تایمز را پیش روی خود ببیند. در این لحظه هواپیمایی در آسمان پدیدار شد، به سمت فرودگاه می رفت. الکس دستی تکان داد اما می دانست که بی فایده است. ارتفاع هواپیما هنوز به قدری زیاد بود که کسی نمی توانست متوجه الکس شود. از آن گذشته هوا بیش از اندازه تاریک شده بود. دود هم همه جا را فرا گرفته بود.

با عجله به سمت در برگشت. باید دوباره به پایین ساختمان می رفت و امیدورا بود که هنوز بتواند از راهروهای بالایی عبور کند. شاید می توانست سمت دیگر ساختمان را امتحان کند. به دقت در راه باز کرد. غیر ممکن به نظر می رسید که کت جنگی او را تا این بالا دنبال کرده باشد، ولی نمی خواست چیزی را به شانس واگذار کند. اما وقتی در روی پاشنه چرخید الکس متوجه شد که کت جنگی جزئی ترین مسئله ایست که با آن رو به روست.

مشت شعله های آتش به صورتش خورد. راه پله به جهنمی از آتش تبدیل شده بود.

درست در همین لحظه انفجاری صورت گرفت. الکس با پشت محکم به زمین افتاد و وقتی دوباره نگاه کرد متوجه شد که در راهرو هم آتش گرفته است. این تنها راهی بود که می توانست از روی پشت بام فرار کند. گیر افتاده بود.

الکس بلند شد. سیمان ها قطعا داغ تر شده بودند. حالا نمی توانست از حدی بیشتر روی یک پایش بایستد. دود سیاه از پلکان به سمت بالا می آمد و به هوا می رفت. حالا صدایی که امیدوار به شنیدنش بود به هوا بلند شد، صدای آژیر. اما این را هم می دانست که تا زمانی که دستشان به او برسد خیلی دیر شده است. صدای انفجار دیگری از پایین ساختمان به گوش رسید. پنجره ها که نمی توانستند گرمی را تحمل کنند شروع به شکستن کرده بودند. راهی برای پایین رفتن نداشت. چه می توانست بکند؟

پارچه ی تبلیغاتی که میان دو ساختمان آویزان کرده بودند ۲۰ متر طول داشت و در فاصله ی یکصد متری از زمین بود. تبلیغ درباره ی برج های هورن چرچ میان دو کابل فلزی معلق بود. کابل بالایی هم سطح بام ساختمان بود که به آجر کاری ها پیچیده شده بود. الکس به

سمت آن دوید. آیا می توانست روی کابل پایینی بایستد و کابل بالایی را با دست بگیرد؟ شبیه یک پل معلق در جنگل بود. الکس می توانست اندک اندک خودش را به سلامت به ساختمان مجاور برساند.

اما و فاصله ی کابل ها از هم زیاد بود و هنوز به نیمه ی راه نرسیده او را به پایین پرتاب می کرد.

آیا می توانست سینه خیز برود؟

نه امکان نداشت، پهنای کابل بیش از دو سانتی متر نبود. به اندازه ی کافی پهن نداشت تا از او حمایت کند. بدون شک تعادلش را از دست می داد و سقوط می کرد. در این شکی وجود نداشت.

پس باید چه می کرد؟

جواب را بلافاصله پیدا کرد. آن چه احتیاج داشت پیش رویش بود. اما تنها در صورتی موفق می شد که آن ها را در کنار هم قرار دهد. آیا می توانست چنین کاری بکند؟

پنجره ی دیگری منفجر شد. پشت یر او راه خروجی زیر سعله های آتش مسدود شده بود. او روی یک بشقاب داغ ایستاده بود که هر لحظه تحمل ناپذیرتر می شد. الکس اتوموبیل های آتش نشانی را می دید که در فاصله ی چند صد متری به اندازه ی اسباب بازی دیده می شدند. باید تلاش خود را می کرد. راه دیگری نداشت.

یکی از لوله های پلاستیکی را برداشت و در دست خود وزن کرد. حدود ۶ متر درازا داشت. به اندازه ی کافی سبک بود که بتواند آن را بدون زحمت روی دست های خود نگه دارد. باید لوله را سنگین تر می کرد. بر سرعت خود افزود. سطل های فلزی که در آن ها تا نیمه از سیمان خشک شده پر بود امتحان کرد. هر دو سطل وزنی برابر هم داشتند. باید به طرز آن ها را به لوله وصل می ساخت اما طنابی در کار نبود. عرق را از روی چشمانش پاک کرد. از چه می توانست استفاده کند؟ الکس نگاهی به خود انداخت و متوجه نوارهای پانسمان روی سینه اش شد. شروع به پاره کردن نوار ها کرد.

شصت ثانیه بعد او آماده شده بود.

البته باید از یان رایدر تشکر می کرد. شش سال قبل وقتی الکس هشت ساله بود به اتفاق او به سیرک وین رفته بود. روز تولدش بود. الکس هنوز برنامه ی مورد علاقه ی آن روزش را به خاطر داشت: راه رفتن روی طناب.

یان رایدر گفته بود: «فونامبولیسم.»

«یعنی چه؟»

«این یک کلمه ی لاتین است الکس. فونیس به معنای طناب است. آمبولار هم معنای راه رفتن می دهد. فونامبولیسم یعنی راه رفتن روی طناب.»

«کار مشکلی است؟»

«راستش را بخواهی از آن چه به نظر می رسد ساده تر است. خیلی ها از آن سر در نمی آورند. اما ترفندی در کار است.»

الکس نیزه ی پلاستیکی را بلند کرد، مرکز آن را روی سینه اش گذاشت. حالا لوله ی پلاستیکی در هر سمت او سه متر درازا داشت. برای بستن سطل های از نوارهای پانسمان روی سینه اش استفاده کرده بود. هر لحظه ای که صبر می کرد گرم تر شدن زمین زیر پایش را احساس می کرد. پنجه های پایش تا همین جا تاول زده بودند و او می دانست بیش از این نمی تواند صبر کند. به سمت دیواره ی پشت بام به راه افتاد. کابل بالایی که آگهی تبلیغاتی را به آن بسته بودند تا دوردست می رفت. ناگهان به نظرش رسید که تا رسیدن به ساختمان مقابل راه درازی در پیش است. سعی کرد به زیر پایش نگاه نکند. زیرا با این کار حتی برداشتن قدم اول غیر ممکن می شد.

یان رایدر هم قبلا همین را به او گفته بود:

«سیم در حکم یک محور است. اگر سعی کنی از روی آن عبور کنی بلافاصله سقوط می کنی. اما داشتن چوب موازنه به تو کمک می کند. به کمک آن افتادن دشوارتر می شود و اگر به

دو سر چوب موازنده وزنه ی کافی اضافه کنی، مرکز ثقل تو زیر سیم قرار می گیرد. الکس با سطل های سیمان همین کار را کرده بود. اگر او می توانست چوب موازنه را نیندازد، هرگز تعادلش را از دست نمی داد.

دست کم نظریه ی این کار به این شکل بود.

الکس قدمی برداشت. یک پایش روی آجرها و پای دیگر روی کابل فلزی قرار گرفت. باید تمایل به جلو را حفظ می کرد و وزنش را از روی یک پا به روی پای دیگر انتقال می داد و روی کابل راه می رفت. اگر قوانین فیزیک رعایت می شدند باید می توانست از روی کابل عبور کند و به طرف دیگر برسد و اگر رعایت نمی شدند مرگش حتمی بود. موضوع به همین سادگی بود.

الکس نفس عمیقی کشید و روی کابل قرار گرفت.

لوله ی پلاستیکی در حالی دو سطل در طرفین آن بسته شده بودند تکان می خورد و نوسان داشت. برای یک لحظه الکس احساس کرد چیزی تا سقوط کردنش نمانده است. اما سعی کرد دچار وحشت نشود. لوله را محکم تر از قبل به سینه اش چسباند و همه ی حواسش را به کابلی که پیش رویش قرار داشت داد. برای لحظه ای چشمانش را بست تا قوانین فیزیک از او حمایت کنند و کارگر واقع شوند. او سقوط نمی کرد احساس می کرد کابل از زیر به پایش فرو می رود اما به شکلی باور نکردنی از تعادل مناسبی برخوردار بود. چند قدم باید بر می داشت تا به سمت دیگر برسد؟ شعله های آتش پشتش را حرارت می دادند، زمان حرکت بود.

قدمی پس از قدم قبلی بر می داشت. می خواست به پایین نگاه کند. همه ی عصب های بدنش می گفتند که این کار را بکند اما او می دانست که کار درستی نیست. گردن و ستون فقراتش منقبض شده بودند. لحظه ای تصور کرد که در زمین ورزش مدرسه ی بروکلند ورزش می کند/ او در مدرسه بارها از روی خط های سفید با حفظ تعادل حرکت کرده بود. این جا هم همان کار را باید می کرد. تنها تفاوتش در این بود که حالا باید رد ارتفاع بیشتری این کار را می کرد.

حدود نیمی از راه را طی کرده بود که مشکلاتش شروع شدند.

اول آن که پلیس و ماشین های اطفای حریق از راه رسیدند. الکس صدای آژیر اتوموبیل ها را درست در زیر پای خود می شنید. الکس نگاهی به پایین انداخت. کارش اشتباه بود. او دیگر در زمین ورزش مدرسه راه نمی رفت. او روی یک کابل که از زمین فاصله ی زیاد داشت ایستاده بود. ماموران اونیفورم پوش را می دید که به او اشاره می کنند و فریاد می کشند. یکی از اتوموبیل های آتش نشانی نردبانش را باز کرده بود و می خواست آن را به او برساند اما الکس تریدد داشت به موقع این کار صورت بگیرد.

تمام دنیا دور سرش می چرخید، وحشت تمام وجودش را فرا گرفته بود به قدری احساس ضعف می کرد که انگار هر لحظه ممکن بود بیهوش شود. هم زمان با این شرایط وزش باد شروع شد که در نتیجه ی آن لوله ی موازنه شروع به لرزیدن کرد. کابل در زیر پایش هم تاب خوردنی را به نمایش می گذاشت. الکس قدرت حرکت را از دست داده بود. کاری نمی توانست بکند و این زمانی بود که پشت بام منفجر شد، شعله ها سرانجام آزاد شده بودند. ماموران پلیس و آتش نشان ها به سرعت خودشان را به زیر سرپناهی رساندند تا از برخورد آجر و تکه های آهن و کلوخ ها که از بالا به پایین سرازیر شده بودند به سر و صورتشان جلوگیری کنند. ساختمان در آستانه ی فروریزی بود الکس احساس کرد که ارتعاش انفجار به بدنش سرایت کرده است. کابل زیر پایش در اثر شل شدن اتصال ها شل شده بود. نمی توانست منظر بماند تا نرده بان مامورها به او برسد. لحظاتی بیشتر فرصت برایش باقی نمانده بود.

اما تکان انفجار او را از حالت فلج بیرون آورد. الکس با سرعت روی کابل شروع به قدم برداشتن کرد. مانند دوندگی سرعتی که از استارت بلند شده است و می خواهد خود را به خط پایان برساند. سطل ها در دو سمت میله ی موازنه به شدت تکان می خوردند. باز هم یک انفجار دیگر که صدایش بلندتر از انفجار قبلی بود. الکس جرات آن را که به اطرافش نگاه کند نداشت.

به ساختمان طرف دیگر نزدیک تر می شد اما هنوز به اندازه ی کافی نزدیک نبود. بازوانش درد گرفته بودند، به دشواری می توانست سنگینی میله ی موازنه را تحمل کند. کابل زیر پایش هم انگار پای او را می برید و سوراخ می کرد. باد هم دست بردار نبود، با این اوصاف الکس احساس کرد که شانس پیروزی ندارد.

در این لحظه بود که صدای شکستن و بریده شدن کابل زیر پایش را شنید. الکس فریادی کشید لوله‌ی موازنه را انداخت و با یک حرکت به سمت ساختمان مقابل که چند متری بیشتر با او فاصله نداشت شیرجه رفت. اما ساختمان دورتر از آن بود که بتواند روی آن قرار بگیرد. الکس روی پارچه‌ی تبلیغاتی افتاد و دست‌هایش را به آن گرفت پاهای الکس در هوا تاب می‌خوردند کابل زیر او داشت از هم باز می‌شد اما هنوز به دیواره‌ی ساختمان روبه‌رو متصل بود. الکس در حالی که درد تمام وج-ودش را فرا گرفته بود تلاش کرد خودش را بالا بکشد.

دو مامور آتش‌نشانی خودشان را به پشت بام رسانده بودند و نگاه می‌کردند که ساختمان در حریق به کلی درهم فروپاشید. بعد صدای فریادی شنیدند و چون به پایین نگاه کردند، پسری را دیدند که دارد خودش را از ساختمان بالا می‌کشد. پیراهنش پاره شده بود و پانسمان‌های روی سینه‌اش دیده می‌شد. دست و صورتش سیاه شده بود و موهایش از شدت عرق خیس بود.

ماموران الکس را بالا کشیدند تا در شرایط ایمن قرار بگیرد.

الکس روی پشت بام نشست و به ساختمانی که او را در آن زندانی کرده بودند نگاهی انداخت. چیزی از آن باقی نمانده بود اما جرقه‌های آتش هم چنان در دل سیاه شب زبانه می‌کشیدند و به هوا می‌رفتند.

«شب خوبی برای راه رفتن بود.» این را گفت و از حال رفت.

آر و آر

جک استاربرایت بهترین تخم مرغ نیمرو در جهان را می پخت. تخم مرغ تازه را با کره ی بدون نمک و کمی شیر مخلوط می کرد و بعد در عرض چند ثانیه نیمرو خوشمزه اش را درست می کرد. او از آشپزی کردن خوشش نمی آمد. دوست داشت غذایی که درست می کند کمتر از ۱۰ دقیقه وقت او را بگیرد. این صبحانه هم از توی یخچال تا قرار گرفتن روی میز غذاخوری هشت دقیقه و نیم وقت می گرفت.

جک تخم مرغ ها را در دو بشقاب قرار داد کمی کالباس کنار هر بشقاب گذاشت و بعد گوجه فرنگی و نان تست به آن اضافه کرد و آن را سر میز غذا خوری در آشپزخانه برد. جایی که الکس منتظر نشسته بود. ساعت ۱۱ صبح بود. هر دوی آن ها به خانه ی واقع در خیابان چلسی، جایی که الکس زمانی با عمویش زندگی کرده بود بازگشته بودند. جک ابتدا به عنوان دانشجو به اینجا آمده بود و در ازای اقامت در خانه وقتی یان رایدر به سفر می رفت از الکس نگهداری می کرد. به تدریج جک تبدیل به یک خانه دار شده بود و حالا به احاط قانونی قیم الکس و دوست خوب او بود.

الکس شلوار گرمکن ورزشی و یک تی شرت پوشیده بود. موهایش هنوز در اثر دوشی که گرفته بود تر بود. دو روز از رویارویی او با نیروی سه می گذشت و حالا تا حدود زیادی به خود اصلی اش شباهت پیدا کرده بود. هرچند جک می دید که او هنوز هم بازوی چپش را ماساژ می دهد. جک بشقاب ها را روی میز گذاشت و دو فنجان بزرگ چای پر کرد. هیچ کدام حرف نمی زدند.

الکس را بعد از آن فرار عجیب و غریب بلافاصله به بیمارستان برده بودند. هیچ یک از ماموران آتش نشانی آنچه را دیده بودند باور نمی کردند. فکر می کردند برای نجات کسی رفته اند که قبلا در سیرک کار می کرده است. بار دیگر ام - آی - ۶ روی درج خبر در روزنامه ها دخالت کرده بود. عکس های الکس رایدر روی کابل در تمام روزنامه های بزرگ دنیا به چاپ رسیده بود

اما به علت فاصله ی زیاد قیافه اش شناسایی نمی شد. اسم او را هم در روزنامه ها درج نکرده بودند. قبل از ورود خبرنگاران و روزنامه نویس ها یک آمبولانس او را با خود برده و ساعت ۱۰ شب او به اتاق خودش در سن دومینیک بازگشته و به سرعت به خواب رفته بود.

صبح روز بعد پرستار، دینا میچر او را از خواب بیدار کرده بود.

«حالت چطور است؟»

و الکس جواب داد: «خسته ام.»

«آیا واقعا این تو بودی که بالای آن ساختمان رفته بودی؟ در برنامه ی اخبار شب پیش تلویزیون، تو را دیدم.» این را گفت و به سمت کرکره ها پنجره ها رفت تا آن را بالا بکشد. «همه در باره ی این موضوع حرف می زنند هرچند به ما گفته اند در این باره کلمه ای حرف نزنیم.» بعد به سمت الکس رفت و یک دماسنج در دهان او گذاشت. «ما از ورود آن تبهکاران به بیمارستان اطلاع داریم و خوب می دانیم تو چه کردی. تو واقعا پسر شجاعی هستی.»

الکس با دشواری از او تشکر کرد.

«اما اگر من جای تو باشم خیلی مراقبت می کنم. دکتر هیوارد می گوید ساعت ها روی تو عمل نکرده است که برای بار دوم تقریبا کشته شوی. خیلی زود به دیدنت خواهد آمد.» بعد دماسنج را از دهان الکس بیرون کشید. «طبیعی است هرچند باید بگویم این تنها چیزی است که در تو طبیعی است.»

همان صبح کمی دیرتر دکتر هیوارد به دیدن الکس آمد، آن قدرها شاداب به نظر نمی رسید. الکس را به دقت معاینه کرد. اول فشار خون او را اندازه گرفت و بعد به ضربان قلبش گوش داد و سپس به معاینه ی محل جراحی روی سینه اش پرداخت. در تمام این مدت حتی یک کلمه حرف نزد.

سرانجام دکتر هیوارد به حرف آمد: «شانس داری که آمادگی جسمانی خود را حفظ می کنی. این همه بالا‌هایی که سر خودت آوردی می توانست به تو آسیب جدی برساند. اما بخیه هایت به نظر می رسد که خوب جوش خورده اند.»

«کی می توانم مرخص شوم؟»

«تا پایان امروز مرخص می شوی. فکر می کنک کسانی که برایشان کار می کنی می خواهند با تو حرف بزنند.»

الکس گفت: «من برای کسی کار نمی کنم.»

«بسیار خب می دانی اشاره ی من به چه کسانی است. به هر صورت می خوام در رخت خوابت استراحت کنی. من بعد از ظهر مجدداً برای معاینه ات می آیم.»

دکتر هیوارد از جایش برخاست. «و حرف آخر من الکس. می خواهم برایت دو هفته استراحت تجویز کنم و اصرار دارم این دو هفته را استراحت کنی.»

«می توانم به مدرسه برگردم؟»

«متأسفانه نه. تو یک هفته پیش عمل جراحی مهمی داشتی، می دانم که حالت به شکل شگفت انگیزی بهتر شد، اما خطر عفونت هنوز زیاد است. دو هفته استراحت الکس. بحث هم با من نکن.»

دکتر هیوارد الکس را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت. الکس برای اینکه قدمی بزند از اتاق بیرون رفت و از جلوی اتاق شماره ۸ گذشت. اتاق خالی بود کسی در مورد پال دروین حرفی نزده بود و به نظر می رسید او بیمارستان را ترک کرده است.

چیزی بدتر از این نیست که در بیمارستان باشی و احساس کنی نیازی نداری که آنجا بمانی و ساعت ۱۱ صبح الکس در شرایط بدی به سر می برد. جک زنگ زد و الکس به او گفت حالا لازم نیست به دیدنش بیاید و اضافه کرد وقتی برای بردنم آمدی تو را می بینم.

اما بازدید کننده ی بعدی درست بعد از صرف نهار از راه رسید. او کسی نبود که الکس انتظار آمدنش را داشت.

او می دانست که ام - آی - ۶ می خواهد بداند در برج های هورن چرچ چه اتفاقی افتاده است. انتظار داشت کسی را برای رهنمایی و توجیه کردن او بفرستند. او انتظار خانم جونز را می کشید. اما به جای او جان کراولی را فرستاده بودند. جان کراولی را قبلا یک بار ملاقات کرده بود. او گفته بود که مدیر پرسنل است اما الکس هنوز دقیقا نمی دانست که او در ام - آی - ۶ چه می کند. او اواخر دوران سی سالگی خود را می گذراند، موهای کم پشت داشت و در قیافه اش نوعی بی قراری دیده می شد.

کنار تخت الکس نشست. «برایت از این شکلات ها خریده ام.»

«متشکرم آقای کراولی.»

«خانم جونز از این که شخصا نیامد عذر خواهی کرد. او در برلین است. از من خواست ببینم چه حادثی اتفاق افتاده اند. پلیس هم می خواست با تو حرف بزند، اما من با آن ها صحبت کردم. قرار شد مزاحمت نشوند. خوب حالت چطور است؟ همه ی ما از اتفاقی که افتاد تکان خوردیم. من قبلا با گروه عقرب برنامه هایی داشتم و این خیلی به من کمک کرد. اما این موضوع مربوط به گذشته هاست. حالا به نیروی سه برگردیم. دقیقا چه اتفاقی افتاد؟»

کراولی یک دستگاه ضبط صوت بسیار کوچک را از جیبش درآورد و آن را روی تخت الکس گذاشت. الکس به سرعت ماجرا را از آمدن چهار آدم ربا به بیمارستان شرح داد به ذهنش رسید کراولی درباره ی حوادث گذشته ی مربوط به خودش هم اشاراتی کرد. او هم با گروه عقرب جنگیده بود. الکس جنگ داخل بیمارستان را شرح داد، بعد از ملاقاتش با کاسپر در آن ساختمان متروکه صحبت کرد و سرانجام فرار خودش را از آتش سوزی شرح داد. درحالی که الکس صحبت می کرد کراولی چند بار پلک زد اما حرف او را قطع نکرد.

وقتی الکس حرفش را تمام کرد کراولی به سخن آمد: «ماجرای بسیار بزرگی را پشت سر گذاشتی. اولین باری را که من و تو با هم ملاقات کردیم به خوبی یه یاد دارم. از همان روز

نخست به این نتیجه رسیدم که تو از ویژگی های منحصر به فردی برخورداری. من پدرت را می شناختم اما به من گفته بودند در این خصوص با تو حرفی نزنم. من چند بار با پدرت کار کردم.»

«در میدان؟»

«بله. اما این مربوط به مدت ها قبل می شود.» کراولی دستی به موهایش کشید. «من آسب دیدم و مجبور شدم دست از کار بکشم. اما تو درست مانند پدرت هستی. به هر صورت چند سوال دیگر دارم و بعد رفع زحمت می کنم.» کراولی که ضبط صوت را خاموش کرده بود، دوباره آن را روشن کرد. «گفتی مردی که تو را بازجویی کرد خودش را کاسپار معرفی کرد؟ می توانی درباره ی او توضیحات بیشتری بدهی؟»

«ابدا کار دشواری نیست آقای کراولی، چهره ای که او داشت فراموش شدنی نیست.»

«منظورت خال کوبی هاست؟»

«بله.» بعد الکس درباره ی مردی که چیزی نمانده بود انگشتش را قطع کند توضیحاتی داد.

«و او دقیقا به تو گفت که نماینده ی نیروی سه است.»

«بله. او درباره ی گرم شدن زمین و از این قبیل مسائل حرف زد.»

«اما با آتش زدن ساختمانی که تو در آن زندانی بودی به این گرما اضافه کرد.»

«من هم همین فکر را کردم.»

«دیگر درباره او چه مطلبی می توانی بگویی؟ آیا لهجه داشت؟»

الکس کمی فکر کرد. «فکر نمی کنم او انگلیسی باشد. شاید کمی لهجه ی فرانسوی داشت. اما مطمئن نیستم.»

کراولی سری به علامت تائید پایین آورد. «فقط یک سوال دیگر دارم. درباره ی آن سه مرد دیگری که در آن ساختمان متروکه حضور داشتند. تو اسم آن ها را کت جنگی، عینکی و دندان نقره ای گذاشتی. آیا اسمی از آن ها شنیدی؟»

«نه متاسفانه. نه.»

«متشکرم الکس. این را گفت و ضبط صوت را خاموش کرد.

«این کاسپار کیست؟ نیروی سه چه می کند؟ موضوع بر سر چیست؟»

«ماجرایی طولانی است.»

«من که سر در نمی آورم.»

کراولی شروع به حرف زدن کرد. «بسیار خب با نیکولای دروین شروع کنیم. فکر میکنم می دانی که او کیست؟»

«درباره اش شنیده ام او یک مولتی میلیاردر روسی است.»

«بله در روسیه متولد شده است. آدم بسیار جالبی است. او اغلب در انگلیس زندگی می کند و گفته ترجیح می دهد خودش را یک انگلیسی بداند.»

«او یک باشگاه فوتبال را خریداری کرد.»

«استراتفورد ایست. بله درست است. کسی نمی داند اما او برخی از بهترین فوتبالیست های جهان را خریداری کرده است. او خانه ی بسیار بزرگی در آکسفورد شایر دارد. نزدیک تاور بریج هم یک خانه ی ویلایی دارد. در تمام نقاط دنیا ملک و املاک دارد. حتی در منتقه ی کارائیب برای خودش یک جزیره دارد. از این جاست که پرتاب ها صورت می گیرد.»

الکس گفت: «آرک آنجل.»

«آرک آنجل اسم هتل فضایی است که او در حال ساختن آن است. این هتل تکه تکه در حال شکل گرفتن است و او مجبور است مرتب راکت هایی را به فضا پرتاب کند تا قطعات بعدی را

ببرند. ممکن است تو این را ندانی اما دولت انگلیس شریک این پروژه است و برای آن ها این پروژه بسیار پراهمیت است. این اولین هتلی است که در فضا ساخته می شود. با پرچم انگلیس پرواز می کند تا ده سال دیگر مسافرت تجاری فضایی به واقعیت تبدیل می شود. در واقع همین حالا هم این واقعیت پیدا کرده است. یک تاجر آمریکایی پیشاپیش به فضا رفته است. ۲۰ میلیون دلار هم برای این کار پرداخت کرده است. وقتی آرک آنجل در فضا به پرواز درآمد، هتل های بعدی ساخته خواهند شد. بانفوذترین و پولدارترین مردم دنیا برای خرید بلیط صف خواهند بست. ما صاحب این هتل ها خواهیم بود»

«کاسپار به موضوع اشاره کرد و به نظر می رسید از این موضوع دل خور است.»

کراولی جواب داد: «کاسپار یک متعصب امل است. البته هنگام به فضا فرستادن این سفینه چند پرنده ی وحشی در خلیج فلامینگو از بین رفتند. راستش را بخواهی دیگر در این منطقه فلامینگویی زندگی نمی کند. دوستان کره ی زمین و حیات وحش از این حیث کمی ناراحت شدند. اما این ها دست به آدم کشی نمی زنند.» نیروی سه «موضوعی متفاوت است.»

«درباره ی آن ها چه اطلاعی داری؟»

«اطلاع زیادی ندارم. قبل از امسال کسی حتی اسم آن ها را نشنیده بود. بعد زنی در آلمان در روزنامه ی دراشپیگل مقاله ای درباره ی آن ها نوشت و دو سه روز بعد در خیابان به او تیراندازی کردند و او را کشتند. در انگلیس هم هفته ی قبل همین اتفاق افتاد، کسی به نام ماکس وبر از آن ها در یک همایش درباره ی امنیت بین المللی بد گفت و، آن ها او را هم کشتند. ما درباره ی هر دو قتل تحقیق می کنیم. برای همین خانم جونز به برلین رفته است. به نظر می رسد نیروی سه گروه کاملاً جدیدی باشد. آن ها تروریست های محیط زیست هستند. فکر می کنم این بهترین اسمی است که می توان برای آن ها انتخاب کرد. آن ها بسیار خطرناک هستند.»

«درباره ی کاسپار چه می دانید؟»

«صرف نظر از حرف هایی که تو درباره ی او زدی اطلاعات بیشتری نداریم.»

«فکر می کنم پیدا کردنش ساده باشد.» از همان ابتدا خال کوبی ها ذهن الکس را اشغال کرده بود. «با قیافه ای که او برای خودش درس کرده می توانید از فاصله ی یک مایلی او را شناسایی کنید.»

«دست کم می دانیم دنبال چه می گردیم. دروین هم می تواند از خودش مراقبت کند. او در خلیج فلامینگو ماموران امنیتی کافی دارد. نگرانی ما این است که نیروی سه ممکن است به پروژه ی آرک آنجل نفوذ کرده باشد. آن ها پیشاپیش یک اتوموبیل، یک مرکز تحقیقاتی و چندین موسسه ی دیگر را منفجر کرده اند. آن ها تلاش خود را می کنند. آرک آنجل در فاصله ی سیصد مایلی جو زمین است. اما تو درگیر این مسئله نیستی، ناراحت نباش.»

کراولی از جایش بلند شد. «الکس کارت عالی بودمن مطمئنم که دروین بیش از حد ممنون توست. شاید یک چک درشت با پست برایت نفرستد اما ممکن است چند بلیط تاتر برایت بفرستد.»

الکس گفت: «من چک نمی خواهم، تنها دلم می خواهد به خانه ام برگردم.»

«شنیدم دکتر گفته امشب مرخص می شوی.» کراولی ضبط صوت را در جیبش گذاشت. «به اندازه ی کافی در اینجا بودم. از دیدنت خوش حال شدم الکس. مطمئنم باز هم یکدیگر را می بینیم.»

مطمئنم باز هم یکدیگر را می بینیم.

الکس در حال که تخم مرغ نیمرو شده را می خورد به یاد حرف کراولی افتاد. آیا کراولی فکر می کرد او دوباره برای ام - آی - ۶ کار خواهد کرد؟ اگر این فکر را می کرد سخت در اشتباه بود. جالب این جا بود که او ده ها دانش آموز در مدرسه ی بروکلند را می شناخت که احتمالا آرزوی شان این بود که مامور مخفی باشند. فکر می کردند کار جالبی است. اما الکس به واقعیت ناخوشایند این کار پی برده بود. او آسب دیده بود، تهدید شده بود، تحت سلطه و زورگویی قرار گرفته بود، به او تیراندازی کرده بودند و چیزی تا مرگش نمانده بود. تا دو سال دیگر دیپلمش را

می گرفت. از حالا به بعد می خواست سرش را پایین بیندازد. اگر بار دیگر چهار آدم ربا به بیمارستان می آمدند، پتو را روی صورتش می کشید و به خواب می رفت.

جک استاربرایت صبحانه اش را تمام کرده بود و الکس متوجه شد از وقتی که او نشسته حتی یک کلمه حرف نزده است. وقتی او را از بیمارستان گرفت هم بسیار ساکت و کم حرف بود.

الکس پرسید: «جک آیا تو از من عصبانی هستی؟»

«نه.» اما همین تک کلمه به الکس عکس حرف جک را نشان می داد.

الکس کارد و چنگالش را روی بشقاب گذاشت. «متاسفم.»

جک آهی کشید. «نمی دانم به تو چه بگویم الکس. فکر نمی کنم دیگر بتوانم از تو مراقبت کنم.»

«می خواهی به آمریکا برگردی؟»

«نه نمی دانم.» بعد نگاه پر اندوهی به الکس انداخت. «تو نمی دانی در چند وقت اخیر بر من چه گذشته است. اول تو می گویی برای تعطیلات به ونیز می روی و بعد می فهمم یک باند جنایتکار تو را اسیر کرده بعد هم که هدف تیراندازی قرا می گیری. فکر می کنی وقتی این خبر را شنیدم چه حالی پیدا کردم؟ بعد به طریقی نجات پیدا می کنی و تو را به بیمارستان منتقل می کنند. هر بچه ی دیگری در بیمارستان بماند حالش بهتر می شود. اما تو نه. تو با بقیه فرق داری. تو با یک گروه تبهکار درگیر می شوی و تقریبا چیزی تا مردنت باقی نمی ماند.»

الکس به حرف جک اعتراض کرد. «اما تقصیر من نبود. یک اتفاق بود.»

«بله، می دانم این حرفی است که به خودم می زنم. اما واقعیت این است که من خودم را بی فایده و بی تاثیر می دانم.» جک لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: «دوست ندارم بار بعدی به من خبر بدهند که نتوانسته ای جان سالم به در بگیری. می دانی تحمل شنیدن این خبر را ندارم.»

الکس به سمت او رفت. «دفعه ی بعدی وجود ندارد. تو هم بی فایده نیستی جک من نمی دانم اگر تو نباشی چه باید بکنم. کسی نیست که از من مراقبت کند. تنها این موضوع هم مطرح نیست. تو تنها کسی هستی که به واقع مرا می شناسی. وقتی با تو هستم احساس طبیعی بودن می کنم.»

جک بلند شد و الکس را در آغوش کشید. «این بخت و اقبال من است. همه ی چهارده ساله های جهان و من باید از تو حمایت کنم.»
در این لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.
جک گفت: «من جواب می دهم.»

الکس بشقاب ها را در ماشین ظرف شویی قرار داد. حدود دو دقیقه بعد جک برگشت. چهره اش شکل غریبی پیدا کرده بود.

الکس پرسید: «کی بود؟»

«با تو کار داشت. باور نمیکنم نیکولای دروین بود.»

«او خودش زنگ زد؟»

«بله از تو دعوت کرد امروز بعد از ظهر با هم چای بنوشید. او امروز در هتل واترفرانت همایشی برگزار می کند و می خواهد بداند آیا تو می توانی بعد از این همایش او را ملاقات کنی؟»

«تو چه جوابی دادی؟»

«به تو گفتم از تو این را می پرسم و او گفت یک اتوموبیل برای بردنت می فرستد.» بعد در حالی که شانه بالا می انداخت ادامه داد: «حدس می زنم انتظار داشت به او جواب مثبت بدهی.»

الکس برای لحظه ای فکر کرد. آقای کروالی گفته بود که دروین احتمالاً با او تماس خواهد گرفت. «فکر می کنی باید بروم؟»

جک آهی کشید. «نمی دانم. تصور می کنم می خواهد از تو تشکر کند. به هر صورت برایش یک میلیون پوند صرفه جویی کردی و بعد مانع آن شدی که به پسرش آسیبی برسد»

الکس به یاد پال دروین افتاد. نمی دانست آیا او هم در هتل خواهد بود یا نه.

جک اضافه کرد: «می توانم به او زنگ بزنم و بگویم بیش از حد خسته هستی.»

برای لحظه ای الکس وسوسه شد. آخرین باری که با یک مولتی میلیاردر ملاقات کرده بود، دامیان کری بود. آن تجربه او را تا حد مرگ پیش برده بود. اما این یکی به ظاهر متفاوت بود. دروین هدف بود. این مردی به نام کاسپار بود که دشمن به حساب می آمد. به اندازه ی کافی منصفانه بود که دروین بعد از آن حادثه بخواهد او را ببیند. برای الکس جواب نه دادن مشکل بود.

بعضی وقت ها فاصله ی بین مرگ و زندگی از نخ باریک تر است. چند سانتی متر جدول کنار خیابان مانع از آن شده بود که در خیابان لیورپول به قتل برسد.

«می رویم.»

در واتر فرانت

واتر فرانت هتل جدیدی بود - یک برج نقره ای و شیشه ای که در سن کاتارین داک تا ارتفاع زیادی از رودخانه ی تایمز بالا رفته بود. در سمتی دیگر از رودخانه، تاور بریج دیده می شد. از محلی که در آن زندانی شده بود چند مایل بیشتر فاصله نداشت. نیازی به این خاطره احساس نمی کرد.

پشت سر او جک استاربرایت از یک تاکسی معمولی لندن که آن ها را به این جا آورده بود پیاده شد. در شروع کمی دل خور بود «پس چطور شد که رولزرویس نفرستادند؟» اما بعد از لحظه ای به ذهنش رسید که دروین کار درستی کرده است. نباید ورود باشکوهی به هتل می داشتند.

وارد سرسرای هتل شدند. جایی که به نظر می رسید همه چیز از شیشه ساخته شده است یا رنگ سفید دارد. زن جوانی انتظار می کشید تا از آن ها استقبال کند.

زن جوان با دیدن آن ها گفت: «سلام شما باید الکس رایدرو و جک استاربرایت باشید. آقای دروین گفت که منتظر آمدن شما باشم.» با لهجه ی آمریکایی حرف می زد. «اسم من تامارا نایت است. من دستیار شخصی آقای دروین هستم.»

در حالی که تامارا با او دست می داد، الکس نگاهی به او انداخت. تامارا نایت ۲۵ ساله بود هر چند بسیار جوان تر به نظر می رسید. آن قدرها از الکس بلندتر نبود. موهای قهوه ای کم رنگی داشت که آن ها را پشت سرش ریخته بود. چشمان آبی جذاب داشت. الکس احساس کرد که لباس

رسمی تجاری و کفش های براق واکس خورده اش به او نمی آید. از این که بگذریم دلش می خواست او بیشتر تبسم کند. به نظر می رسید که از دیدن الکس ادا راضی نیست.

«آقای دروین هنوز درگیر همایش با روزنامه نگاران است.» آسانسورهای نقره ای و شیشه ای در هر گوشه ای از سالن به چشم می خوردند و بی سر و صدا بالا و پایین می رفتند. گروهی از تجار ژاپنی از عرض صحن مرمین سرسرا عبور کردند. آقای دروین گفتند اگر می خواهید می توانید به محل همایش بروید و در غیر این صورت می توانید در سوئیت خصوصی ایشان منتظر بمانید.»

جک پرسید: «خیلی دلم می خواهد بدانم داشتن یک سوئیت در این هتل چقدر هزینه بر می دارد.»

تامارا نایت تبسم سردی کرد: «برای آقای دروین هیچ هزینه ای بر نمی دارد. ایشان صاحب این هتل هستند.»

الکس گفت: «شاید بهتر باشد به جلسه ی روزنامه نگاران سری بزنیم.»

«البته. ایشان درباره ی آرک آنجل حرف می زنند. مطمئنم برایتان جالب خواهد بود.»

تامارا آن ها را از پله های پهن وسیعی بالا برد، بعد از راهرویی گذشتند تا به دو در شیشه ای دودی رسیدند. کنار این مدخل ورودی دو مرد درشت اندام که کت و شلوار به تن داشتند نگهبانی می دادند. تامارا به نجوا گفت: «عقب سالن می نشینیم. این جا کسی متوجه آمدن شما نمی شود.»

بعد سری پایین آورد و یکی از مردها در را به روی آن ها گشود.

الکس از میان در گذشت. سالن بزرگی بود با پنجره های وسیع که چشم اندازی زیبا از رودخانه را به نمایش می گذاشت. حدود یکصد روزنامه نگار روبه روی میز بزرگی که روی جایگاه قرار داشت نشسته بودند. کلمه ی آرک آنجل را با حروف درشت فلزی نوشته بودند. ارتفاع هر حرف به دو متر می رسید. عکس هایی از کره ی زمین که از فضا گرفته شده بودند به چشم می

خورد. سه نفر پشت میز نشسته بودند. یکی از آن‌ها وزیر علم و نوآوری بود، نفر بعدی به شکلی شبیه خدمت کاران بود. الکس او را نشناخت و کسی که در وسط نشسته بود نیکولای دروین بود.

دروین از جذبه‌ی خاصی برخوردار نبود. دست کم این اولین نکته‌ای بود که به ذهن الکس خطور کرد. اگر در خیابان به او برخورد می‌کرد احتمالاً می‌گفت مدیر بانک یا حسابدار است. دروین قیافه‌ای جدی داشت که دوران چهل سالگی خود را می‌گذراند. چشمانش پرآب و موهایش خاکستری بودند. پوست بدی داشت. اطراف چانه و گردنش دانه‌هایی دیده می‌شد. انگار در اصلاح کردن صورتش مشکلاتی داشت. تمام لباس‌هایش، از کت و شلوار گرفته تا پیراهن و کراوات، گران‌قیمت و نو به نظر می‌رسیدند. الکس متوجه ساعت طلایی که به مچ دستش بسته بود، شد. روی انگشتش حلقه‌ای از جنس پلاتین دیده می‌شد.

دروین کوتاه‌تر از اطرافیانش به نظر می‌رسید و به لحاظ هیکل از دو نفری که در دو سمتش نشسته بودند ریزتر نشان می‌داد. وقتی الکس به درون سالن رفت وزیر علوم به سوالی جواب می‌داد. دروین بی‌قرار به نظر می‌رسید و حلقه‌ی روی انگشتش را می‌چرخاند. الکس و جک نشستند. وزیر علوم حرفش را تمام کرد و مرد دیگری که آن‌جا نشسته بود به اطرافیانش نگاه کرد تا اگر کسی سوالی دارد بپرسد.

یکی از روزنامه‌نگاران دستش را بالا برد. «آن‌طور که شنیدم آرک آنجل دو ماه از برنامه عقب است و سیصد میلیون دلار هم بیشتر از هزینه‌ی برآورده شده صرف شده است. می‌خواهم از آقای دروین بپرسم آیا از این که در برنامه شرکت کرده‌اند متأسفند؟»

دروین جواب داد: «شما اشتباه می‌کنید و بلافاصله الکس متوجه لهجه‌ی او شد. در مقایسه با پسرش با لهجه‌ی غلیظ تری حرف می‌زد.

«در واقع باید بگویم آرک آنجل سیصد میلیون پوند بیشتر از آنچه پیش بینی شده بود خرج برداشته است. این یک پروژه‌ی انگلیسی است، پروژه‌ی آمریکایی نیست.» صدای خنده‌اتاق را پر کرد. دروین ادامه داد: «می‌شد انتظار داشت که مشکلاتی بروز کند. این جاه طلبانه‌ترین

پروژه ی قرن بیست و یکم ایت.یک هتل به مفهوم واقعی که در فضا قرار دارد.اما این که ایا متاسفم یا نه باید بگویم که ابدًا متاسف نیستم.ما در زمینه ی شروع توریسم فضایی فعالیت می کنیم.این بزرگ ترین ماجرای زندگی ماست.تا یکصد سال دیگر نه تنها سفر به اکناف عالم امکان پذیر خواهد شد بلکه این سفر ارزان خواهد بود.شاید روزی نتیجه شما در کره ی ماه راه برود.آن ها جملگی خواهند گفت که موضع با آرک آنجل شروع شد.همه چیز از این جا شروع شد.»

حالا خبرنگار دیگری دست بلند کرد:«حال پسران چطور است؟نگران نیستید کسانی که می خواستند او را برابیند هنوز فعال هستند؟
جک تلنگری به الکس زد.به موقع رسیده بودند.

دروین جواب داد:«من معمولاً درباره ی خانواده ام حرف نمی زنم.اما باید بگویم افراد نیروی سه مدعی هستند که به خاطر حفظ محیط زیست مبارزه می کنند.درست است که وقتی اولین موشک خود را به فضا فرستادیم زندگی حیوانات در خلیج فلومینگو با مشکلاتی رو به رو شد.من از این حیث بسیار متاسفم.اما من این اشخاص را به دیده ی حقارت نگاه می کنم.آن ها سعی کردند از من اخاذی کنند.این ها جانی هستند.مطمئنًا پلیس انگلیس یا اروپا آن ها را به محاکمه خواهد کشاند.»

وزیر علوم با گفتن «بله صددرصد» حرف دروین را تأیید کرد.

مرد دومی که آن جا نشسته بود گفت:«تنها برای یک سوال دیگر وقت داریم.»

مردی که ریشی به صورت داشت و در ردیف جلو نشسته بود انگشتش را که در اثر استعمال دخانیات زرد شده بود بالا برد:«من سوالی دارم.من شایعاتی شنیدم که دولت فدرال ایالات متحده درباره ی آقای دروین تحقیق می کند.ظاهراً توجه آن ها به مشکلاتی در زمینه ی مالی است.گویا بی نظمی هایی در این خصوص صورت گرفته.آیا این مطلب حقیقت دارد؟»

مرد دوم جواب داد:«آقای دروین این جا نیامده اند تا درباره ی امور شخصی حرف بزنند.»وزیر علوم هم با حرکت سر حرف او را تأیید کرد.

دروین صحبت آن‌ها را قطع کرد: «اشکالی ندارد.» به نظر نمی‌رسید از این حیث نگرانی داشته باشد. در چشمان کسی که سوال کرده بود نگاه کرد. «من یک بازرگانم. ممکن است شما هم قبول داشته باشید که تا حدودی هم در کارم موفق هستم.» چند نفری تبسم کردند. همه می‌دانستند که با یکی از ثروتمندترین مردان عالم صحبت می‌کنند. «کاملاً مشخص است که سازمان سیا درباره‌ام بررسی می‌کند. اگر بررسی نکنند جای تعجب دارد. این کار آن‌هاست اما...» حالا دست‌هایش را باز کرد. «من چیزی برای پنهان کردن ندارم. در واقع حاضرم با آن‌ها همه نوع همکاری در این خصوص بکنم. ممکن است به خلاف عرف‌هایی پی ببرند. همین هفته‌ی پیش برای صرف نهار به رستوران رفتم و فراموش کردم رسید رستوران را نگه دارم. اگر می‌خواهد مرا به این دلیل مورد پی‌گرد قانونی قرار دهند، قول می‌دهم شما اولین نفری باشید که از این موضوع مطلع شوید.»

این بار یک خنده به تمام معنی سالن نمایش را پر کرد و عده‌ای هم برای او کف زدند. مردی که سوال کرده بود سرخ شد و در دفترچه‌ای که به دست داشت فرو رفت. حالا روزنامه‌نگاران بلند شدند تا سالن را ترک کنند. جلسه تمام شده بود. تانامارا نایت گفت: «او سخن رانی بی‌نظیر است.» الکس در اشتیاقی که در طرز کلام تانامارا بود کمترین تردیدی نکرد. او جک و الکس را راهنمایی کرد تا از همان راهی که آمده بودند بازگردند. و بعد آن‌ها را به سمت یکی از آسن سورها هدایت کرد. وقتی به درون آسانسور رفتند تانامارا کلیدی را از جیبش درآورد. هتل ۲۵ طبقه داشت و این کلید تکمه‌ی رفتن به طبقه‌ی بیست و پنجم را فعال می‌کرد.

درهای آسانسور بسته شد و آسانسور به سرعت به طرف بالا به حرکت درآمد. الکس احساس کرد که دلش فرو ریخت. بعد از عبور از طبقه‌ی بیسم آسانسور وارد مکان پوشیده‌ای شد. دیر هیچ منظره‌ای دیده نمی‌شد. لحظاتی بعد از سرعت آسانسور کاسته شد. آسانسور ایستاد و در آن باز شد.

به جایی که قرار بود رسیده بودند.

در اتاق بزرگی بودند. پنجره‌های اتاق در دو سمت منظره‌ای زیبا از سن کاتارین داک را به نمایش می‌گذاشت. زیر پایشان قایق‌ها و کشتی‌های تفریحی به چشم می‌خوردند تاور بریچ

در نزدیکی آن ها بود. الکس به اطرافش نگاه کرد اتاق به طرز ساده ای با سه قالی گران قیمت ایرانی فرش شده بود. مبلمان اتاق مدرن بود. در سمتی از اتاق یک میز غذاخوری با ۱۲ صندلی چرمی گذاشته بودند. در میانه ی اتاق سه کانپه ی بسیار بزرگ و یک میز شیشه ای قهوه خوری به چشم می خورد. چای، ساندویچ و بیسکوئیت از قبل روی این میز قرار داشت.

جک گفت: «جای زیبایی است.»

«این جایست که وقتی آقای دروین به لندن می آیند در آن اقامت می کنند.»

بعد در حالیکه از پنجره پایین را نشان می داد گفت: «سومین کشتی در سمت چپ را می بینید؟ اسمش کرایمین استار است. این کشتی هم مال آقای دروین است.»

جک آهی از روی تعجب کشید. کشتی سفید رنگی بود و بزرگی اش به اندازه ی یک کشتی کوچک اقیانوس پیما بود. «شما هرگز سوار این کشتی شده اید؟»

«البته که نه. کار من در رابطه با آقای دروین به من اجازه نمی دهد که به مکان های خصوصی او بروم.»

درست در همین لحظه در کنار کوریدور باز شد و نیکولای دروین وارد شد. به ذهن الکس رسید که باید آسانسور دیگری هم در کار باشد. تنها بود. دست هایش را روی هم انداخته بود و با حلقه اش بازی می کرد. «بسیار متشکرم دوشیزه نایت. می توانی مارا تنها بگذاری.»

«بله آقای دروین.»

«آیا ترتیب برنامه ی روز شنبه را داده ای؟»

«پرونده اش را روی میزتان گذاشته ام آقای دروین.»

«عالیست. بعدا با تو صحبت می کنم.»

تامارا نایت سری به علامت تائید به الکس پایین آورد: «از ملاقات شما خوش خال شدم.» اشتیاق چندانی در حرفش احساس نمیشد. بعد به سمت در آسانسور رفت و داخل آن شد. آسانسور به سرعت اتاق را ترک کرد.

برای نخستین بار به نظر می رسید که نیکولای دروین آرامشی پیدا کرده است. او به سمت الکس آمد و دو دستش را روی شانه های او گذاشت و برای لحظه ای الکس احساس کرد که می خواهد روی او را ببوسد. اما به جای آن گفت: «تو الکس رايدر هستی. از دیدنت خیلی خیلی خوشحالم.» بعد رو به سمت جک کرد: «دوشیزه استاربرایت. از این که توانستید بیایید بسیار خوشحالم. خواهش می کنم بنشینید.» بعد قوری چای را برداشت. «چای؟»
«بله متشکرم.»

درحالی که دروین چای می ریخت کسی حرفی نزد. سرانجام نشست و به دو میهمانش نگاه کرد. «الکس نمی توانم بگویم چقدر از تو سپاس گزار هستم. امیدوارم دست کم بگذاری که این ممنون بودنم را به اطلاع تو برسانم. بدون تردید تو جان پسر مرا نجات دادی. من به شدت به تو مدیون هستم.»

الکس پرسید «حالش چطور است؟»

«پال حالش خوب است. متشکرم. لطفا میل بفرمایید.»

جک یک ساندویچ برداشت اما الکس میلی به غذا نداشت. او تا حدی از این که در این فاصله ی کم از دروین نشسته بود ناراحت بود. دروین در نهایت چند اینچی از او بلندتر بود. معمولی به نظر می رسید اما قدرت از سر و رویش می بارید. شبیه به همه ی مردان ثروتمندی بود که الکس تا آن زمان دیده بود. میلیاردها پوندی که در حساب هایش داشت قبل از او حرف می زدند.»

دروین ادامه داد: «باید در واقع حال تو را بپرسم. شنیدم به خاطر جراحی سینه در بیمارستان بستری بودی. با دو چرخه تصادف کرده بودی؟»

«بله.» الکس از دروغ گفتن متنفر بود. اما به هر صورت این موضوعی بود که درباره اش توافق شده بود.

جک گفت: «الکس مستعد تصادف است.»

«من شانس زیادی آوردم که تو در اتاق مجاور پال بستری بودی. هنوز باور کردنش برایم دشوار است که تو آن گونه عمل کردی. اما بهتر است مستقیماً سراغ موضوع اصلی برویم. تردیدی ندارم که تو می دانی من کیستم. من دنبال شهرت و جلب توجه نیستم اما روزنامه ها مرتب درباره ی من مطلب می نویسند. به خصوص وقتی تیم من بازنده می شود. من بسیار ثروتمندم. هر چیزی را که در این دنیا می خواهی به من بگو الکس. می توانم آن را به تو بدهم. قصد مبالغه ندارم. واقعیت را می گویم. تو به من خدمت بسیار بزرگی کرده ای و من می خواهم تلافی کنم.»

الکس لحظه ای فکر کرد و گفت: «من چیزی نمی خواهم متشکرم. خوشحالم که توانستم به پسران کمک کنم. اما این یک اتفاق بود. من پاداشی احتیاج ندارم.»

دروین سری تکان داد. «فکر می کردم چنین جوابی بدهی. اما متأسفانه باید به تو بگویم من این جواب را قبول ندارم. به همین دلیل می خواهم پیشنهادی به تو بدهم. امروز با پزشک معالج تو دکتر هیوارد صحبت کردم. من از طرف تو مبلغ دو میلیون پوند برای ایجاد یک بخش جدید کاردیولوژی در بیمارستان سن دومینیک اهدا کردم.»

«خیلی لطف کردیدی. به شرط آن که اسم مرا روی این بخش جدید نگذارند.»

دروین تبسمی کرد. «نگران نباش. دکتر هیوارد به من گفت نباید چند هفته ای به مدرسه برگردی. پیشنهاد من این است که این چند هفته را پیش من بمانی. بسیار خوش حال می شوم تا بهبودی کاملت از تو مراقبت کنم. ترتیبی می دهم که یک تیم پزشکی مرتب بالای سرت باشد. تا اگر اشکالی پیش آمد آن ها اقدامات لازم را انجام را به عمل آورند. از این که بگذریم سرآشپز من عالی و کم نظیر است. هر غذایی که بخواهی برایت تهیه می کند. دوشیزه استاربرایت هم دعوات هستند.»

الکس گفت: «مطمئن نیستم...»

دروین صحبت او را قطع کرد: «خواهش می‌کنم الکس، نکته‌ی دیگری ایست که درباره اش حرف نزدیم. پسر پال هم سن و سال توست. به من گفت چند باری در بیمارستان با تو صحبت کرده است. او هم خوش حال می‌شود با تو باشد. پال با پسرها چندان رفت و آمدی ندارد. البته این تا حدود زیاد تقصیر من است. برایش متاسفم. همیشه این خطر وجود دارد که برای لطمه زدن به من کسی با او کاری داشته باشد. آن چه در سن دومینیک اتفاق افتاد حرف مرا ثابت می‌کند. او تو را دید و از تو خوشش آمده است. اگر دعوت مرا بپذیری خیلی به من لطف کرده ای.»

دروین مکثی کرد و الکس احساس کرد او با چشمان خاکستری اش او را نگاه می‌کند.

«یک برنامه‌ی دو هفته‌ای را به تو تقدیم می‌کنم. از لندن شروع می‌کنیم. من تا آخر هفته باید این جا باشم. به خصوص که در تعطیلات آخر هفته تیم ما با چلسی بازی می‌کند. من نمی‌توانم این بازی را از دست بدهم. بعد از آن به نیویورک می‌روم. در آن جا آپارتمانی دارم. کار تجاری هم دارم که باید انجام بدهم. پال همیشه تنه‌است.»

دروین فنجان چایش را گذاشت و به سمت جلو خم شد. الکس انرژی و هیجان او را احساس می‌کرد.

«ما در هفته‌ی بعد یکی از جالب‌ترین برنامه‌ها را در خلیج فلامینگو داریم. آیا تا کنون رفتن سفینه به فضا را تماشا کرده‌ای؟ اگر هوا خوب باشد موشک در راس ساعت نه صبح روز چهارشنبه پرتاب خواهد شد. وسایلی را برای آرک آنجل می‌برد. سه سال ساختنش وقت گرفته است. این وسیله در واقع قلب آرک آنجل است. مرکز مخابرات. پنجره‌ای که به هیچ پنجره‌ی دیگری در دنیا شباهت ندارد. پال هم آن جا خواهد بود. می‌خواهم تو هم آن جا با او باشی من خانه‌ای در جزیره دارم، سواحل دیدنی دارد. بعد از پرتاب می‌توانی تا هروقت که دلت خواست پیش ما بمانی.»

الکس حرفی نزد. دلش می‌خواست برود. او هرگز پرتاب موشک را ندیده بود. به نظرش رسید که می‌تواند از این برنامه لذت ببرد. بدون اینکه کسی بخواهد او را بکشد. با این حال...

به نظر می رسید که دروین تردید او را متوجه شده بود. «من مطمئنم که دکتر هیوارد قبول می کند، کمی آفتاب منطقه ی کارائیب برای تو خوبست. خواهش می کنم دعوت مرا رد نکن. باید به تو بگویم که من در این مورد تصمیمم را گرفته ام.»

الکس نگاهی به جک انداخت. او هنوز مطمئن نبود. الکس بی آن که دقیقا علتش را بداند احساس می کرد چیزی او را ناراحت می کند. موضوع بر سر حرفی بود که دروین زده بود. پرسید: «خب چه نظری داری؟»

از حالت چشمان جک مشخص بود که به شدت تحت تاثیر دروین قرار گرفته است. جک گفت: «ایده ی بسیار خوبیست. چند هفته استراحت زیر آفتاب تنها چیزیست که به آن احتیاج داری و من مطمئنم که آقای دروین از تو مراقبت می کند.»

«بله قول می دهم.»

الکس سری به علامت تائید فرود آورد. «بسیار خب متشکرم.» بعد ساندویچی برداشت و اضافه کرد: «اما به شما بگویم من طرفدار تیم فوتبال چلسی هستم.»

دروین تبسمی کرد. «اشکالی ندارد. هیچ کس کامل نیست. پس فردا اتوموبیلی برایتان می فرستم تا شما را به نورگلاتد بیاورد. این خانه ی من در اکسفوردشایر است. پال همین حالا در آن جاست. باید به او زنگ بزنم و بگویم که شماها می آید.» حالا دروین نگاهی به ساعتش انداخت: «حالا اگر مرا ببخشید باید بروم. جلسه ملاقاتی در بانک انگلستان دارم.»

جک پرسید: «حساب هایتان در این بانک است؟»

دروین از جایش بلند شد. «یکی از حساب هایم. دوشیزه نایت شما را همراهی می کند و در ضمن اتوموبیلی برای بردنتان به خانه تدارک می بیند. بار دیگر از تو تشکر می کنم الکس. می دانم که از این کار پشیمان نخواهی شد.»

دروین حلقه اش را یک بار دیگر تابی داد. الکس به این نتیجه رسید که دست های دروین یک لحظه قرار و آرام ندارد. دروین از همان راهی که آمده بود بازگشت.

سکوت بلندی حاکم شد.

جک آهی کشید.

«خلیج فلامینگو.»

«این دقیقا دستوری است که دکتر داده است.» جک ساندویچ دیگری برداشت. «وقتی بهتر از

این پیدا نمی شود.»

«حتما...»

اما الکس مطمئن نبود. چه ناراحت بود؟

بله مشخص بود.

پال دروین یک هدف بود، حرفی بود که خود دروین زده بود. او همیشه در خطر بود.

با این حساب چرا پال دروین تنهایی با خودش بود. آن شب در بیمارستان چهار مهاجم برای

ربودن او به بیمارستان آمده بودند. آن ها می دانستند که او آنجاست.

اما حتی یک نگهبان در محل کارش نبود.

تجمل

پال دروین گفت: «به نورگلاده خوش آمدی.»

الکس از اتوموبیل لوکس و پرتجملی که او را به این جا آورده بود پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت. او قبلا هم ثروت را دیده بود اما این جا متفاوت از همه ی آن چیزهایی بود که قبلا دیده بود. روستای دروین در ۲۰ مایلی شمال اکسورد واقع شده بود، حتی در آن جا الکس چشمش به دیوارهای بلند افتاده بود پیرامون روستا را درختان بلندی احاطه کرده بودند و دوربین های تلویزیون مدار بسته میان درختان دور خود می چرخیدند. راه ورودی به قلمرو دروین حدود یک مایل طول داشت. از میان درختزارها عبور می کرد و به چمن ها می رسید. چمن ها به قدری منظم و مرتب زده شده بودند که کسی باور نمی کرد چمن باشند. در سمتی دریاچه ای با دو جت اسکی و یک قایق موتوری به چشم می خورد، چهار اسب فوق العاده زیبا در مرتع در حال چرا بودند. خورشید می درخشید، انگار تابستان بازگشته بود.

این جا نورگلاده بود. این جا خانه نبود، یک قلعه ی قرن چهاردهم بود که همه چیز خاص خودش را داشت، برج و بارو، کلیسا و استحکامات جنگی. قلعه را از سنگ های خاکستری ساخته بودند. قلعه واقعی به نظر نمی رسید، انگار تصویری بود که از یک کتاب مصور بیرون کشیده بودند. اما چرا آن را این جا ساخته بودند؟ برای الکس عجیب بود که چرا قبلا عکسی از اینجا ندیده است.

الکس آرزو کرد که ای کاش جک هم با او آمده بود.

وقتی در تاکسی نشستند و از واترفرانت به خانه می رفتند، ناراحت بود اما تنها در اواخر شب بود که تصمیمش را برای نیامدن اعلام کرد.

او گفت: «خیلی دوست دارم با تو بیایم الکس، خیلی هم دوست دارم پرتاب موشک به فضا را تماشا کنم. اما نمی توانم. حدود یک سالی است که پدر و مادرم را ندیده ام. باید به خانه مان در واشنگتن دی - سی بروم هفته بعد سالروز ازدواج شان است و این فرصت مناسبی است که به تعطیلات و مرخصی بروم. تو با مشکلی رو به رو نمی شوی امنیت داری. از تو به خوبی هم پذیرایی خواهند کرد. به هر صورت پال دروین هم با تو هست. هم سن و سال توست و احتیاج به کسی مانند من نداری. سعی کنید از باهم بودن لذت ببرید. مراقب باش در دسری برای خودت درست نکنی. استراحت کن. این حرفیست که دکتر هم زد.»

این بار نیکولای دروین از یک راننده ی یونیفورم پوش خواسته بود الکس را سوار کند. راننده با یک رولزرویس آمده بود. یک رولزرویس سفارشی کم نظیر. از لندن تا این جا را آمده بودند. حالا اتوموبیل در بخشی از خانه از نظر پنهان شده بود. همین زمان بود که پال دروین برای خوش آمد گویی از ساختمان بیرون آمد.

آخرین باری که پال دروین را دیده بود پیژامای بیمارستان را بر تن داشت. حالا شلوار جین و بلوز گشادی پوشیده بود. در مقایسه با زمانی که در بیمارستان بود بسیار سالم تر نشان می داد. اما از این که بگذریم اعتماد به نفس بیشتری را به نمایش می گذاشت. این جا خانه ی او بود. قلمرو او بود، و روزی آن جا را به ارث می برد. الکس فکر کرد که شاید این پسر هم خود یک مولتی میلیونر باشد. شاید پول توجیبی او را با یک اتوموبیل امنیتی برایش می آوردند. ناگهان سوالی به ذهن الکس رسید. آیا آمدن به این جا اصولا کار درستی بود؟

در حالی که به اتفاق به سمت در ورودی ساختمان می رفتند الکس گفت: «ساختمان جالبی است.»

«پدرم آن را ساخت. این قلعه سابقا در اسکاتلند بود. این قلعه در حال فروپاشی بود. پدرم آن را خرید و به این جا حمل کرد، بعد قطعات را دوباره روی هم گذاشت. بیا اتاقت را نشانت می دهم.»

الکس به دنبال پال به یک سالن ورودی رسید، وقتی از پله ها بالا رفتند دیوارها از تابلوهای پیکاسو، وار هول، هوکنی و لوسین فرود پوشیده شده بودند. قدر مسلم این بود که نیکولای دروین از تابلوهای هنری مدرن خوشش می آید.

پال گفت: «کاری که در بیمارستان کردی حیرت انگیز بود. آیا به راستی می خواستی جای خودت را با من عوض کنی؟»

«خب این طوری اتفاق افتاد.»

«اگر آن ها مرا می ربودند انگشت دستم را قطع می کردند.» الکس شانه ای بالا انداخت و بعد به فکرش رسید او از کجا این موضوع را می داند.

روزنامه ها به جریان دقیق اتفاقاتی که در برج های هورن چرچ افتاده اشاره ای کرده بودند. اما بعد فکر کرد برای کسی مثل دروین حتی طبقه بندی شده ترین اطلاعات هم به راحتی در اختیارش قرار می گرفتند. پال ادامه داد: «تقریبا چیزی نمانده بود تو را به جای من بکشند. نمی دانم چه می توانم بگویم.»

«نیازی نیست که حرفی بزنی.»

«خوش حالم که قبول کردی بیایی.»

الکس شانه ای بالا انداخت. «نتوانستم به پدرت جواب نه بدهم.»

«بله پدرم این گونه است.» به بالای پله ها رسیده بودند. پال یک هیلر را از جیبش بیرون کشید و دو بار در دهانش اسپری کرد و بعد در مقام توضیح گفت: «من آسم دارم.»

«این هم یک بدببیری است.»

«از این طرف بیا.»

پال گفت: «سی اتاق خواب در این ساختمان وجود دارد نمی دانم چرا به این همه اتاق خواب احتیاج داریم. هیچ وقت پر نمی شوند. اتاق مجاور اتاق خودم را برای تو در نظر گرفته ام. اگر چیزی خواستی گوشی تلفن را بردار. شبیه اقامت در هتل می ماند تفاوتش این است که پول هتل را نمی پردازی.»

به در بازی رسیدند، به درون رفتند، پنجره هایی را به سمت دریاچه داشت. راننده احتمالا از در دیگری آمده بود زیرا چمدان الکس روی تخت بود. اتاق مدرنی بود. اتاق الکس مجهز به تلویزیون پلاسما بود که روی دیوار نصب شده بود. کنسول با دی - وی - دی، ویدیو و پلی استیشن تجهیز بود. تلفن دوازده تکه بود که هر کدام برای کاری بودند. دست شویی و حمام، دوش و جکوزی تجهیزات دیگر اتاق بودند. دروین قول یک زندگی لوکس را به او داده بود و مطمئنا روی حرفش ایستاده بود.

پال پرسید: «دوست داری چه کار کنی؟»

«تو بگو چه کار کنیم؟»

«اگر دوست داشته باشی می توانیم اسب سواری کنیم. دوتا استخر هم داریم. یکی روباز و یکی سرپوشیده. بعد از آن هم می توانیم فیلمی تماشا کنیم. یک سینما داریم. پدرم همه ی فیلم های جدید را می خورد. می توانیم اگر بخواهی تنیس یا گلف بازی کنیم. دریاچه را هم که دیدی می توانیم روی آن اسکی کنیم، ماهی گیری هم می توانیم بکنیم. شاید بهتر باشد این اطراف را به تو نشان دهم. این گونه روزمان را پر می کنیم. امشب پدرم با ما شام می خورد. هر کاری تو دوست داری همان کار را می کنیم.»

الکس نمی دانست چه بگوید. «من نمی دانم. هرطور که تو دوست داری.»

«بسیار خوب. اول خانه را به تو نشان میدهم بعد می توانیم کمی دوچرخه سواری کنیم، اطراف قصر را به تو نشان می دهم. این جا ۲۰۰ اگر مساحت دارد... گرسنه ای؟»

«نه چیزی نمی خواهم.»

«پس بیا برویم.»

«خیلی خب.» الکس سعی کرد خودش را مشتاق نشان بدهد. اما به شکلی نمی توانست.

«تو مرا درست نمی شناسی، حتی ممکن است مرا دوست هم نداشته باشی، خیلی ها مرا دوست ندارند. فکر می کنند من ثروتمند هستم، یک لوس دردانه هستم و اگر به اینجا بیایند به خاطر من نمی آیند، به خاطر چیزهایی که در این جا وجود دارد می آیند. پدرم از تو دعوت کرد تا به خاطر کاری که در بیمارستان کردی از تو تشکر کند. اما پدرم چیزی بیش از این می خواهد، او مایل است من و تو با هم دوست شویم و این چیز است که نمی تواند آن را خریداری کند. دوستی را نمی شود خریداری کرد. اما اگر دلت بخواد می توانی اینجا را ترک کنی. بعضی وقت ها خود من هم دلم می خواهد همین کار را بکنم.»

الکس برای لحظه ای فکر کرد. «نه من از اینکه این جا باشم خوش حالم. نمی توانم به مدرسه برگردم. باید چند هفته ای استراحت کنم و راستش را بگویم جایی را ندارم که بروم از این رو اگر پدرت می خواهد مانند یک مولتی میلیونر با من رفتار کند حرفی ندارم.»

پال خیالش راحت شد «بسیار خب. روز یک شنبه به نیویورک می رویم. مطمئنم خوش می گذرد. بعد هم برنامه ی خلیج فلومینگو در کار است. آیا تا به حال کایت سواری را تمرین کرده ای؟»

الکس سرش را به علامت نه تکان داد.

«این کار را نشانت می دهم. ما در بخش آتلانتیک هستیم. امواج عظیمی دارد. پال ناگهان خودمانی تر ظاهر شده بود. الکس احساس کرد نسبت به پال احساس بهتری پیدا کرد. «پس اول سری به سینما بزنیم.»

دو ساعت بعد هنوز تمام نکرده بودند. الکس بیش از حدی که می توانست تصور کند ثروت دیده بود. این آن طرزى نبود که نیمه ی دیگر مردم زندگی می کردند. احتمالاً در دنیا چند

نفری در حد و اندازه ی نیکولای دروین ثروت داشتند. هرکاری که می خواست می توانست بکند. الکس درباره ی پس زمینه و زندگی پال هم مطالب بیشتری آموخته بود. او تنها فرزند خانواده اش بود. پدر و مادرش وقتی او شش ساله بود از هم جدا شده بودند و حالا مادرش در آمریکا زندگی می کرد. پال مادرش را سالی چند نوبت می دید. وقتی پال جوان تر بود به یک مدرسه ی معمولی رفته بود اما بعد با مشکلات امنیتی متعددی روبه رو شده بود و از آن به بعد معلم سرخانه داشت. بخشی از خانه تبدیل به مدرسه شده بود. الکس این را دیده بود و از این حیث اندوهگین بود. وسایل و ابزار مدرسه همه چیز بود اما از بچه ها اثری نبود. صدای فریاد و سر و صدایی به گوش نمی رسید. این زندگی حقیقی نبود.

ساعت ۵ بعد از ظهر او به اتاق خودش رفت. یک ساعت چرتی زد، بعد دوش گرفت، لباس عوض کرد و برای شام آماده شد. او اتاق باشکوه نورگلاده با لوسترهای زیبا و میز ساخته شده از چوب بلوطی را که می توانست بیست نفر را جای دهد دیده بود. حال خوشی بود که در پاسیو کنار آشپزخانه قرار بود شام بخورند. این جا اتاق زیبایی بود که ستون هایی از مرمر داشت، گیاهان زیبایی گلدان های بزرگ پاسیو را تزئین می کرد. وقتی وارد آن جا شد نیکولای دروین را دید که قبل از او آمده است.

«لطفا بیا تو الکس. بنشین.» دروین شلوار جینی با ژاکت پوشیده بود. به نظر الکس این طور رسید که لباس ها مناسب او نبودند. در واقع او برای این لباس ها خیلی پیر بود. او مردی بود که پوشیدن کت و شلوار مناسبش بود.

«چی می نوشی؟»

«ممنون می شوم اگر یک لیوان آب به من بدهید.»

در باز شد و زن جوانی درون آمد. با خود سینی حمل می کرد. اولین بخش از غذا را آورده بود. الکس نمی دانست چند نفر در نورگلاده کار می کنند. خدمه ی قصر تنها، وقتی به آن ها نیاز بود پیدای شان می شد. الکس جرعه ای از آب نوشید. پال هم آمد و بدون یک کلمه حرف سر میز نشست. زن خدمتکار از اتاق بیرون رفت و آن سه نفر تنها شدند.

دروین پرسید: «پال قصر را نشانت داد؟»

«بله قصر بسیار زیباییست.»

«این جا را وقتی برای اولین بار به کشور شما آمدم خریدم. نورگلاده اصلی یک خانه ی اربای متعلق به قرن ۱۶ بود. وقتی این خانه را خریدم بسیار تاریک بود، ۱۲ اتاق خواب هم بیشتر نداشت. خیلی کوچک بود.»

«با آن چه کردید؟»

دروین آهی کشید. «یک حادثه ی وحشتناک. خانه در آتش سوخت. این قلعه ای که می بینی از خاکسترهای آن خانه ساخته شد. شاید هم بهتر باشد بگویم من آن را به این جا آوردم. از همان لحظه ای که آن را دیدم از آن خوشم آمد. تنها اشکالش این بود که در اسکاتلند بود اما خوشبختانه توانستم فکری به حال آن بکنم. آیا شما دو نفر درباره ی برنامه ی فردایتان تصمیمی گرفته اید؟»

پال گفت: «فکر کردم کمی قدم بزنیم.»

دروین به او نگاه کرد و الکس دید چشمان خاکستری اش برقی زد. بسیار کوتاه و مختصر بود اما الکس احساسی از تحقیر و اهانت را در آن احساس کرد.

دروین گفت: «مطمئنم فعالیت جالب تری هم می توانید داشته باشید. چرا اسب سواری نمی کنید یا دوچرخه ها را سوار نمی شوید، البته می دانم که هر دو دوران نقاهت را می گذرانید. پال عمل آپاندیس داشت و تو هم الکس از تصادف با دوچرخه جراحات برداشته بودی.»

آیا دروین در این مورد سوالات بیشتری داشت؟ «بله به نرده ها خوردم.»

«حتما خیلی سریع می رفتی.»

«بله تا وقتی که به نرده ها خوردم.»

«با این حال شاید دوچرخه سواری آن قدرها جالب نباشد.» دروین دوباره با حلقه اش بازی می کرد و از چهره اش چیزی خوانده نمی شد. او مردی بود که عادت داشت اسرارش را نزد خودش نگه دارد. دروین گفت: «بگذارید بگویم چه کنیم بهتر است. من فردا صبح با ناساویز با دولت انگلیس قرار صحبت دارم. اما بعد از ظهر می توانیم با هم مسابقه بدهیم.»

«با اسب؟»

«با روروک موتوری. همان طور که دیدی من در این جا یک پیست مسابقه دارم آن را برای پال درست کردم، هرچند متاسفانه او به ندرت از آن استفاده می کند.»

پال اعتراض کرد. «من از آن استفاده می کنم. اما وقتی کسی را نداشته باشید با او مسابقه بدهید هیچ لطفی ندارد.»

دروین حرفش را ناشنیده گرفت. «من چندین روروک دارم. می دانم که برایت بسیار هیجان انگیز خواهد بود الکس. من و تو با هم مسابقه می دهیم. قبول داری؟»

«بله حتما.»

«برای اینکه مسابقه را جالب تر کنیم با هم شرط می بندیم، اگر تو مرا شکست دادی هزار پوند به تو می دهم.»

الکس گفت: «مطمئن نیستم هزار پوند پول بخواهم.» مسئله این نبود که الکس به هزار پوند بی علاقه باشد. بلکه او نمی خواست از این مرد پولی گرفته باشد.

«اگر تو نگیری به هر بنگاه خیریه ای که تو تعیین کنی پرداخت می کنم. اما نگران نباش امکان ندارد بتوانی از من ببری. پال می تواند داور باشد. ساعت دو بعد از ظهر برای تو زمان مناسبی است؟»

«بسیار خب.»

دروین کارد و چنگالش را برداشت و شروع به خوردن کرد. الکس متوجه شد که پسر او دست به غذا نزده است. مشخص بود میان آن ها کدورتی وجود دارد. از همه ی حرف ها و از هر لحظه ای

که با هم بودند این کدورت مشخص بود. بار دیگر برای الکس این سوال مطرح شد که آیا آمدنش به اینجا کار درستی بوده است؟

دو ساعت بعد الکس به تنهایی به سمت اتاقش می رفت. نیکولای دروین به باغ رفته بود تا سیگاری بکشد. پال هم گفته بود که خسته است و پیشاپیش به اتاقش رفته بود.

او در راهرو طبقه هم کف راه می رفت. یک ورزشگاه مجهز و یک استخر سرپوشیده در حد و اندازه ی استخر المپیک در انتهای راهرو وجود داشت. الکس وسوسه شد قبل از خواب کمی شنا کند. دیگر خسته نبود. می خواست به درون آب گرم شیرجه برود و اولین روز اقامت در نورگلاده را فراموش کند. بعد به فکرش رسید که به جک استاربرایت زنگ بزند. باید تا این زمان به آمریکا می رسید. الکس هنوز متاسف بود که جک با او نیامده بود. بعد به ذهنش رسید که شاید بهتر بود با او به آمریکا می رفت.

از جلوی در اتاق مطالعه ی دروین گذشت. پال اینجا را قبلا به او نشان داده بود اما به درون اتاق نرفته بودند. الکس به چپ و راستش نگاهی انداخت. کسی در راهرو نبود. الکس دستگیره ی در را چرخ می داد و در باز شد. او بی آنکه بداند دقیقا چه می کند چراغ را روشن کرد و داخل اتاق شد.

اتاق مطالعه ی بسیار بزرگی بود یک میز هلالی شکل از جنس شیشه و فولاد، در اتاق خودی نشان می داد. یک فرش ایرانی که احتمالا بافتنش چندین سال طول کشیده بود روی کف چوبین اتاق پهن شده بود. پشت میز درهای شیشه ای به چشم می خوردند که به چمن های جلوی ساختمان منتهی می شدند. الکس چهار تلفن را روی میز شمارش کرد. دو کامپیوتر، یک چاپگر و ساعت های مختلفی که وقت را در نقاط مختلف دنیا نشان می دادند. در یک قاب نقره ای عکس کوچکی از پال دیده می شد.

اگر الکس امیدوار بود که اطلاعات بیشتری از میزبانانش به دست آورد، امیدش به یاس تبدیل شد. نیکولای دروین بسیار ثروتمند و قدرتمند بود اما نیاز به میز تا آن اندازه بزرگ و چیزهای

روی آن نبود که این را به او یادآور شود. روی یکی از دیوارها عکس های متعددی به چشم می خورد و الکس سروقت آن ها رفت. دیوار مجموعه ای از عکس های اشخاص برجسته بود.

عکس هایی که دروین را با ستاره های پاپ و بازیگران مشهور نشان می داد. عکس هایی که در هتل های لوکس گرفته شده بودند. در هیچ یک از این عکس ها دروین نشانی از خوش حالی نشان نمی داد اما به خوبی معلوم بود از اینکه آن جاست به شکلی لذت می برد. در عکسی با تام کرووز، در عکس دیگری با جولیا رابرتز، در عکس دیگری در حال صحبت با استون اسپیل برگ دیده می شد. در عکس های دیگری هم دروین با نخست وزیران و روسای جمهور دیده می شد. در عکس دیگری با رئیس روسیه متحده دست می داد. در عکس های دیگری دروین با پاپ و در میهمانی نلسون ماندلا در کیپ تاون دیده می شد. بعضی از این عکس ها را از روزنامه ها بریده بودند. عناوین درشت روزنامه ها زندگی دروین به رخ می کشید.

دروین به انگلیس نقل مکان کرد.

دروین ثروتمند تر از ملکه

دروین در آکسفورد شایر یک خانه ی

۵۰ میلیون پوندی می سازد.

دروین استراتفوردايست را خریداری می کند.

الکس به سایر عناوین نگاه کرد.

دروین برنامه ی آرک آنجل را معرفی می کند.

دروین هتل واترفرانت را می خرد.

دروین وارد بازار ملک و املاک لندن می شود.

حالا حرکتی پشت سر الکس احساس شد. نیکولای دروین بود که هنوز سیگارش را میان انگشتانش نگه داشته بود. با کنجکاوی الکس را تحت نظر داشت. «الکس؟ اینجا چه کار می کنی؟» خشمی در صدایش احساس نمی شد. تنها به نظر می رسید کمی گیج شده است.

«مرا ببخشید متاسفم.» چند ثانیه ای طول کشید تا الکس حرفش را پیدا کرد. «داشتم می رفتم بخوابم. از جلو این در رد شدم. قبلا این اتاق را ندیده بودم فکر کردم نگاهی به آن بیندازم.»

«این جا اتاق مطالعه خصوصی من است. ترجیح می دادم به این جا نیامدی.»

«البته، داشتم رد می شدم که این عکس ها را دیدم.» و بعد در حالی که به یکی از عکس ها اشاره می کرد گفت: «شما با ملکه هم ملاقات داشتید؟»

«بله چندین بار. درباره ی اسب هایش زیاد حرف زدیم. به نظر من آن قدرها جالب نبود.»

«و نلسون ماندلا.»

«آه بله او مرد بزرگی است، یک جلد کتاب امضا شده اش را به من داد.»

الکس گفت: «بهتر است به اتاقم بروم.»

«می توانی راحت را پیدا کنی؟»

الکس تبسمی کرد. «بله متشکرم. شب بخیر.»

«شب بخیر.»

الکس احساس کرد که سرش گیج می رود. بازوی چپش سوزش داشت. با دقت تمام از اتاق مطالعه ی دروین بیرون رفت و یک سره رفت تا به اتاق خودش در طبقه ی دوم رسید. با سنگینی روی تختش نشست. او می دانست چه دیده است، اما از آن سر در نما آورد.

آخرین بریده ی روزنامه دروین را نشان می داد که یک ژاکت فلوئورسنت پوشیده و کلاه محافظی بر سر گذاشته و کنار یک ساختمان متروکه در شرق لندن ایستاده بود. الکس بلافاصله این ساختمان را شناسایی کرده بود.

برج های هورن چرچ.

ساختمانی که در آتش سوخته بود.عکس را درست چند روز قبل از زمانی که چیزی نمانده بود
جاننش را آن جا از دست بدهد گرفته بودند.

یا یک اتفاق براستی غریب بود یا کاسپار و افرادش - گروهی که خود را نیروی سه می نامیدند
به عمد او را به آپارتمان هایی برده بودند که دروین اخیرا آن ها را خریداری کرده بود.آن ها
فکر کرده بودند او پال دروین است.می خواستند او را در ازای دریافت میلیون ها پوند معاوضه
کنند.اما چرا او را به ساختمانی برده بودند که پدرش صاحب آن جا بود؟

الکس لباسش را کند و در رخت خواب دراز کشید.اما خواب به چشمانش راه نمی یافت او فکر
کرده بود قرار است به مدت دو هفته به یک مکان پرتجمل برود و پذیرایی شود.یک جای
امن،جک هم همین فکر را کرده بود.اما حالا احساس می کرد شاید هردو اشتباه کرده اند.

راه میان بر

ساختمان در محله سوهو در بخش جنوبی منهتن واقع شده بود . در این بخش از نیویورک آسمان خراشی در کار نبود .سوهو فضایی روستایی داشت اما از عهده ی خرید یک آپارتمان در این جا برآمدن نیازمند درآمد شهری بود .تمام منطقه آرام بی سر و صدا بود .مردم زیر آفتاب پاییزی در حال راه بردن سگ هایشان یا خوردن ساندویچ بودند . ترافیک بسیار کمی دیده می شد . به راحتی میشد سرو صدا را فراموش کرد .

گالری نقاشی های متحرک ایده های خلاق در جای مناسبی قرار داشت . در این جا فیلم های کارتونی می فروختند. برخلاف سایر گالری های آن ناحیه در ورودی این جا قفل بود .هر کس می خواست به درون برود باید زنگ می زد .اشخاص چندانی به آن جا رفت و آمد نمی کردند و اگر کسی بر حسب اتفاق به درون می رفت با دختر فروشنده بدخلقی رو به رو می شد که علاقه ای به فروش نداشت. در این بیست سالی که گالری باز شده بود حتی یک نفر از آن جا چیزی نخریده بود .

و دقیقا برنامه هم همین بود . کسانی که در این گالری کار می کردند کم ترین علاقه ای به آثار هنری نداشتند. آن ها به مرکزی در نیویورک احتیاج داشتند و این جا را انتخاب کرده بودند . سوهو مکان مناسبی برای آن ها بود . هیچ کس متوجه نمی شد چه کسانی به آن جا

رفت و آمد می کنند . اهمیتی هم نداشت. آن ها صاحب گاراژ کناری گالری بودند که از طریق یک در مخفی به آن جا راه داشت .

آن شب ساعت ۶ بعد از ظهر ۵ مرد و ۲ زن دور یک میز بزرگ در اتاقی واقع در طبقه ی بالای گالری نشسته بودند . روی دیوارها ساعت هایی دیده می شدند که وقت را در نقاط مختلف دنیا شان می دادند . پنجره ای به روی یک رستوران که در سمتی از گالری قرار داشت مسلط بود . شیشه اش به گونه ای بود که کسی از درون رستوران نمی توانست داخل این اتاق را ببیند .

همه ی کسانی که در اتاق حضور داشتند لباس رسمی پوشیده بودند . کت و شلوار سیاه و پیراهن های سفید. شش نفرشان از آمادگی جسمانی مطلوبی برخوردار بودند . می شد تصور کرد که همگی آن ها به تازگی از کالج بیرون آمده اند . اما نفر هفتمی که در راس میز نشسته بود سیاه پوستی حدودا شصت ساله بود . سبیلی بر پشت لبانش روییده بود و به شدت خسته به نظر می رسید .

یکی از مردان جوان تر صحبت می کرد .

«باید از تحولی در انگلستان مطلبی بگویم . ممکن است نامربوط باشد اما همان طور که می دانید شش روز قبل نیکولای دروین هدف نیروی سه ، طرفداران محیط زیست قرار گرفت . آن ها قصد داشتند پسرش برابیند . اما به جای او پسر دیگری را ربودند . از قرار معلوم این پسر خود را به عمد بر سر راه آن ها قرار داد. شاید بتوان گفت خودش وسیله شد تا او را برابیند. آیا باورتان می شود؟» بعد سرفه ای کرد. «آنچه بعدا اتفاق افتاد هم چندان روشن نیست. اما این پسر به شکلی فرار کرد و دروین تصمیم گرفت به او پاداش بدهد. او را عضو خانواده ی خودش کرد. از این رو حالا در راه آمدن به اینجاست. او با دروین و پسر او به اینجا می آید تا در مراسم خلیج فلامینگو شرکت کند.»

کسی پرسید: «آیا ایم بچه اسمی هم دارد؟»

«الکس رایدر. فکر می کنم باید نگاهی به او بیندازی.» روبه روی مرد بزرگ تر روی یک میز پرونده ی برچسب نخورده ای وجود داشت. کمی به جلو خم شد، آن را باز کرد و عکسی از آن

بیرون کشید.عکس را به مردی که کنارش نشسته بود داد.«این عکس را دیشب برایم فرستادند.این همان پسری است که درباره اش حرف می زنیم.زنی که با اوست قیم اش است.الکس پدر و مادر ندارد.»

چهار مرد و دو زن عکس را به دقت واری کردند.الکس رایدر و جک استاربرایت را در حال ورود به هتل واترفرانت نشان می داد.یک دوربین مخفی که در سطح زمین قرار داشت آن عکس را گرفته بود.

مرد مسن تر گفت:«این حقیقت که الکس رایدر خودش را درگیر این مسئله کرده،همه چیز را تغییر می دهد.»مرد مسن تر ادامه داد:«برایم عجیب است که دروین متوجه این موضوعه نشده است.این می تواند اولین و درضمن بزرگ ترین اشتباهش باشد.»

یکی از زنان سری به علامت ناباوری تکان داد.«سر در نمی آورم.الکس رایدر کیست؟»

«او یک پسر معمولی نیست.اما حرفی که به شما می زنم نباید از این اتاق بیرون برود.این یک حرف کاملا محرمانه است.اما به نظر می رسد باید موقعیت را درک کنیم.»بعد مکثی کرد و ادامه داد:«الکس یکی از افراد عملیات ویژه ام - آی - ۶ است.»

افراد دور میز با ناباوری پچ پچ کردند.

زن اولی در مقام اعتراض گفت:«اما قربان...مسخره است به نظر نمی رسد بیش از ۱۵ سال داشته باشد.»

«چهارده ساله است و کاملا حق با شماست.اما ام - آی - ۶ در به کارگیری او بسیار موفق بوده است.»

زن دیگر پرسید:«پس چطور شده او خودش را به دروین نزدیک کرده است؟»

مرد سالمند چنان تبسمی کرد که انگار چیزهایی می داند که دیگران نمی دانند اما در واقع کم کم داشت از ماجرا سر درمی آورد.«شاید اتفاقی بود.شاید هم نبود.اما درهر صورت بازی

جدیدی شروع شده است. الکس رایدر با کاسپار ملاقات کرد. او در قلب نیروی سه بوده است و حالا او به دروین نزدیک است.»

«فکر می کنید بتواند به ما کمک کند؟»

«او چه خواهد چه نخواهد به ما کمک خواهد کرد.» مرد نگاه دقیقی به عکس الکس انداخت و در لحظه ای چشمانش حالت خیره گرفت. «اگر الکس رایدر به نیویورک می آید من می خواهم او را ببینم. آیا متوجه هستید؟ این اولویت اول کار ماست. از هروسيله ای که می توانید برای به دام انداختن او استفاده کنید. می خواهم این پسر را نزد من بیاورید.»

در فاصله ای بیش از سه هزار مایل در نورگلاده، الکس دو ست تنیس با پال دروین بازی کرده بود. در میان ناباوری الکس، بازی را به شدت باخته بود.

پال یک تنیس باز عالی بود. اگر دلش می خواست او می توانست چنان بازی کند که شانسی برای الکس باقی نگذارد. او به عمد سرویس های آرام زده بود اما به رغم بیشترین تلاش های الکس امتیازات در ست اول سه به شش و در ست دوم چهار به شش بود. الکس مایل بود که به بازی ادامه دهد اما پال از روی مخالفت سری تکان داد. او روی چمن ها درحالی که یک بطری آب کنارش بود دراز کشیده بود. الکس متوجه شد که او اسپری تنفسی اش را با خود به همراه دارد. در پایان آخرین ست بازی او به سختی نفس می کشید.

الکس کنار او نشست. «تو باید به عضویت یک باشگاه درآیی. آیا می توانی در مسابقات شرکت کنی؟»

پال سری به علامت نه تکان داد. «من بیش از دو ست نمی توانم بازی کنم. بعد از آن حالت خفگی پیدا می کنم.»

«چه مدتی است که آسم داری؟»

«در تمام زندگیم. خوش بختانه آسم من آن قدرها شدید نیست. پدرم از این وضع خسته شده است.»

«اما تو تقصیر نداری، تو بیمار هستی.»

«اما پدرم موضوع را این گونه نمی بیند.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت. «باید تا به حال به محل پیست مسابقه رفته باشی. بیا من با تو تا آن جا می آیم.»

راکت های تنیس را همان جا رها کردند و به اتفاق قدم به روی چمن ها گذاشتند. مردی که روی تراکتور نشسته بود از کنارشان گذشت و برای آن ها سری تکان داد. الکس متوجه شده بود که هیچ کدام از کارکنان قصر با پال حرف نمی زدند. برایش این سوال پیش آمد که شاید آن ها این اجازه را ندارند.

«آیا تو هم به محل مسابقه می آیی؟»

«شاید بعدا بیایم. اگر تنها من و تو بودیم، برایم مهم نبود اما پدر...» پال سکوت کرد انگار حرفی زده بود که نمی خواست بزند. بعد اضافه کرد. «پدر کارا را خیلی جدی می گیرد.»

«این روروک ها به چه سرعتی حرکت می کنند؟»

«می تواند تا ۱۰۰ مایل در ساعت حرکت کنند.» پال متوجه شد که چشمان الکس از حدقه در آمده است. «این ها اسباب بازی نیستند. چند ماه پیش یکی از تجار که دوست پدرم هم هست به این جا آمد. آن ها با هم مسابقه دادند. روروک دوست پدرم از کنترل او خارج شد. پنج شش بار معلق شد و اگر کلاه ایمنی نداشت بی شک کشته می شد.»

«چه قدر جراحی برداشت؟»

«میچ دست و استخوان ترقوه اش شکست صورتش هم به شدت مجروح شد. باید روروک را می دیدی. به کلی کج و کوله شده بود.» پال سری تکان داد. «خیلی مراقب باش الکس. پدرم علاقه ای به باختن ندارد.»

«فکر نمی کنم من شانس بردن داشته باشم.»

«اگر نظر مرا می خواهی از مسابقه صرف نظر کن.»

از صبح آن روز سوالی بود که الکس می خواست از پال بپرسد و حالا به ذهنش رسید بهترین وقت برای طری این سوال است. «چرا با پدرت زندگی می کنی؟ چرا با مادرت زندگی نمی کنی؟»

«او اصرار بر این داشت.»

«آیا پدر و مادرت به واقع از هم بدشان می آید؟»

«پدرم هرگز درباره ی مادرم حرفی نمی زند و مادرم هم اگر درباره ی پدرم از او سوال کنم عصبانی می شود. پال آهی کشید. «پدر و مادر تو چطور؟»

«من پدر و مادر ندارم در کودکی من مرده اند.»

«خیلی متاسفم.» دقایقی در سکوت راه رفتند و بعد پال ناگهان گفت: «چقدر دلم می خواست یک برادر داشتم. تنها بودن از هر چیزی بدتر است.»

«نمی توانی به مدرسه بروی؟»

«مدتی رفتم اما گرفتار مشکلات فراوان شدم. باید گارد محافظتی می داشتم. این اصرار پدرم بود و در نتیجه هرگز نتواستم با بچه ها دوست شود. بعد پدرم به این نتیجه رسید که با معلم سرخانه درس بخوانم.» پال حالا شانه ای بالا انداخت و گفت: «دی این فکرم که بالاخره ۱۶ ساله می شوم و از این جا می روم. البته پدرم آدم بدی نیست اما من زندگی خودم را می خواهم.»

از چمن ها گذشته بودند و حالا پیست مسابقه جلوی آن ها بود. یک آسفالت پیچ دار و جایگاهی برای این که حدود ۵۰ نفر بتوانند تماشا کنند. شش دستگاه روروک هم کنار پیست پارک شده بودند. نیکولای دروین قبل از آن ها آمده بود و یکی از موتورها را واری می کرد. چند نفر مکانیک هم آن جا بودند اما کس دیگری نبود. این مسابقه قرار بود بدون تماشاچی برگزار شود.

پال به نجوا گفت: «موفق باشی.»

دروین صدای نزدیک شدن آن‌ها را شنیده بود. «آه الکس، او قبلا مسابقه‌ی روروک سواری داده ای؟»

«بله چندبار روی پیست کینگ کراس لندن مسابقه داده ام اما فکر نمی‌کنم روروک‌های آن‌ها به اندازه‌ی این روروک‌ها قوی باشند.»

«این‌ها بهترین روروک‌ها هستند. خودم سفارششان را دادم. در نوع خود بی‌نظیرند. با فشار دادن تکمه‌ای کنار فرمان استارت می‌خورند. امیدوارم از سرعت خوست بیاید. در مورد ۳/۸ ثانیه سرعتشان از صفر به ۶۰ می‌رسد. از اتوموبیل فراری سریع‌تر هستند.»

«می‌خواهید چند دور بنزیم؟»

«سه دور خوب است؟ اگر تو زودتر از خط پایان عبور کردی موسسه خیریه‌ی مورد نظر تو هزار پوند دریافت خواهد کرد.» دروین دو کلاه ایمنی را انتخاب کرد و یکی از آن‌ها را به الکس داد. «امیدوارم اندازه‌ی سرت باشند.»

کلاه ایمنی الکس آبی و کلاه ایمنی دروین سیاه بودند.

الکس کلاه را بر سر گذاشت و تسمه‌ی پایین آن را زیر چانه اش بست. کلاه طوری ساخته شده بود که سر، گردن و صورت او را محافظت می‌کرد.

دروین گفت: «این آخرین فرصت است الکس، اگر نخواهی می‌توانی از مسابقه بیرون بروی.»

الکس روروک را امتحان کرد. دو باک بنزین در عقب هر روروک دیده می‌شد. وقتی روی روروک نشست با زمین بیش از چند اینچ فاصله نداشت. و حالا الکس متوجه شد که دور روروک‌ها سپری وجود ندارد. به همین دلیل پال به او گفته بود که مسابقه‌ی خطرناکی است. اگر حین مسابقه او با دروین برخورد می‌کرد معلوم نبود چه به حال و روزش می‌آید و اگر روروک جرقه ای می‌زد، این امکان داشت که باک‌های بنزین منفجر شوند و او را بکشند.

دروین منتظر جواب بود. الکس احساس ناراحتی کرد. او قرار بود با این مرد مسابقه بدهد و پیروز شود. «من عصبی نیستم.»

«بسیار خب قبل از این که مسابقه بدهیم دوبار به طور تمرینی پیست را دور می زینیم. پال اولین و آخرین دور را با پرچم علامت می دهد.»

الکس به مسیر نگاه کرد پیچ های تندی داشت، دو بخش از پیست هم صاف و مستقیم بود که برای سرعت گرفتن مناسب به نظر می رسیدند و از این که بگذریم بخشی از پیست حالت سرازیری داشت. در واقع این بخش از پیست پلی روی بخشی دیگر از پیست درست می کرد. کناره های پل را، حفاظ های پلاستیکی گذاشته بودند با این حال الکس نمی خواست تصور کند اگر کنترلش را از دست بدهد چه اتفاقی خواهد افتاد. بعد از پل تونل بلندی بود که خط پایان در سمت دیگرش قرار داشت.

دروین درون روروک خود نشست. تکمه ی استارت را فشار داد. بلافاصله موتور روشن شد. الکس احساس کرد که تحت تاثیر قرار گرفته است. روروک نه سقف داشت نه دیوارهای جانبی. او در حالی که زانوانش را خم کرده بود نشسته بود. الکس کمربند ایمنی را از روی شانه اش عبور داد و تکمه ی آن را محکم کرد. دیگر برای امتناع از مسابقه خیلی دیر شده بود. دروین روروک خود را به آرامی به حرکت درآورده بود. الکس پدال های روروک خودش را امتحان کرد. دو پدال بیشتر وجود نداشت. پای چپش روی پدال ترمز قرار می گرفت و پای راستش روی پدال گاز. روروک او به سمت جلو حرکت کرد. موتور مشتاقانه منتظر بود که به درون پیست برود. الکس دندان هایش را به هم فشار داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

روروک او می توانست در عرض $\frac{3}{8}$ ثانیه به سرعت ۶۰ مایل برسد. اما الکس نمی خواست در اولین امتحانش به این سرعت برسد. با این حال قدرت موتور او را شگفت زده کرد. عقربه ی سرعت سنجی در روروک وجود نداشت و بنابراین الکس نمی توانست متوجه شود که به چه سرعتی حرکت می کند اما حدس زد که با سرعت چهل مایل در ساعت حرکت می کند. هرچند به نظر می رسید به سرعتی بیش از آن در حرکت است. دست هایش را به فرمان گرفته بود و حرکت می کرد. به پیچی رسید و فرمان را به سمت راست گرداند. در لحظه ای احساس کرد که کنترل خود را از دست داده است. فرمان را بیش از اندازه چرخانده بود. به سرعت موقعیت خود را اصلاح کرد. حالا روروک به بخش سربالایی رسیده بود. الکس احساس

کرد که در حال صعود است. در نیمه راه پل پیچی تند به سمت چپ ظاهر شد. الکس با یک حرکت فرمان از کنار لاستیک هی حفاظتی عبور کرد. چیزی نمانده بود که به آن ها بخورد. الکس پشیمان بود که در این مسابقه شرکت کرده بود. او به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود. اگر یک اشتباه می کرد دوباره سر و کارش با بیمارستان می افتاد.

الکس دور اول را تمام کرد و به دور دوم رسید. اثری از دروین نبود و الکس این سوال برایش مطرح شد که آیا او پیست را ترک کرده است. بعد غرشی از پشت سر الکس به گوش رسید و مرد روسی از او پیشی گرفت. صورتش پشت کلاه ایمنی از نظر پنهان بود. درحالی که الکس یک دور و نیم زده بود دروین دو دور را تمام کرده بود. راهی برای موفقیت وجود نداشت مگر آن که الکس پایش را روی پدال گاز فشار می داد. راستی پال گفته بود که این روروک ها به چه سرعتی می توانند حرکت کنند؟ ۱۰۰ مایل در ساعت. جنون بود.

حالا پال درحالی که پرچم در دست گرفته بود روی پیست مسابقه ایستاده بود. دروین از سرعتش کاسته بود تا الکس به او برسد. مسابقه در شرف شروع شدن بود. دست کم الکس فرصتی یافته بود تا پیچ و خم ها را آزمایش کن. بعد به ذهن الکس رسید ممکن است یک امتیاز نسبت به دروین داشته باشد. وزنش به مقدار زیاد کمتر از وزن دروین بود. این در سرعت گرفتن به او کمک می کرد.

اما فرصتی برای بیشتر فکر کردم وجود نداشت. پرچم پایین آمد و حرکت شروع شد.

چهل مایل در ساعت، پنجاه مال در ساعت، شصت مایل. الکس پای راستش را به سمت پایین فشار داد و تا حدی که امکانش بود پایین برد. صدای غرش موتور پشت سرش شنیده شد. به سرعت در کنار دروین قرار گرفت. بعد به اتفاق به پیچی رسیدند. دروین در سمت داخل پیچ حرکت می کرد، بعد به تونل رسیدند و الکس بر دروین پیشی گرفت. درست تصور کرده بود وزن کم او تفاوتی حیاتی ایجاد کرده بود. حالا تنها کاری که باید می کرد این بود که دو دور دیگر پیشتاز باقی بماند تا برنده شود.

دومین دور را تازه شروع کرده بود که روروک او لرزه ای پیدا کرد. الکس فکر کرد که شاید موتورش عیبی پیدا کرده است. بعد لرزش دوباره تکرار شد و این بار شدت آن بیشتر بود. کنترل روروک دشوارتر شده بود. حالا الکس به پشت سرش نگاه کرد و دانست چه اتفاقی افتاده است. دروین از پشت سر به روروک او ضربه می زد و می خواست بگوید می خواهد از کنارش عبور کند. او دقیقا می دانست که چه می کند او قصد سبقت گرفتن نداشت. با سرعت ۷۰ مایل در ساعت حرکت می کردند. حفاظتی در کار نبود آیا دروین می خواست هر دو نفرشان را به کشتن بدهد؟

الکس پایش را روی ترمز گذاشت و دروین بلافاصله با غرشی از او پیش افتاد. به بخش سربالایی پیست رسیده بودند. الکس به تعقیب دروین پرداخت و منتظر فرصتی بود تا از کنار او عبور کند. اما دروین بار دیگر در مقام ثقلب بود. مرتب زیگزاگ به سمت چپ و راست می رفت و نمی گذاشت الکس فضایی پیدا کند. از شیب خارج شدند و به خط مستقیم رسیدند و بعد وارد تونل شدند. بعد از محوطه ی بیرون که تحت تاثیر آفتاب بسیار روشن بود تونل به شدت تاریک به نظر می رسید. الکس شتاب گرفت و خودش را به دروین رساند دروین فرمانش را چرخشی داد و بدنه ی روروک خودش را به روروک الکس زد. از برخورد فلز با فلز جرقه ها فضای تاریک داخل تونل را روشن کردند. دیوارهای تونل به سرعت طی می شدند الکس مایوسانه قصد داشت روروکش را کنترل کند. وقتی سرانجام از تونل درآمدند دروین بار دیگر پیش افتاده بود.

الکس از گوشه ی چشمش دید که پال پرچم را به علامت شروع دور سوم و پایانی تکان داد. به نظر می رسید که مسابقه چند ثانیه ای بیش تر وقت نگرفته است و آن طور که معلوم بود دروین در شرف پیروزی بود. الکس برای لحظه ای به فکرش رسید که بگذارد دروین برود و برنده شود. کجایش مهم بود که چه کی برنده می شود؟ به هر صورت این اسباب بازی دروین بود. دروین پول ها را می پرداخت. شاید مودبانه بود که او برنده شود.

اما چیزی در درون الکس با این ایده مخالفت کرد. پایش را روی پدال گاز فشار داد و روروک به سرعت بیشتری به حرکت درآمد. بار دیگر به دروین رسید و در کنار او قرار گرفت. حالا دو

روروک در کنار هم حرکت می کردند و برای آخرین بار به سربالایی نزدیک می شدند. الکس دید که دروین فرمانش را چرخاند و فوراً متوجه شد که می خواهد او را به کناره های دیوار بکوبد. آیا دروین برای اینکه در مسابقه برنده شود حتی قصد کشتن او را داشت. صدایی در درونش فریاد کشید که متوقف شو. این احمقانه بود چیزی نداشت که آن را ثابت کند.

دروین بار دیگر ضربه ای به او وارد کرد. اما الکس مصمم بود هرطور شده پیروز میدان باشد. الکس پایش را روی ترمز گذاشت و وانمود کرد می خواهد شکست را بپذیرد. دروین پیش افتاد و به پیچ رسید. بعد الکس شتاب گرفت اما فرمان را نچرخاند. هدف او این بود که به دیواره های لاستیکی بکوبد. با برخورد شدید الکس به تایرهای لاستیک آن ها از جای خود کنده شدند و مثل سکه به دور خود چرخیدند. شدت برخورد به حدی بود که چیزی نمانده بود کنترل فرمان از دستش خارج شود. روروک هم چنان به حرکت خود ادامه می داد. الکس به آنچه می خواست دست یافته بود و حالا از دروین ده متر جلو تر بود. به تونل رسید. الکس به سرعت وارد تونل شد و لحظه ای بعد از تونل بیرون آمد و به خط پایان رسید. الکس مسابقه را برده بود.

چند ثانیه بعد دروین کنار الکس ترمز کرد. کلاه حفاظتی را از روی سرش برداشت به شدت عرق کرده بود موهای سرش به پوست سرش چسبیده بود. به شدت خشمگین نشان می داد.

«تو تقلب کردی. از بخشی از پیست عبور نکردی.»

الکس اعتراض کرد. «شما مرا به آن سمت کشانیدید. تقصیر من نبود.»

«دوباره مسابقه می دهیم.»

«نه متشکرم.» الکس کلاه ایمنی را از سر برداشته بود و حالا از این که وزش ملایم نسیم به صورتش می خورد لذت می برد. «بسیار جالب بود اما فکر می کنم برای من کافیهست.» این را گفت و از روروک بیرون آمد. مکانیک ها کنار پیست ایستاده بودند و نمی دانستند آیا باید وارد بشوند یا نشوند.

پال در حالی که پرچم را هم چنان در دست گرفته بود نزد آن ها آمد. «باور نمی کنم. حیرت انگیز بود الکس. اما با این کاری که کردی ممکن بود کشته شوی.»

دروین گفت: «این مسابقه برنده نداشت من نباختم.»

الکس زیر لب گفت: «اما تو هم نبردی.»

الکس نگاهی به دروین انداخت. «مساوی کردیم.»

دروین برگشت و از آن‌ها فاصله گرفت.

الکس رفتنش را تماشا کرد. «حالا متوجه منظور تو شدم. او باختن را دوست ندارد.»

پال نگاهی به الکس انداخت و گفت: «خیلی جدی حرف می‌زنم. مراقب خودت باش. کاری نکن

که او دشمن تو شود.» بعد به دنبال پدرش به راه افتاد.

الکس تنها به حال خود باقی ماند.

زمان جراحت

تا روز شنبه به نظر می رسید موضوع مسابقه فراموش شده است. نیکولای دروین در روحیه ی خوبی به سر می برد. انتظار یکی دیگر از رولزرویس هایش را می کشید که باید به جلوی در ساختمان می رسید. روز مهمی برای او بود، تیم استراتفورد ایست که آن را ۲۰ میلیون پوند خریده بود قرار بود با تیم چلسی مسابقه بدهد. با آن که هفته پیش ۳-۰ به نیوکاسل باخته بودن، دروین در شرایط روحی مناسبی به سر می برد.

در حالی که از خانه بیرون می رفتند دروین از الکس پرسید: «آیا همیشه طرفدار چلسی بوده ای؟»

«بله.» درست بود الکس در فاصله ی بیست دقیقه ای استامفورد بریج زندگی می کرد و قبلاً اغلب با عمویش به تماشای مسابقات چلسی می رفت.

«باشگاه تقریبا ورشکسته بود که رومن آبراموویچ آن را خرید... او را در مسکو چند بار ملاقات کردم. زیاد با هم راحت نبودیم. امیدوارم امروز هر دوی شما را مایوس کنم.»

الکس حرفی نزد. لحن صدای دروین می گفت تا جایی که به او مربوط می شد این چیزی بیش از یک بازی بود. رولزرویس جلوی پایشان ترمز کرد و آن دو سوار شدند.

پال دروین به تماشای این مسابقه نمی آمد. شب قبل با حمله ی آسم شدیددی رو به رو شده بود و دکترش که در تمام مدت ۲۴ ساعت در نورگلاده ساکن بود، تجویز کرده بود که او به یک روز استراحت کامل نیاز دارد. از این رو الکس در ردیف عقب رولزرویس خودش را با دروین تنها یافت.

دروین ناگهان پرسید: «تو پدر و مادر نداری؟»

«نه در کودکیم هر دوی آن ها مردند.»

«خیلی متاسفم. یک حادثه بود؟»

«سقوط هواپیما.» برای الکس گفتن این حرف دروغ که ام - آی - ۶ در تمام عمرش به او القا کرده بود مشکلی نداشت.

«تو بستگانی نداری؟»

«نه. فقط جک. او از من مراقبت می کند.»

«خیلی غیر عادی است. به نظرم تو پسر فوق العاده ای هستی. داشتن پسری مثل تو خیلی جالب است.» بعد نگاهی از شیشه ی اتوموبیل به بیرون انداخت و گفت: «رابطه ات با پال چطور است؟»

«خیلی خوب است.»

دروین هنوز در حالی که بیرون را نگاه می کرد گفت: «او تو را دوست دارد. چقدر دلم می خواست او شبیه تو بود. اما خیلی بی هدف است.»

الکس گفت: «شاید اگر او را به یک مدرسه ی عادی بفرستید شادتر شود.»

«این امکان پذیر نیست.»

«آیا واقعا فکر می کنید خطری متوجه اوست؟»

«او پسر من است.» احساسی در گفته های دروین وجود نداشت. حالا دروین به زور تبسمی بر لبانش ظاهر شد. «به اندازه ی کافی در این زمینه حرف زدیم. کافی است. تیم من امشب تیم تو را شکست می دهد. این تنها چیزی است که امروز اهمیت دارد.»

یک ساعت بعد به جاده ی فولهام پیچیدند. در میان هزاران نفری که به تماشای مسابقه می رفتند، مجبور بودند به سرعت بسیا کمی حرکت کنند. طرفداران تیم چلسی لباس های آبی پوشیده بودند و طرفداران استراتفورد ایست لباس های قرمز و سیاه بر تن داشتند. الکس خوش حال بود شیشه های رولزرویس دروین به گونه ای بود که کسی از بیرون نمی توانست داخل آن را ببیند. او صدها بار با پای پیاده به استامفورد بریج آمده بود. او همیشه در میان باران و برف و در هر شرایطی آرزو می کرد که چلسی در مسابقه ی خانگی اش موفق شود... حالا خجالت می کشید که کسی او را در رولزرویس ببیند.

به مجموعه ای از هتل ها، رستوران ها، کلوپ های ورزشی که در دهکده ی چلسی واقع بود رسیدند، از جمعیت فاصله گرفتند و بعد در سمت غرب استادیوم اتوموبیل توقف کرد از اتوموبیل پیاده شدند.

هرچه به لندن نزدیک تر شده بودند دروین گرفته تر شده بود. دروین مرتب حلقه ی انگشترش را جا به جا می کرد.

دروین نگاهی به الکس انداخت. «دوشیزه نایت این جاست.» الکس تامارا نایت را دید، او که منشی مخصوص دروین بود و در هتل واترفرانت یا هم ملاقات کرده بودند. با آن که برای تماشای یک مسابقه ی فوتبال آمده بود لباس شیکی بر تن داشت. الکس متوجه شد او گوشواره ی قرمز و سیاهی به گوش هایش آویزان کرده است. دست کم این گونه می گفت که رنگ تیم دروین را فراموش نکرده است. «عصر بخیر آقای دروین، الکس.» بعد سری برای هر دوی آن ها

پایین آورد. «نهار در طبقه ی سوم سرو می شود من کارت های عبور شما را آورده ام.» این را گفت و به آن ها کارتی را داد که روی آن نوشته بود، «همه ی جایگاه ها + تی»

الکس پرسید: «منظور از «تی» چیست؟» نایت بدون این که علاقه ای نشان بدهد گفت: «فکر می کنم منظور تونل است. در واقع با این کارت به هر جایی از استادیوم که بخواهید می توانید بروید» بعد رویش را به سمت دروین کرد و گفت: «امیدوارم برنده از میدان بیرون بیایید.»

«متشکرم خانم نایت.»

راه افتادند. به آسانسوری رسیدند.

الکس متوجه شد به جایی وارد شده که مدیران، مدیران عامل و اسپانسرها در آن رفت و آمد می کنند. در شرایط عادی هرگز نمی توانست حتی نزدیک به این مکان بشود. با این حال احساس خوبی نداشت. شاید دروین مسابقه ی روروک را فراموش کرده بود اما الکس هنوز آن را به خوبی در خاطر داشت. به نظر الکس می رسید هر چه با این مرد آشنایی بیشتری پیدا می کند کمتر از او خوشش می آید. کروالی گفته بود که او مرد به واقع اعجاب انگیزی است. مهم نبود ام - آی - ۶ قبلا در مورد دامیان کری هم حرف هایی از این قبیل زده بود. الکس می دانست که دروین بازنده ی بدی است. درباره ی این مسابقه احساس بدی داشت که نمی توانست از شر آن خلاص شود.

تامارا بی مقدمه پرسید: «خب از این که مهمان آقای دروین هستی چه احساسی داری؟»

«عالیست.»

«امیدوارم به در دسر نیفتاده باشی.»

آیا تامارا می خواست مطلبی را به او بگوید؟ الکس در چشمان آبی رنگ تامارا دقیق شد، اما چیزی را بروز نمی داد.

درهای آسانسور باز شد و آن‌ها به راهرویی وارد شدند، و لحظاتی بعد به اتاق غذاخوری رسیدند، در سمتی از سالن بوفه‌ی غذاها دیده می‌شد. به رغم همه چیز دیگر این سالن به نظر می‌رسید که قدیمی است. شبیه سالن‌های قرن ۱۹ تزئین شده بود.

دروین نوشابه‌ای گرفت و سر میز نشست. پنج‌شش نفری از جمله مدیر عامل استراتفورد ایست و یک، دو تن از همسران فوتبالیست‌ها قبلاً چند صندلی را به خود اختصاص داده بودند. حدود ۵۰ نفر در سالن حضور داشتند.

الکس یکی، دو تن از حاضران را شناخت، چهره‌های تلویزیونی بودند که با مدیر عامل باشگاه چلسی، که برخلاف دروین آسوده خاطر به نظر می‌رسید حرف می‌زدند. یکی از خانم‌های مسئول پذیرایی لیوانی لیموناد به الکس داد و او در سکوت و بی‌آنکه حرفی بزند نوشابه را سر کشید.

لحظه‌ای بعد الکس متوجه شد که کنار تامارا نایت ایستاده است.

الکس پرسید: «شما هم به فوتبال علاقه داری؟»

تامارا در حالی که بی‌حوصله به نظر می‌رسید جواب داد: «نه علاقه‌ای به فوتبال ندارم و اصولاً سر در نمی‌آورم که چرا انگلیسی تا این حد فوتبال را دوست دارند. البته دلم می‌خواهد تیم آقای دروین برنده شود. اما از این که بگذریم برایم مهم نیست.»

«چطور شد به استخدام آقای دروین درآمدید؟»

«یک آژانس مرا معرفی کرد.»

«آیا کارتان را دوست دارید؟»

«البته که دوست دارم. آقای دروین مرد جالبی است.» تامارا بیش از این علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. در همین لحظه در باز شد و زن جذابی به درون آمد. الکس در لحظه‌ای او را شناخت چهره‌اش به ندرت از روی پوسترها یا تصاویر تلویزیونی پاک می‌شد.

اسمش کاین جیمز و زمانی یک بازیگر مشهور بود. بعد از آن با آدام رایت ازدواج کرده بود که یکی از مشهورترین فوتبالیست های انگلیس و عضو تیم ملی بود. وقتی دروین با پرداخت ۲۴ میلیون پوند او را از باشگاه منچستر یونایتد خریداری کرد، سر و صدای فراوانی به راه افتاد. او حالا کاپیتان تیم استراتفوردیست بود. جای تعجبی نبود که او برای تماشای بازی همسرش به استادیوم آمده بود.

کاین جیمز به سمت دروین رفت و سلام و احوال پرسی کرد و بعد نوشابه ای برداشت و سر میز او نشست. با ورود کاین جیمز سکوتی نسبی بر سالن حکم فرما شد و الکس توانست تا حدودی به صحبت های او با دروین پی ببرد.

«حالت چطور است نیکی؟» صدای بلند و شفافی داشت. «متأسفانه که دیر کردم. به هرودز سری زدم. فاصله اش تا این جا خیلی کم است.»

«شوهرت هم با تو بود؟»

«نه نگران نشو. آدام همه ی حواسش به مسابقه ی بزرگ امشب است. اصولاً او وقتی مسابقه دارد به خرید نمی رود.»

غذای بیشتری سرو شد. حوصله ی الکس سر رفته بود در این فکر بود که چه بد شد پال نتوانست بیاید. ساعت دو ونیم بعد از ظهر بود. دلش می خواست هرچه زودتر مسابقه شروع شود.

نیم ساعت بعد این اتفاق افتاد. درهای سالن باز شدند و همه از اتاق بیرون رفتند. الکس هم با آن ها رفت. به جایگاهی رسید که حدود یکصد صندلی داشت. درست رو به روی تونل بودند. در این لحظه بود که توانست دروین، نورگلاده، مسابقه ی روروک سواری و هر چیز دیگری را فراموش کند. جادوی استادیوم قبل از شروع مسابقه بر او حاکم شده بود.

استامفورد بریج می تواند چهل و دو هزار تماشاچی را در خود جای دهد و امروز در هوای مطبوع آفتابی همه ی جایگاه ها اشغال شده بودند. موسیقی از بلندگوهای استادیوم به صدای بلند بیرون می زد. تماشاگران به شکلی موزون آواز می خواندند و شعار می دادند. حالا حرکت موج مکزیکی رو به روی جایی که الکس نشسته بود شروع شد. صندلی شماره ی ۱۰ - A را به

او داده بودند که دقیقا در حد فاصل دو دروازه قرار داشت. مامور پلیسی دیده نمی شد. استادیوم چلسی مراقبان و نگهبانان خودش را دارد اما آن روز به نظر نمی رسید که کسی قصد اخلاص داشته باشد.

بعد صدای غریو تماشاگران بلند شد. بازیکنان دو تیم در دو صف وارد میدان شدند. در کنار هر بازیکن کودکی قرار گرفته بود. داور و دو خط نگهدار هم به بازیکنان اضافه شدند.

تامارا نایت رو به سمت الکس کرد و گفت: «من و تو کنار هم هستیم.»

الکس روی صندلی اش نشست. او مصمم بود از یک ساعت و نیم بازی لذت ببرد.

اما از همان لحظه ی شروع بازی مشخص بود که بازی دشواری است. بازی شکل دوستانه نداشت. بعد از گذشت ده دقیقه یکی از بازیکنان چلسی گرفتار تکل بدخواهانه ای شد که داور مسابقه بلافاصله بازیکن خاطی را با یک کارت زرد مجازات کرد. این اولین کارت زرد از کارت های زرد پرشمار بود. چلسی در شروع بازی بر زمین و توپ مسلط بود. بازیکنان استراتفوردايست با تلاش مضاعف سعی کردند بر بازی مسلط شوند. اما در حالی که سی دقیقه از بازی گذشته بود، بال رامت از چلسی توپی را به محوطه ی پنالتی استراتفوردايست انداخت و یکی از بیازیکنان با ضربه ی سر آن را وارد دروازه ی حریف کرد. صدای فریاد و غرش جمعیت بلند شد و به دنبال آن گوینده ی استادیوم اعلام کرد که یک بر صفر به نفع تیم میزبان.

پنج دقیقه بعد کاپیتان تیم چلسی با عبور از دو مدافع توپ را به تو دروازه ی استراتفوردايست دوخت.

استراتفوردايست با دو گل خورده به رختکن رفت.

در اتاق پذیرایی نوشابه ی دیگری سرو شود اما الکس مواظب بود که خودش را به نیکولای دروین نزدیک نکند. او به یاد داشت که دروین در بخش پایانی مسابقه ی روروک سواری، چه کرده بود. نتیجه ی این مسابقه هزار برابر تحقیرآمیزتر بود. تصویر مسابقه در تمام کشور پخش می شد. دروین پول قابل ملاحظه ای صرف تیمش کرده بود و این حقیقت که از تیم چلسی، که صاحبش یک روس دیگر بود شکست می خورد، روحیه ی بدی به او داده بود.

حرف های کاین جیمز هم کمکی نکرد. «مهم نیست نیکی. هنوز مسابقه تمام نشده. مطمئنم
آدام در رختکن با بچه ها صحبت می کند.»

«بهتر بود شوهرت بیشتر پا به توپ می شد.»

«امروز کمی خسته به نظر می رسید. شاید نیرویش را برای نیمه ی دوم ذخیره کرده است.»

در واقع وقتی نیمه ی دوم شروع شد آدام رایت کمتر در بازی دیده می شد و الکس در این
فکر بود که چرا مربی تیم او را از زمین بیرون نمی کشد. او در نوک حمله بازی می کرد اما
هرگز به توپ نزدیک نمی شد. هر وقت هم که صاحب توپ شد موقعیتی خلق نکرد. الکس می
دانست کاپیتان استراتفورد ایست مورد انتقاد جراید قرار گرفته است. او هرگز نباید تیم منچستر
یونایتد را ترک می کرد. او پیش از آنکه به فکر بازی باشد در آگهی های تجاری نقش آفرینی می
کرد. نیمی از مردم انگلیس به او نظر بدی پیدا کرده بودند و این روی روحیه ی او تاثیر بدی
گذاشته بود.

اما حالا نوبت به استراتفورد ایست بود که گل بزند. توپ جلوی دروازه ی شلوغ چلسی سرگردان
بود تا این که یکی از بازیکنان استراتفورد توانست نوک پایی به توپ بزند. توپ به پای یکی از
بازیکنان چلسی خورد و چند اینچی وارد دروازه شد. گل زیبایی نبود اما در هر صورت نتیجه را
دو بر یک کرد. پانزده دقیقه تا پایان مسابقه مانده بود.

بعد از آن چلسی به ندرت کنترل توپ را از دست داد. الکس دلش می خواست که این نتیجه تا
پایان بازی حفظ شود هرچند می دانست خواسته ی سخاوتمندانه ای نیست زیرا او به هر
صورت میهمان دروین بود. اما تیم چلسی تیم بهتر زمین بود و الکس از کودکی به پیراهن آبی
علاقه داشت. اما حالا احساساتش را نزد خودش حفظ کرده بود و در تشویق ها تیم چلسی را
حمایت نمی کرد.

به نظر می رسید که چلسی مسابقه را برده است. اما در سه دقیقه وقت اضافی فرصت مساوی
دست داد. بازیکنان چلسی در محوطه ی پنالتی خطا کردند. یکی از بازیکنان استراتفورد ایست
در یک برخورد روی زمین افتاد و پایش را گرفت. با آن که الکس احساس کرد او داور را فریب

داده است، داور اعلام پنالتی کرد. تماشاگران در اعتراض به تصمیم داور به شدت سوت کشیدند. کارت زرد دیگری داده شد. تماشاگران در میان ناپاوری فریاد اعتراض دیگری سر دادند. اما به هر صورت داور به نفع استراتفورد ایست اعلام پنالتی کرده بود. این آخرین شوت بازی بود. آدام رایت قدمی به جلو گذاشت تا برای زدن ضربه ی پنالتی اقدام کند.

امکان به هدف نشانیدن توپ بسیار کم بود. او برای تیم ملی بارها پنالتی اش را به ثمر رسانده بود. در آخرین مسابقه ی قهرمانی اروپا برابر تیم پرتغال به طرزی ظاهر شده بود و حالا هم مطمئنا به همین شکل می توانست توپ را به تور بدوزد.

استادیوم در سکوت مطلق فرو رفته بود و عجیب بود چهل و دو هزار تماشاگر حاضر آن گونه سکوت کنند. الکس نگاهی به دروین انداخت که چهار صندلی آن طرف تر روی صندلی اش نشسته بود. بدن تنش زده ای داشت و با این حال تبسمی بر لبانش نقش بسته بود. او می دانست استراتفورد ایست به هیچ وجه امکان برد نداشت. اما یک مساوی هم کافی بود. در مساوی شدن تحقیری وجود نداشت.

آدام رایت توپ را روی نقطه ی پنالتی کاشت.

سایر بازیکنان استراتفورد ایست پشت خط صف کشیده بودند. دروازه بان چلسی دست هایش را به هم مالید. انگار لحظه تمام نشدنی بود. جمعیت نفسش را در سینه حبس کرده بود.

آدام رایت دستی به موهای خود کشید. داور در سوت خود دمید و آدام ضربه اش را به توپ وارد کرد.

الکس با ناپاوری نگاه کرد.

اتفاقی افتاده بود. دروازه بان مسیر توپ را به اشتباه تشخیص داده بود و او به سمت چپ دروازه شیرجه رفت. اما توپ وارد دروازه نشده بود. چمن و خاک به یک سمت پرتاب شدند و توپ به سمت دیگری رفت و از فاصله ی یک متری تیر دروازه عبور کرد. آدام رایت دانست که چه اتفاقی افتاده است. الکس حتی از این فاصله هم می توانست برق درون چشمان آدام را

ببیند. بعد همه چیز از حالت منجمد بیرون آمد. دروازه بان از روی زمین بلند شد و دستانش را تکان داد. بازیکنان استراتفوردا ایست مات و مبهوت ایستاده بودند.

و اما دروین؟ رنگش به شدت پریده بود. دست هایش را به هم قفل کرده بود و چشمانش تهی از نور بود.

چند صندلی آن طرف تر کاین جیمز خنده ی عصبی گونه ای کرد و بعد درحالی که نگاهش را به روی دروین انداخته بود گفت: «خدای من.»

دروین نگاهی به او انداخت و حتی برای حفظ ظاهر هم که شده نخواست حالت تحقیر و اهانت موجود در چهره اش را پنهان کند.

بعد همه چیز تمام شد. داور سوت پایان بازی را کشید. بازیکنان دو تیم به سمت یکدیگر رفتند و باهم دست دادند و پیراهن هایشان را باهم تعویض کردند. حالا با نمایش دادن نتیجه ی قطعی مسابقه، موسیقی به صدای بلندتری پخش می شد. جمعیت از جاتی خود برخاسته و درحال ترک استادیوم بود.

دروین ناگهان به شدت تنها شد. الکس تماشایش می کرد. دروین دستی در جیب شلوارش فرو برد و تلفن همراهی بیرون آورد. بعد تکمه ای را فشار داد و چند کلمه ای به اختصار حرف زد. الکس احساس کرد که او به زبان روسی حرف می زند. اما حتی اگر به انگلیسی حرف می زد نمی توانست صدای او را بشنود. رنگ از چهره ی دروین پریده بود. صدالبته پیدا بود که او به تیش پیام تبریک نمی فرستاد.

دروین تلفن همراهش را در جیبش گذاشت و از جایش بلند شد. به نظر می رسید برای اولین بار متوجه الکس شده است.

الکس نمی دانست چه بگوید. همین قدر گفت که «متاسفم.»

دروین با صدای گرفته ای گفت: «مسابقات دیگری هم در پیش داریم. اگر برایت مشکل نیست من از دوشیزه نایت بخواهم تو را تا خانه همراهی کند. راننده بیرون منتظر است. من کاری دارم که باید به آن برسم.»

تامارا سری به علامت تائید پایین آورد. «هرچه شما بفرمایید آقای دروین.»

دروین به اتاق پذیرایی بازگشت. الکس برای آخرین بار نگاهی به استادیوم انداخت، چمن سبز و جمعیتی که هنوز از آن جا خارج می شدند. او می دانست بعید است بار دیگر این صحنه را ببیند.

اما حالا چیزی به چشمش خورد. کسی درون جمعیت بود.

نه امکان نداشت.

الکس دوباره نگاه کرد و بعد به عجله به سمت نرده های تراس دوید تا بهتر ببیند. امیدوار بود که اشتباه دیده باشد. اما نه اشتباه نبود.

دندان نقره ای بود. او هم ظاهرا وقتی برنامه ی آدم ربایی نداشت به تماشای مسابقات فوتبال می آمد. الکس او را نگاه کرد و دید که چیزی را در جیب کت قرار داد. و بعد به آرامی به سمت جایگاه جنوبی به راه افتاد.

تامارا صدایش کرد. «الکس؟»

چه باید می کرد. الکس دیگر نمی خواست خودش را درگیر نیروی سه بکند. دلش می خواست تنها تعطیلاتش را بگذراند. اما نمی توانست بگذارد آن مرد به راحتی از چنگش فرار کند.

الکس تصمیمش را گرفت. به سرعت از کنار تامارا رد شد و فریاد کشید: «در اتوموبیل می بینمت.»

الکس از در شیشه ای گذشت و وارد اتاق پذیرایی شد. دنبال راهی می گشت که خود را به محوطه ی هم کف برساند.

قتل آبی

نیروی سه به استادیوم استامفورد بریج آمده بود.

درحالی که الکس به سرعت خودش را به محوطه ی سرباز رساند تردیدی نداشت که آن ها برای تماشای مسابقه نیامده اند. آن ها یک بار از طریق پال به دروین حمله کرده بودند. آیا امکانش وجود داشت که بخواهند با هدف قرار داد تیمش به او صدمه بزنند؟

الکس به اطرافش نگاه کرد. جمعیت به آرامی از خروجی های مختلف استادیوم را ترک می کردند. اما هنوز حدود ده هزار نفری در استادیوم بودند. حالا او در محوطه ی هم کف استادیوم در این فکر بود آیا می تواند کسی را که او را دندان نقره ای می شناخت شناسایی کند؟

روی صفحه ی تلویزیون غول پیکر استادیوم آدام رایت درباره ی ضربه ی پنالتی که به گل تبدیل نشده بود مصاحبه می کرد. کاپیتان استرترفورد ایست چهره ی پسرگونه ای داشت. می توانست یک پسر ۱۹ ساله باشد. اخم کرده بود.

«من دقیقا نمی دانم چه اتفاقی افتاد. فکر کنم توپ قبل از آن که به آن ضربه بزنم حرکت کرد. خاک اطراف نقطه ی پنالتی نرم بود. نمی دانم که چه شد. اما بازی های دیگری هم وجود دارند.»

الکس نگاهش را از تصویر برگرفت و حالا دوباره او را دید. دندان نقره ای یک ژاکت نارنجی پوشیده بود. شاید گمان می کرد که باران ببارد. فاصله ی قابل توجهی میان تراس ها و پله ها وجود داشت. الکس دید که دندان نقره ای از جمعیت فاصله گرفت. قصد خروج از استادیوم را نداشت. الکس برای اولین بار او را به دقت تحت نظر گرفت. دوران بیست سالگی خود را می گذراند. انگلیسی نبود. به نظر می رسید به منطقه ی خاور میانه تعلق دارد. موهای بلند و نشسته ای داشت. تنها دندان هایش نبود که توجه را به خود جلب می کرد. الکس او را تعقیب کرد. به سمت تون بازیکنان در حرکت بود. او چه می خواست بکند. الکس چندین بار این سوال را در ذهنش مرور کرد.

دندان نقره ای به تونل رسید و آن جا از نظرش ناپدید گشت. الکس بر سرعت قدم هایش افزود. چند نفر از ماموران او را در حال عبور و درحالی که برگه ی عبور را از گردنش آویخته بود دیدند اما مانع حرکتش نشدند. به ذهن الکس رسید که دندان نقره ای هم حتما کارت عبور داشته است. اگر این طور بوده چگونه آن را به دست آورده است؟ آیا کارت او تقلبی است؟ نه پله پایین تر تونل به یک دروازه منتهی می شد. در شرایط عادی الکس حاضر بود هر بهایی پرداخت کند و به این جا راهش بدهند.

الکس وارد یک محوطه ی مدرن بسیار خلوت شد. سقفش به اندازه ای کم ارتفاع بود که تولید غم می کرد. کف محوطه هم با کاشی های خاکستری فرش شده بود. اثری از دندان نقره ای دیده نمی شد. چند سطل نقره ای و نیمکتی برای مداوای بازیکنان مجروح به چشم می خورد. هوا سرد بود و یک دستگاه قدرتمند تهویه هوا کار می کرد. الکس به یادش آمد که مدیر باشگاه صدها هزار پوند صرف تجهیز باشگاه کرده است. روزنامه نگاران محوطه را ترک کرده بودند.

الکس دری را باز کرد. صداهایی از درون به گوش می رسید. یکی از صداها بسیار آشنا بود. از لای در به درون نگاه کرد. بله کت جنگی آنجا بود. آخرین باری که الکس او را دیده بود با یک اسلحه ی اف - پی - ۹ به او تیر اندازی کرده بود و نگذاشته بود از ساختمان حریق زده فرار کند. حالا او پشت به در و درحالی که دست هایش را روی باسنش گذاشته بود ایستاده بود. دندان نقره ای و عینکی هم آن جا بودند. این سه نفر مرد چهارمی را احاطه کرده بودند که روی نیمکت نشسته بود و حوله ای را به دور کمرش پیچیده بود.

او آدام رایت بود. الکس جرئت نداشت در را بیش از آن حد باز کند. کاپیتان استراتفوردايست تنها بازیکن حاضر در رختکن بود. احتمالا دیگران وقتی او مصاحبه می کرد آن جا را ترک کرده بودند. آدام رایت به سه نفری که روی او خم شده بودند نگاه می کرد. به روشنی مشخص بود که از دیدن آن ها شگفت زده شده است.

«اگر آقایان اجازه بدهند من می خواهم دوش بگیرم. ما معمولا در اتاق رختکن ملاقات کننده نمی پذیریم.»

کت جنگی گفت: «ما نمایندگان حمایتگران تیم استراتفوردایست هستیم و پیامی برای شما داریم.»

عینکی اضافه کرد: «یک هدیه ی تشکر.»

کت جنگی یک جعبه ی در بسته را از جیبش بیرون آورد. «بله همین طور است. هدیه ای برای تشکر از شما به خاطر همه ی کارهایی که کردید.

آدام رایت بسته را گرفت. «بسیار از شما متشکرم. اما اگر اجازه بدهید بعدا آن را باز می کنم.»
«ما ترجیح می دهیم بسته را جلوی ما باز کنید.»

الکس تنها چند متری با کاپیتان استراتفوردایست که رو به روی او نشسته بود فاصله داشت. الکس نگاه کرد. بازیکن جعبه را باز کرد و مدال طلایی که به یک زنجیر متصل بود برداشت. هدیه ی مناسبی بود. آدام رایت در مقایسه با اغلب زنان از جواهرات بیشتری استفاده می کرد. اما الکس از موضوع سر در نمی آورد. این سه مردی که در اتاق بودند آدم کش بودند. چرا باید به کسی هدیه می دادند که نتیجه ی یک بازی را خراب کرده بود؟

کاپیتان استراتفوردایست در حالی که مدال را در دست گرفته بود گفت: «بسیار زیباست.» روی مدال که به اندازه ی یک دیسک کوچک بود تصویر آدام را حک کرده بودند که تویی را وارد دروازه می کند. «بسیار عالیست. به طرفداران بگویید از هدیه شان ممنونم.»

کت جنگی پرسید: «آن را به گردنتان آویزان نمی کنید؟»

«بله حتما.» رایت مدال را به گردن آویخت. مدال روی سینه ی عضلانی اش قرار گرفت. «بسیار سبک است از چه ساخته شده است؟»

کت جنگی گفت: «از کازيوم.»

آدام رایت که گیج شده بود پرسید: «آیا این ماده شیمیایی است؟»

«آه بله نگه داشتن آن می تواند کشنده...»

چیزی روی گردن الکس قرار گرفت. الکس قدمی به عقب برداشت. در اتاق رختکن بسته شد و دیگر صدایی از داخل به گوش نرسید.

لمس کردن لوله ی یک اسلحه با چیزی اشتباه گرفته نمی شود. تنها سرد بودن لوله ی اسلحه نیست که مطرح است. این نجوای مرگ آن است که اهمیت دارد. الکس به آرامی برگشت. دو دست اسلحه را در خود نگه داشته بودند. یکی از دست ها باند پیچ شده بود. او می دانست کسی که اسلحه را در دست گرفته بود دست کم چند انگشتش شکسته بود. الکس او را از بیمارستان سن دومینیک به خاطر داشت. قد کوتاهی داشت و بسیار قدرتمند نشان می داد. الکس نام مستعار ساعت فلزی را برای او انتخاب کرده بود. اما حالا دیگری ساعتی روی مچ دستش دیده نمی شد. ساعتش از بین رفته بود. الکس تعجب کرد که همین اتفاق برای گردن او نیفتاده است.

«تو؟» ساعت فلزی از دیدن الکس حیرت زده نشان می داد.

الکس دست هایش را بالا برد. «فکر نمی کنم فرصتش را داشته باشی.»

ساعت فلزی چهره ای درهم کشید. نمی دانست چه باید بکند. بقیه اعضای نیروی سه در اتاق رختکن منتظر او بودند. اما او یک تسویه حساب خصوصی با الکس داشت.

ساعت فلزی تصمیمش را گرفت. «من و تو بی سر و صدا از این جا می رویم. راه بیفت من پشت سر تو حرکت می کنم. اسلحه جز چند اینچی با تو فاصله نخواهد داشت. نه حرفی می زنی، نه می ایستی. اگر دست از پا خطا کنی یک گلوله در ستون فقراتت جای می دهم. فهمیدی چه گفتم؟»

«کجا می رویم؟»

«یک وانت منتظر ماست. محلش را نشانت می دهم. حالا راه بیفت.»

الکس چاره ای نداشت. او متوجه بود که ساعت فلزی در حرفش جدی است. می خواست او را از استادیوم بیرون ببرد و بار دیگر زندانی اش کند. الکس می دانست که اگر سوار وانت بشود مرگش حتمی است. هم کت جنگی و هم ساعت فلزی با او حساب شخصی داشتند و بدشان

نمی آمد با او تسویه کنند. آن ها آدم کش حرفه ای بودند و او یک پسر بچه بیش نبود اما دوبار آن ها را شکست داده بود. حالا از این که او را مجبور به پرداخت غرامت کنند لذت می بردند.

ساعت فلزی با اسلحه اش اشاره ای به الکس کرد و الکس در راهرو به حرکت درآمد و به سمتی رفت که از تونل فاصله می گرفت. الکس متوجه شده بود که ساعت فلزی یک کارت عبور شبیه کارت عبوری که او در اختیار داشت بر گردنش آویخته است. باید کارت تقلبی می بود. کسی آن جا نبود، اما حتی اگر یکی از میهمان داران یا ماموران استادیوم از راه می رسید، از الکس کاری ساخته نبود. اگر فریاد کمک می کشید ساعت فلزی او را می کشت و فرار می کرد. هنوز صدها نفر در استادیوم استامفورد بریج حضور داشتند. می توانست به راحتی میان جمعیت پنهان شود.

الکس برای لحظه ای به فکر آدم رایت افتاد. در این فکر بود که در اتاق رختکن چه می گذرد. اما از او برای کمک به این بازیکن کاری ساخته نبود.

ساختمان را ترک کردند. جایگاه شرقی حالا پشت سر آن ها بود. پیش روی شان دیوار بلندی دیده می شد. الکس می دانست که راه آهن پشت این دیوار است. دیوار را برای این کشیده بودند که صدای عبور قطار مردم را ناراحت نکند. در سمت دیگر خطوط آهن هم گورستان واقع شده بود. وقتی عموی الکس راید، یان راید را دفن می کردند. الکس به آن جا رفته بود. باید فکری می کرد. چند پلیس را کنار دروازه ای که به خیابان فولهام می رفت دید هنوز شمار کثیری از مردم از استادیوم بیرون می آمدند. رستوران ها و هتل ها و کافه تریاها باز بودند. الکس مکثی کرد. باور نمی کرد که باید از میان همه ی این ها عبور می کردند.

ساعت فلزی متوجه تردید الکس شد. «باید از میان این ها عبور کنیم. فراموش نکن که اسلحه پشت سر توست. وقتی گلوله ای شلیک کنم هیچ کس متوجه آن نمی شود. هیچ کس نمی فهمد این گلوله از کجا آمده است. از در بیرون برو و از خیابان عبور کن. بعد از آن به تو می گویم کجا باید بروی.»

الکس درحالی که دیوار سمت چپش بود شروع به راه رفتن کرد به سمتی پیچید و اتاقک های بلیط فروشی در چند قدمی او بودند. به نظر می رسید طرفداران مایوس تیم استراتفوردايست رفته بودند اما طرفداران تیم چلسی عجله ای نداشتند. هوای ملایمی بود و دوستان ایستاده بودند تا چند کلمه ای با هم حرف بزنند و پیوزی تیم شان را جشن بگیرند. الکس می دانست با هر قدمی که بردارد موقعیتش خراب تر می شود. درست در همین جا شاید می توانست کاری بکند. دو مامور پلیس با هم حرف می زدند و هرگز به ذهنشان نمی رسید مشکلی در کار باشد. ساعت فلزی به یک وانت سقف دار اشاره کرده بود. برای لحظه ای الکس به ذهنش رسید در عقب وانت به رویش بسته می شود. این لحظه ای بود که مرگش فرا می رسید.

باید قبل از این که دیر می شد کاری صورت می داد. از روی شانه اش نگاه کرد. ساعت فلزی به شدت مراقب بود و میان آن ها فاصله ای حفظ می شد. مرد آدم کش دستش را زیر ژاکتش برده بود. هرگز به نظر کسی نمی رسید که آن دو با هم باشند اما الکس می دانست که اسلحه او را نشانه رفته است. اگر کمترین حرکتی می کرد ساعت فلزی از زیر ژاکتش او را هدف قرار می داد. امکان صحبت کردن و برگشتن هم نداشت. باید به حرکتش ادامه می داد.

به دروازه ها نزدیک تر می شدند. خیابان فولهام کمی آن طرف تر بود. یکی از پلیس ها کسی را راهنمایی می کرد، اما امکان کمک گرفتن از آن ها وجود نداشت. اما جمعیت چی؟ کمی جلوتر از او نزدیک در خروجی چشمش به دو طرفدار استراتفوردايست افتاد، پیراهن قرمز و سیاه طرفداران را پوشیده بودند. یکی از آن ها به طرفداران تیم چلسی متلک می گفت. ظاهرا دلش می خواست دردسری ایجاد کند. اما پلیس های پرتعدادی آن جا ایستاده بودند.

الکس مستقیما به سمت او می رفت و ساعت فلزی هم از فاصله ی نزدیک او را تعقیب می کرد و حالا ناگهان فکری به سرش زد. ساعت فلزی به همه ی حرکات او دقیق شده بود اما نمی توانست صورتش را ببیند. او نمی توانست حرکت دست هایش را متوجه شود.

اما طرفدار استراتفوردايست می توانست.

الکس از سرعت خود کاست.

«تندتر برو.»

الکس به طرفدار استراتفوردايست که موی سرش را با تیغه تراشیده بود خیره نگاه کرد. او قبلا در جایی خوانده بود که اگر به شدت و به طور مستمر به چهره ی کسی نگاه کنید او متوجه شما می شود. الکس قبلا سر کلاس هر وقت خسته می شد این را آزمایش می کرد. حالا الکس درحالی که به جلو حرکت می کرد به صورت مرد سر تراشیده خیره شد.

مرد سرش را بلند کرد و به الکس نگاه کرد. در واقع جز این کاری نمی توانست بکند. الکس از او ۱۵ متر فاصله داشت و مرتب نزدیک تر می شد. اشخاص از رو به روی او رد می شدند. پدرها و پسرهایشان، زن ها و شوهرها و طرفداران تیم چلسی با پیراهن های آبی. اما الکس توجهی به آن ها نداشت. تمام نگاه او متوجه طرفدار تیم استراتفوردايست بود.

مرد سرتاس نگاهی به الکس انداخت و چشمانش را نازک کرد.

دست الکس روی سینه اش بود و چشمانش هم چنان روی مرد دوخته شده بود. الکس بدون آن که ساعت فلزی متوجه شود دو انگشتش را به مرد سرتاس نشان داد و بعد به عمد یکی از آن ها را پایین آورد. منظورش این بود که چلسی دو بر یک تیم استراتفوردايست را شکست داده است. الکس سعی داشت به پرخاشگرانه ترین طرز ممکن طرفدار استراتفوردايست را عصبی کند. بعد الکس با دستش علامت بسیار زشتی داد.

حق با الکس بود. طرفدار تیم استراتفوردايست عصبی و از خود بی خود بود. او شاهد باخت تیمش بود و به اندازه ی دروین حالش خراب بود. از دست دادن ضربه ی پنالتی در آخرین لحظه او را به شدت برآشفته کرده بود و حالا می دید یک پسر بچه ی طرفدار تیم چلسی او را مسخره می کند. هرچند متوجه حضور پلیس ها و جمعیت طرفدار تیم چلسی بود. حاضر نبود این همه اهانت را تحمل کند. باید درسی به این پسر می داد.

قدمی به جلو برداشت. الکس خوش حال بود که برنامه اش موثر واقع شده است. ساعت فلزی که پشت سرش حرکت می کرد هیچ اطلاعی از آنچه می گذشت نداشت.

طرفدار تیم استراتفوردايست آمد و راه الكس را سد كرد. «چه مرگته؟» الكس متوقف شد. چاره ای جز این نداشت. حالا ساعت فلزی به پشت او رسیده بود. دیگر فاصله ای میان آن دو وجود نداشت.

«گفتم چه مرگته؟»

الكس حرفی نزد. به او گفته بودند که حرفی نزنند. او به جای هر کار ادای مرد سرتاس را در آورد. موثر واقع شد. مرد سرتاس ناسزایی گفت و مشتش را به طرف صورت الكس حواله كرد. الكس با یک حرکت سریع سرش را دزدید و در نتیجه مشت هوادار روی گردن ساعت فلزی فرود آمد. گلوله شلیک شد و در بازوی طرفدار تیم استراتفوردايست فرو رفت. وحشت همه را فرا گرفت. حالا همه جیغ می کشیدند و فرار می کردند. می دانستند که کسی تیر خورده اما نمی دانستند چه کسی تیراندازی کرده است. دو مامور پلیس بلافاصله خودشان را به محل حادثه رساندند. و پشت سر آن ها پلیس سومی که سوار اسب بود از راه رسید.

طرفدار تیم استراتفوردايست روی زمین نشسته بود و بازوی مجروحش را با دست دیگر چسبیده بود. الكس دلش به حال او سوخت. اما او قرار نبود همان جا باقی بماند. با یک حرکت سریع به میان جمعیت دوید و با حرکات زیگزاگی می خواست مانع از آن بشود که ساعت فلزی فرصتی برای تیراندازی به او پیدا کند.

زمان درستی را انتخاب کرده بود. ساعت فلزی جرئت آن را نداشت که گلوله ی دیگری شلیک کند. شمار کثیری از مردم میان او الكس حایل شده بودند. اگر اسلحه اش را از زیر کتتش بیرون می آورد نظرها را به خود جلب می کرد. حالا پلیس ها همه جا به چشم می خوردند و دیگر کاری از او ساخته نبود. الكس هم چنان می دوید. به سمتی می رفت که اتوموبیل قبل از مسابقه او را یاده کرده بود. تانمارا نایت آن جا ایستاده بود. با دل واپسی نگاه می کرد و الكس نمی دانست آیا او صدای تیراندازی را شنیده است یا نه. بعد متوجه شد که تانمارا خیره به او نگاه می کند. تانمارا با توجه به حالت چهره ی الكس به ذهنش رسید که اشکالی بروز کرده است.

«الكس چی شده؟»

الکس فریاد کشید: «کمک بگیر، پلیس را خبر کن.» و بعد نفس عمیقی کشید. «باید کسی را به اتاق رختکن بفرستی فکر می‌کنم مشکلی برای آدام راییت به وجود آمده است.»

«چی؟ درباره ی چی حرف می‌زنی؟»

«نیروی سه.» موضوع پیچیده تر از آن بود که الکس بتواند توضیح بدهد دستیار شخصی دروین هاج و واج الکس را نگاه می‌کرد. الکس ملتسمانه گفت: «به حرف من اعتماد کن خواهش می‌کنم، ماموران را به اتاق های رختکن بفرست.»

تامارا چند ثانیه بیشتر به الکس زل زده نگاه کرد. «یک مامور در رختکن هست.» این را گفت و با عجله به درون استادیوم به سمت جایگاه غربی دوید.

اما خیلی دیر شده بود. سه جنایتکار اتاق رختکن را ترک کرده بودند. آدام راییت تنها بود و با مدالی که دریافت کرده بود بازی می‌کرد. بیش از ده، دوازده مدال شبیه این داشت که از طلا و پلاتین ساخته شده بودند. او از همان دوران کودکی و نوجوانی عاشق مدال بود.

اما بعد از انجام مسابقه ای با آن کیفیت این مدال گرفتن کمی عجیب بود. آدام راییت به ضربه ی پنالتی که از دست داده بود فکر می‌کرد و به سمت دوش ها می‌رفت. به فکرش رسید که فصل خوبی را پشت سر گذاشته است. شاید باید به باشگاه دیگری انتقال می‌یافت. اگر نمی‌توانست خوب بازی کند برنامه ی آگهی های تجاری و اسپانسرهای او به مشکل می‌خورد. و اگر این اتفاق میفتاد چگونه باید به اتوموبیل فراری بعدی خود فکر کند؟

در آینه نگاهی به خود انداخت. مدال روی سینه اش می‌درخشید.

آب دوش را باز کرد. آب گرم بدنش را خیس کرد. کسی که مدال را به او داده بود گفته بود که این مدال از کازیوم درست شده است. اما آنچه او به آدام نگفته بود این بود که کازیوم اگر خیس شود عکس العمل شدیدی نشان می‌دهد. روی این مدال را واکس زده بودند تا تحت تاثیر اتمسفر عمل نکند. اما این واکس حالا زیر دوش ذوب می‌شد.

آدام رایت احساس کرد که اشکالی بروز کرده است. سوزش غریبی روی سینه اش احساس کرد. برای لحظه ای به فکرش رسید که آب خیلی داغ است. اما بعد وقتی نگاهش را پایین انداخت دید روی قفسه ی سینه اش شعله ای با رنگ روشن زبانه می کشد. دهانش را باز کرد که فریاد بکشد. اما درست در همین لحظه مدال منفجر شد. فریاد در گلویش خفه شد. درحالی که آب بر تنش فرومی پاشید روی دو زانویش قرار گرفت و دست هایش را به اطراف باز کرد و بعد با صورت بر زمین افتاد و بی حرکت ماند.

دو دقیقه بعد در رختکن باز شد و ماموران حراستی به داخل هجوم بردند. کاری از دستشان ساخته نبود. آدام رایت روی زمین افتاده بود و آب در اطرافش جاری بود. از زیر سینه اش دودی بیرون می زد.

تاریخ انقضا

روز بعد الکس با پال دروین در حال بازی پینگ پنگ بود. یک بار دیگر پال او را شکست داده بود. امتیاز پانزده به هجده بود و او سرویس می زد. الکس یک امتیاز گرفت، نتیجه ۱۶ به ۱۸ شد. دو نوجوان در عجیب ترین اتاقی که الکس تا کنون دیده بود بازی می کردند. اتاق ۶۰ متر طول و ۶ متر عرض داشت. بخشی از اتاق مفروش شده بود و صندلی های چرمی گران قیمتی دور میز صرف قهوه چیده شده بودند. یک تلویزیون با صفحه ی بزرگ هم دیده می شد. بعد منطقه ی بازی بود: پینگ پونگ، میز اسنوکر و دستگاه های بدن سازی. کنار این اشیا یک آشپزخانه ی کوچک وجود داشت و در سمت دیگر که محل مطالعه بود یک کتابخانه و میز کنفرانسی دیده می شد که نیکولای دروین حالا آنجا کار می کرد.

همه ی این مجموعه در ارتفاعی سی و شش هزار پایی بالای زمین قرار داشت.

الکس و پال در هواپیمای خصوصی ۷۴۷ دروین که به شکل مورد نظر او درونش منظم شده بود به آمریکا سفر می کردند. درون هواپیما شکلی باورنکردنی داشت و اگر صدای موتورهای هواپیما و گهگاه اختلال در شرایط جوی در کار نبود برای الکس باور کردنش دشوار بود که در هواپیما نشسته است.

او از این که انگلیس را ترک کرده بود خوش حال بود.

مرگ آدام رایت عنوان خبری اغلب روزنامه ها را به خود اختصاص داده بود. تمام برنامه های خبری تلویزیون هم به مرگ آدام رایت پرداخته بودند. این بار الکس در موضوع دخالت نداشت و از این رو باید از تامارا نایت تشکر می کرد. تامارا می دانست که الکس آدم کش ها را در اتاق رخت کن استادیوم استامفورد بریج دیده و یکی از آن ها را دنبال کرده است. وقتی جسد آدام رایت در اتاق رختکن استادیوم پیدا شد، تامارا تصمیم گرفته بود اطلاعات موجود را نزد خود نگه دارد و آن را با کسی در میان نگذارد. او به الکس گفته بود که به اندازه ی کافی خودش را گرفتار کرده است. نیروی سه مسئولیت قتل آدام رایت را برعهده گرفته بود. آن ها

اعلام کرده بودند که آدام رایت قربانی دیگری در جنگ آن ها علیه دروین است. چه تفاوتی می کرد که الکس دوباره خودش را درگیر ماجرا بکند؟

تامارا هم در هواپیما بود. روی یکی از صندلی های چرمی نشسته بود و کتاب می خواند. الکس نگاهی به جلد کتاب تامارا انداخته بود. او درباره ی تاریخچه ی سفرهای فضایی مطالعه می کرد و مسلما برای پرتاب موشک که سه روز بعد اتفاق میفتاد خودش را آماده می کرد. الکس در تدارک زدن سرویسی دیگر بود. تامارا نگاهی به او انداخت و صفحه ای دیگر از کتابش را ورق زد.

الکس سرویسیش را خراب کرد و بعد از آن هم دو امتیاز دیگر از دست داد. بازی تمام شده بود. الکس در این فکر بود که آیا به ساحل کانادا رسیده اند یا نه. تقریبا ۵ ساعتی می شد که آن ها فرودگاه هیترو لندن را ترک گفته بودند.

پال از او پرسید: «گرسنه ای؟»

و الکس جواب داد: «نه متشکرم.» هواپیما با خود یک آشپز و دو میهمان دار داشت. وقتی هواپیما از زمین بلند شده بود میهمان داران با میوه ی تازه، قهوه و نان کروسان از سرنشینان هواپیما پذیرایی کرده بودند.

«اگر دوست داشته باشی می توانیم فیلمی تماشا کنیم.»

«بسیار خب.»

پال راکتش را روی میز گذاشت و بر یکی از صندلی های نزدیک خودش نشست. «خیلی بد است که فرصت بیشتری در نیویورک نداریم. خیلی دلم می خواست این شهر را به تو نشان بدهم. شهر جالبی است. فروشگاه های عالی هم دارد.»

الکس پرسید: «چه مدتی آن جا هستیم؟»

«پدر می گوید تنها یک روز. او چند نفری را باید ملاقات کند. اگر او برنامه نداشت مستقیما به خلیج فلومینگو می رفتیم.»

پال تکمه ای را روی صندلی اش فشار داد و بلافاصله یکی از میهمان داران به سراغ او آمد.

«می توانیم فیلمی تماشا کنیم؟»

میهماندار تبسمی کرد. «بله حتما، فهرست نام فیلم ها را برایتان می آورم. نوشابه میل می کنید؟»

«من یک کوکا می نوشم. تو چی الکس؟»

«نه من میل ندارم.»

الکس رو به روی پال نشست. به نظرش رسید که پال بیش از حدی که تصور می کند به پدرش شباهت دارد. به رغم اعتراضات ظاهری او با زندگی میلیارد دلاری راحت بود. در همین لحظه هر دوی آنها باید در مدرسه می بودند. الکس به یاد بروکلند افتاد و به ذهنش رسید دلش برای هم شاگردی هایش تنگ شده است.

الکس احساس گناه می کرد زیرا با آن که حرفی به پال نزده بود تصمیمش را گرفته بود. او می خواست به محض ورود به نیویورک از خانه ی دروین برود. برای پال متاسف بود. به نظر می رسید پال بیش از پیش روی دوستی اش با او حساب می کند اما تا چند سال دیگر پال بزرگ می شد و بعد به هر نقطه ای از عالم می رفت و همه تصمیمات را خودش می گرفت.

اما الکس به قدر کافی دردسر کشیده بود. او چیزی از نیکولای دروین نمی خواست. از سوی دیگر الکس به شکلی احساس ناراحتی می کرد. احساس می کرد توری نامرئی روی او افتاده است. تا بدین جا دو بار با نیروی سه درگیر شده بود. معلوم نبود بار سوم تا این حد موفق باشد. آن ها هر مشکلی که با دروین داشتند او نمی خواست بخشی از این ماجرا باشد.

و بعد موضوع بر سر خود دروین هم بود. اگر به سلامتی و ایمنی پال آن قدر علاقه داشت چرا در بیمارستان سن دومینیک نگهبانی برای مراقبت از او نگذاشته بود. آیا این اتفاقی بود که آدم ربایان او را به ساختمانی که مالک آن دروین بود، برده بودند؟ الکس به ملاقاتش با کاسپار فکر کرد. رهبر نیروی سه نزدیک بود یکی از انگشتان دست او را قطع کند و اگر الکس او را متقاعد

نمی کرد که پال نیست حتما این کار را کرده بود. اگر پال دروین ربوده شده بود در این جریان معلول می شد. چرا؟! آیا خصومت دیرینه ای میان کاسپار و نیکولای دروین وجود داشت که هر دوی آن ها آن را پنهان می کردند؟

الکس به دروین اعتماد نداشت. این یک حقیقت محض بود. وقتی آن ها با هم مسابقه دادند دروین سعی کرده بود او را به قتل برساند. همه ی آن ها به این دلیل بود که او باختن را دوست نداشت. بار دیگر در مسابقه ی چلسی باخته بود و در نتیجه ی آن مردی کشته شده بود. آیا دروین در این زمینه هم دست داشت؟ الکس دیده بود که لحظاتی بعد از پایان مسابقه او با تلفن همراهش با کسی حرف زده بود و بعد وقتی الکس دندان نقره ای را شناسایی کرد او چیزی را در جیبش گذاشته بود. آیا این می توانست یک تلفن همراه باشد؟ آیا امکانش وجود داشت که او مستقیماً از دروین دستور می گرفت؟

به هر صورت او تصمیمش را گرفته بود. برنامه اش این بود به محض ورود به نیویورک به جک استاربرایت که در واشنگتن بود و با او دو، سه ساعتی بیشتر فاصله نداشت زنگ بزند. او می دانست جک از دیدن او خوش حال می شود، به خصوص اگر فکر کند خطری الکس را تهدید می کند. مهم نبود چه بهانه ای می آورد اما برنامه اش این بود که با پال دروین و پدرش به خلیج فلومینگو پرواز نکند.

«حالت خوب است الکس؟»

الکس سرش را بلند کرد. تامارا نایت او را تحت نظر گرفته بود. الکس هنوز او را در ذهنش مرور نکرده بود. او هرگز با او دوستانه برخورد نکرده بود و به نظر می رسید کاملاً به نیکولای دروین وفادار است. از سوی دیگر تا جایی که الکس می دانست او حرفی به دروین درباره ی درگیر بودن الکس با مرگ آدام رایت نگفته بود. اما در این لحظه تامارا به دقت او را نگاه می کرد. شاید او هم می خواست الکس را بررسی کند.

الکس گفت: «بله حالم خوب است متشکرم.»

«آیا در فکر پرتاب موشک هستی؟»

الکس شانه ای بالا انداخت. «بله فکر می کنم، همین طور است.»

پال فیلمی را انتخاب کرده بود. روشنایی در مرکز کابین کم شد و چند دقیقه بعد فیلم پخش می شد.

به وقتی نیویورک ساعت یک بعد از ظهر بود که آن ها در فرودگاه جی اف کندی نیویورک فرود آمدند. در آخرین ساعت پرواز نیکولای دروین مطالعه اش را تمام کرده بود و حالا نامه ای را به تامارا نایت دیکته می کرد و با پال حرف می زد. بخشی از صحبت به زبان روسی بود و الکس احساس کرد پدر و پسر درباره ی او حرف می زنند.

هواپیمای ۷۴۷ به محلی که باید آن جا توقف می کرد وارد شد. الکس از پنجره نگاه کرد، یک لیموزین با راننده انتظار ورود آن ها را می کشید. الکس حدس زد مردی با شهرت و اعتبار دروین بعید است کنار سایر مسافران در صف بایستد و درست هم حدس زده بود. در هواپیما باز شد و دو مرد کت و شلوار پوشیده که یکی مامور گمرک و دیگری مامور گذرنامه بود به داخل هواپیما آمدند.

«عصر بخیر آقای دروین، قربان.» او مرد جوانی بود که ریشش را به خوبی تراشیده بود و موهای کوتاه بلوند و عینک سیاهی بر چشمان خود داشت. «به نیویورک خوش آمدید.»
«متشکرم.» دروین پاسپورت خود را به مامور داد.

مامور پاسپورت را باز کرد و سرسری نگاهی به آن و به کامپیوتری که در دست انداخت و یکی از صفحات آن را مهر کرد. در مورد پال و تامارا هم همین کار را کرد. بعد نوبت به الکس رسید. مامور نگاه دقیقی به پاسپورت الکس و عکس او انداخت و آن را برای لحظه ای جهت اسکن روی کامپیوتر قرار داد. الکس حس کرد که برای لحظه ای پاسپورت از نظرش ناپدید شد. مامور حالا خطاب به دروین گفت: «مرا می بخشید قربان، مشکلی بروز کرده است.»

دروین با قیافه ی ناراحت پرسید: «چه مشکلی؟»

«این پاسپورت اعتبار ندارد دو روز پیش اعتبارش تمام شده است.»

«نه. الکس تکانی خورد. این درست بود که او مدت ها بود که به پاسپورتش نگاه نکرده بود اما مطمئن بود که پاسپورت را چهار سال قبل گرفته بود. الکس اعتراض کرد. «نمی تواند این طور باشد.»

دروین پاسپورت را به او داد. الکس به پاسپورت دقیق شد. همان عکسی بود که قبلا با جک گرفته بود. از موهای سرش خجالت کشید. امضایش هم دیده می شد و نام و آدرس یان رایدر را به عنوان نزدیک ترین بستگانش درج کرده بودند. اما مامور گذرنامه درست می گفت. پاسپورت او یک روز قبل از اینکه لندن را ترک کند اعتبارش تمام شده بود.

«اما چطور امکان داشت این اتفاق افتاده باشد؟» برای الکس قابل قبول نبود.

«چرا در فرودگاه هیترو متوجه نشدند؟»

مامور آمریکایی گفت: «شاید به دقت نگاه نکرده اند.»

«حالا باید چه کرد؟»

«قربان نمی توانیم مهمان شما را به آمریکا راه بدهیم. در شرایط عادی اگر این اتفاق بیفتد ما مسافر را به کشورش باز می گردانیم. اما شاید بتوانیم فکری برای این موضوع بکنیم. چه مدتی قرار است که در این جا باشی؟»

دروین جواب داد: «کمتر از ۲۴ ساعت. فردا این جا را ترک می کنیم.»

«اگر این طور است می توانیم آقای رایدر را در فرودگاه نگه داریم. فرض بر این می گزاریم که مسافر ترانزیت است. موقع رفتن می توانید او را تحویل بگیرید.»

«اما این بچه تنها یک شب می خواهد این جا باشد. مطمئنا نمی تواند چنان تهدیدی علیه امنیت آمریکا باشد.»

«خیلی متاسفم آقای دروین. او قانونا باید به کشورش بازگردانده شود من با توجه با شرایط، او را این جا نگه می دارم. اما نمی توانم اجازه ی ورود به آمریکا را به او بدهم.»

الکس روی حرفش ایستاد: «من سر در نمی آوردم. من مطمئنم پاسپورت را چهار سال قبل گرفتم.»

دروین گفت: «مثل این که چاره ای نداریم الکس.» و بعد نگاهش را به مامور گذرنامه انداخت. «کجا او را نگهداری می کنید.»

«قربان در فرودگاه اتاق هایی داریم. او یک تلویزیون و یک دوش آب خواهد داشت. به شما قول می دهم به او بد نگذرد.»

«با این حساب الکس فردا تو را تحویل می گیریم.»

دروین بلند شد و از هواپیما بیرون رفت. به دنبال او پال و تامارا هم بیرون رفتند. دستیار دروین در تمام مدت حرفی نزده بود. الکس از پنجره ی هواپیما نگاه کرد و دید که سوار لیموزین شدند. لحظه ای بعد لیموزین حرکت کرد و الکس با دو مامور آمریکایی تنها شد.

«کیف دستی دارید؟»

«نه»

«بسیار خب اسم من شولسکی است، اد شولسکی. بهتر است با من بیایید.»

الکس به دنبال آمریکایی به را افتاد تا در محوطه ی توقف گاه قرار گرفت. مامور گمرک پشت سرش حرکت می کرد. اتوموبیل دیگری انتظار آن ها را می کشید. الکس در صندلی عقب اتوموبیل سوار شد. شولسکی روس صندلی جلو نشست و مامور دیگر سر جایش باقی ماند.

شولسکی گفت: «آرام باشید زیاد طول نمی کشد.»

درها به طور خودکار قفل شده بودند. الکس بدون آن که احساس خوبی داشته باشد به پشتی صندلی تکیه داد و به جانبی که می رفتند نگاه کرد.

از محوطه ی فرودگاه بیرون رفتند و از دری عبور کردند. ناگهان برای الکس سوالی مطرح شد. آیا شولسکی نگفته بود که او باید آن شب را در فرودگاه بماند؟ اما به نظر می رسید که آن

ها به سمت منهتن می روند.راننده وارد بزرگراه شد و به سمت بروکلین بریج به حرکت درآمد.حتی در آن شرایط آسمان خراش هایی که کنار هم سر به فلک کشیده بودند لرزه ای بر اندام الکس انداختند.

الکس به سمت جلو خم شد.«ما کجا می رویم؟»

شولسکی جواب داد:«به زودی می رسیم.»

«فکر کردم شما گفتید شب را در فرودگاه می مانیم.»

«راحت باش الکس،سخت نگیر.از تو به خوبی پذیرایی می کنیم.»

الکس دانست که اتفاقی افتاده است.پاسپورتش هیچ اشکالی نداشت.در این مورد تردیدی نداشت اما هیچ کاری از او ساخته نبود.در سمت دیگری از دنیا در اتوموبیلی که درهایش قفل بود گیر افتاده بود.

اتوموبیل از پل گذشت و به سمت شمال پیچید.جای برج های مرکز تجارت جهانی خالی بود.الکس قبلا چند بار به نیویورک سفر کرده بود و خاطرات خوشی از آن جا داشت.حالا او را به سمت محله ی سوهو در جنوب منهتن می بردند.

اتوموبیل از سرعت خود کاست.چشم الکس به یک گالری با پنجره ای پر از کارتون افتاد.اسم گالری را با حروف طلائی روی شیشه نوشته بودند.بعد وارد یک گاراژ شدند.الکس آهی کشید و سرش را تکان داد.حالا دقیقا می دانست که در کجاست.

اتوموبیل به طبقه ی اول گاراژ رفت و در آن جا متوقف شد.شولسکی از اتوموبیل بیرون آمد و در را به روی الکس باز کرد.«از این طرف.»

الکس به دنبال او به راه افتاد.به یک در فلزی رسیدند.کنار در دستگاه رمزی گذاشته بودند.شولسکی یک عدد ۷ رقمی را با تکه ها به دستگاه داد.صدای زنگی بلند شد و در باز شد.الکس از در گذشت و به یک راهروی خالی رسید.یک دوربین تلویزیونی مدار بسته،از روی

سقف او را نشانه رفته بود. بعد به در بسته ی دیگری رسیدند. با نزدیک شدن به آن در، در روی پاشنه چرخید و باز شد.

در سمت دیگر منطقه ی پذیرش راحتی به چشم می خورد. دو تلفن چی سر میزی نشسته بودند. زن و مردی با لباس رسمی از انتهای راهرو پیدایشان شد. مرد سیاه پوستی با موی سفید و سبیل برای استقبال از او انتظار می کشید. الکس فوراً او را شناخت. اسمش جو بایرن بود، معاون عملیات کوروت در سازمان «سیا» ی آمریکا.

حالا با دیدن الکس بایرن نگاهی به او انداخت: «از دیدار مجددت خوش حالم.»

«من زیاد مطمئن نیستم.» به یاد الکس افتاد که در هواپیما برای لحظه ای پاسپورتش را ندید. «شما پاسپورت مرا عوض کردید. پاسپورتی که به دروین نشان دادید یک پاسپورت تقلبی بود.»

جو بایرن سری به علامت تائید پایین آورد. «با من بیامی خواهی اتاقم را به تو نشان بدهم. فکر میکنم وقت مناسبی است که من و تو کمی با هم حرف بزنیم.»

بزرگ ترین جنایت کار جهان

دفتر بایرن شبیه دفتری بود که قبلا در میامی دیده بود. همان مبلمان معمولی، همان دیوارهای بدون تزیین و همان دستگاه تهویه هوا. تنها منظره و چشم انداز متفاوتی داشت. الکس حدس زد که احتمالا مشابه این دفتر در همه ی شهرهای بزرگ آمریکا وجود دارد.

بایرن در حالی که پشت میز روی صندلی می نشست گفت: «نوشابه می نوشی؟»

«کمی آب متشکرم.» چند بطری آب روی میزی دیده می شدند و الکس لیوانی برای خود پر کرد.

«از دیدن دوباره ی تو خوش حالم الکس.» بایرن خسته به نظر می رسید. انگار یک هفته ای بود که نخوابیده بود. «هرگز نتوانستم از کمکی که در "جزیره ی اسکلتی" به ما کردی تشکر کنم.»

«من به خاطر عواملتان خیلی متاسف شدم.»

«تان ترنر و بلیندا تروی. بله خیلی بد شد. از این که آن ها را از دست دادیم خیلی متاثر شدم اما تقصیر تو نبود. تو کارت را عالی انجام دادی.» حالا بایرن نگاهش را روی الکس انداخت. «ظاهرا در آمادگی جسمانی خوبی به سر میبری. خیلی متاسف شدم که شنیدم در لندن آسیب دیدی. من به ریست الن بلانت گفتم که کار درستی نیست یک نوجوان را در این کارها دخالت بدهد. البته او به حرف من گوش نداد. هیچ وقت به حرف های من گوش نمی دهد. شاید بتوان گفت به همین دلیل است که تو حالا این جا هستی.»

«چرا مرا به این جا آوردید؟»

«مجبور بودیم تو را از دروین دور کنیم. اما نمی خواستیم او بداند که «سیا» درگیر است. همان طور که گفتم ما پاسپورت تو را دست کاری کردیم. حالا او فکر می کند که تو درگیر

گذرنامه و گمرک هستی. این به ما فرصتی می دهد که کمی با هم حرف بزنیم. راستش را بخواهی امیدوارم بتوانی به ما کمک کنی.»

الکس سرش را به علامت مخالفت تکان داد «فکرش را هم نکنید آقای بایرن. من قبل از آن که در فرودگاه به زمین بنشینم تصمیمم را گرفتم. نمی خواهم با دروین درگیر باشم. بنابراین اگر بتوانید مرا در هواپیمایی به واشنگتن بفرستید ممنون می شوم.»

«واشنگتن؟» بایرن ابرویی بالا انداخت «خنده دار است که این حرف را می زنی. تو به لحاظ قانونی حق نداری اینجا باشی. مگر فراموش کرده ای؟»

حالا بایرن دستش را بلند کرد. «فقط حرف های مرا بشنو. ممکن است برایت خیلی جالب باشد. وقتی حرفم تمام شد هرچه خواستی بگو من هم می شنوم. واقعیت این است که تو حالا در موقعیت منحصر به فردی به سر میبری. می توانی به ما کمک کنی. تو هنوز نمی دانی موضوع از چه قرار است.»

الکس آهی کشید «این حرف ها را قبلا کجا شنیده بودم؟» الکس بطری آب دیگری برداشت و رو به روی بایرن نشست. «بسیار خب گوش می دهم.»

بایرن شروع کرد. «احتمالا درست حدس زده ای ماجرا بر سر دروین است. نیکولای ولادیمیر دروین. تا جایی که ما می دانیم او چهارمین یا پنجمین ثروتمند جهان است. و البته انگلیسی ها عاشق او هستند. او یک تیم فوتبال را خریداری کرده است. او تاجر بزرگی است. به موسسات خیریه کمک می کند و بعد موضوع آرک آنجل در میان است. به لطف او انگلیسی ها می خواهند پیشرو توریسم فضایی شوند که این البته خیلی مهم است. اما متاسفانه کار به این سادگی نیست. در هجده ماه گذشته سازمان سیا و وزارت کشور درباره ی دروین بررسی کرده اند. ما به این نتیجه رسیده ایم که او کسی که به ظاهر به نظر می رسد نیست. حرف من بر سر یک جنایتکاری سازمان یافته است و همه ی راه ها مستقیما به او ختم می شود. رک و پوست کنده بگویم به اعتقاد ما او بزرگ ترین جنایت کار دنیاست.»

بایرن مکشی کرد. الکس واکنشی نشان نداد. او خودش مسائلی را تجربه کرده بود و حالا دیگر جایی برای حیرت کردن وجود نداشت.

بایرن ادامه داد: «موضوع بسیار پیچیده است و با آن که تو با قصر هوایی دروین به این جا پرواز کردی می دانم که خسته ای و تحت تاثیر اختلاف زمانی قرار داری. از این رو سعی می کنم خلاصه تر حرف بزنم.»

«برای این که این موضوع را بهتر درک کنی باید به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در اوایل دهه ی ۱۹۹۰ برگردی. کمونیسم به انتهای راه خود رسید و کشور شوروی شروع تازه ای را تجربه می کرد. اما مسئله ای در کار بود. دولت جدید روسیه ورشکسته بود. به شدت به پول احتیاج داشت و تصمیم گرفت هرچه را که داشت بفروشد. همه ی کارخانه ها، همه ی مراکز تولید، شرکت هواپیمایی و از همه ی این ها مهم تر میادین نفتی. آن ها را به قیمت ارزان فروخت. چاره ی دیگری نداشت. آن ها سریعاً به پول احتیاج داشتند. در چند سال بعد گروه جدیدی از تجار صحنه گردان شدند. اما این ها نمی توانستند یک شبه میلیونر شوند. با بالا رفتن قیمت سهام آنها میلیاردر شدند و این دقیقاً همان اتفاقی است که رخ داد.»

«نیکولای دروین یکی از این اشخاص بود اما او با دیگران تفاوت های اساسی داشت. ما درباره گذشته اش اطلاع چندانی نداریم. اطلاع یافتن از آن چه در ۲۰ سال گذشته در روسیه اتفاق افتاده بسیار دشوار است. ما معتقدیم که دروین در ارتش شروع کرد. او بدن شک در «ک گ ب» مامور ارشدی بوده است. بعد از او اطلاعی نداشتیم تا این که با فروش های تجاری موفقیت آمیز دوباره پیدا شد. تجهیزات باغبانی می فروخت. او به خصوص توانست در کار سهام های نفتی به موفقیت چشم گیری دست پیدا کند. موفق عمل میکرد اما فوق العاده نبود و وقتی فروش قرن شروع شد به اندازه ی کافی پول نداشت که طرفی برای خود ببندد.»

«در این زمان بود که ایده ی بزرگش را ارائه داد. فعالیت و کار کردن برای «ک گ ب» او را با مافیا آشنا کرد. او همه ی افراد سرشناس را می شناخت و از این رو برای دریافت وام به سراغ آن ها رفت. همان طور که متوجه هستی او تاجر محترمی بود. او آینده را دیده بود و با حمایت آن ها می توانست به خواسته هایش برسد. او به حدود ۸۰ میلیون دلار احتیاج داشت تا سهام

نووگروول به اندازه ای که بتواند سود سهام را کنترل کند خریداری نماید. نووگروول یکی از شرکت های بزرگ نفتی روسیه بود. افراد مافیا با او ملاقات کردند و از او خوششان آمد. اما آن ها هم به اندازه ی کافی پول نداشتند از این رو به دوستانشان در ژاپن روی آوردند. آیا اسم یاکوزا را شنیده ای؟ آن ها هم به موضوع علاقه مند شدند. بعد چینی ها هم تصمیم گرفتند که به این مهمانی بپیوندند. این سه پول کافی فراهم آوردند. و دروین در این جمع قرار گرفت و ناگهان تبدیل به یک بازیگر بزرگ شد.»

«با این حساب او کنترل نووگروول را به دست آورد و در این میان کسانی که باختند مردم روسیه بودند. این نفت آن ها بود که به طریقی از آن ها دزدیده شده بود تردید دارم که دروین کم ترین ناراحتی را تحمل کرد. سهامش، دو برابر، سه برابر و بالاخره یک صد برابر شد. او توانست قرضش را به تمام دوستان جنایت کارش بپردازد و بهره ی آن را هم پرداخت و این پایان این ماجرا بود البته کسانی بودند که بر سر راه او قرار گرفتند. او مخالفانی هم داشت. پلیس شروع به بررسی کرد و می دانی چه شد؟ همه ی این ماموران به قتل رسیدند. کافی بود کسی نگاه چپ به دروین بیندازد تا همان شب با مسلسل به سروقتش بروند و او را بکشند.»

«با این حساب دروین در کنار مافیاست. او در کنار یاکوزاست. دروین پول فراوانی دارد و اشکال اشخاصی مثل دروین این است که هرچه بیش تر داشته باشند بازهم بیش تر می خواهند. از این رو دروین به همکاری اش با آن ها ادامه میدهد. او بانکدار نیمی از جنایتکاران دنیاست. یاکوزا سلاح های هسته ای روسیه را به گروه های تروریست می فروشد. تریادهای، که گروه مخفی و تبهکار چینی هستند از برمه و افغانستان مواد مخدر قاچاق می کنند. مافیا هم به مواد مخدر علاقه نشان می دهد. دروین پول نقد همه ی این فعالیت ها را تامین می کند. باید بگویم در دنیا همه روزه صدها معامله ی کثیف صورت می گیرد و پول دروین در پس همه ی آن ها خوابیده است.»

الکس پرسید: «اگر این همه مطلب درباره ی او میدانید چرا دستگیرش نمی کنید؟» او یک هفته ای در کنار دروین زندگی کرده بود و این حرف های بایرن به راحتی برایش قابل قبول بود. او حدس زده بود که دروین آدم پاک و مقدسی نیست، اما تا این حدش را باور نمی کرد.

بایرن جواب داد: «او را دستگیر می کنیم. بیش از یک سال است که او را تحت نظر داریم، اما الکس وقتی با جنایتکاران بزرگ سر و کار داری، کار به آن سادگی که تصور می کنی نیست. به ال کاپون نگاه کن. او یکی از بزرگترین گانگسترهای آمریکا بود. هیچ کس نمی داند که او چند نفر را به قتل رساند. اما اف بی آی تنها جرمی که توانست در مورد او ثابت کند، تقلب مالیاتی بود. در مورد دروین هم همین مطلب صدق می کند.»

«بسیار باهوش است. مرتب معامله می کند اما رد پایی از خود باقی نمی گذارد. ما به نجوا می شنویم یا حس می کنیم کار او بوده است. اما به این می ماند که بخواهید با دانه های شن یک قصر بسازید. شاهد ها هم جرئت حرف زدن ندارند. هر کس بخواهد قدمی به جلو بردارد کشته می شود. با این حال به تدریج داریم موضوعی برایش تدارک می بینیم. وزارت کشور بیش از دوهزار مدرک جکع آوری کرده است. سند، نوار، گفت و گو، ویدیو و چیزهای دیگر. حدود سی نفر ماه هاست که شبانه روز درباره اش تحقیق می کنند. ترس ما این است که دروین این اشخاص را شناسایی کند. حتی ممکن است کسانی را بفرستد که شاهدان را به قتل برساند. او دست به هر کاری می زند. ما اسنادمان را در جای امنی گذاشته ایم.»

«کجا؟»

«به همین دلیل است که وقتی حرف از واشنگتن زدیم جالب بود. رسیدگی به کار دروین احتمالاً در امن ترین نقطه ی آمریکا یعنی پنتاگون صورت می گیرد.»

بایرن از جایش بلند شد و یک بطری آب برداشت. به نظر می رسید که صحبت او را خسته کرده است.

«برنامه ی ما این است که درست یک هفته ی دیگر دروین را دستگیر کنیم. نیازی نیست به تو بگویم که این حرف فوق محرمانه است. مسئله ی اصلی آرک آنجل است. دولت انگلیس میلیارد ها پوند در این ایستگاه فضایی سرمایه گذاری کرده است. اگر دروین را دستگیر کنیم ممکن است همه ی این پروژه در هم فروپاشد. به همین دلیل است که تا این لحظه صبر کرده ایم. باید فکر همه چیز را بکنیم.»

«البته ام - آی - ۶ می دان که ما چه برنامه ای داریم. به هیچ عنوان نمی توانیم کاری کنیم که آن ها نفهمند. به آن ها مدارکی ارائه داده ایم اما نمی خواهند این را باور کنند. توانایی باور کردن این را ندارند. وقتی دروین دستگیر شود یک رسوایی بزرگ برپا می شود که همه ی بازار مالی را درهم فرو می پاشد. اما این خیلی بد است. این مرد بدذات و بدجنس است. جای او در زندان است.»

الکس پرسید: «با این حساب چه نیازی به من دارید؟»

بایرن دوباره روی صندلی اش نشست. «برای اینکه اتفاقی افتاده که ما از آن سر در نمی آوریم و به نظر می رسد تو در قلب موضوع جای داری.»

«نیروی سه.»

«بله دقیقاً. در این جا با کسانی رو به رو هستیم که خود را مبارزان محیط زیست نام داده اند و به نظر می رسد علیه دروین درگیر جنگ شده اند. ظاهر قضیه اعتراض آن ها به دروین است که در خلیج فلامینگو تعدادی پرنده را از بین برده. اما نمی دانیم سر و کله ی آن ها از کجا پیدا شده است. نمی دانیم از کجا آمده اند. حتی فکر می کنیم دروین به عمد این گروه را علم کرده تا حواس ما را پرت کند و نتوانیم به درستی درباره ی او تحقیق کنیم. خانم جونز در حال حاضر سرگرم تحقیق در این زمینه است. اما داریم فرصت را از دست می دهیم. ترس من این است که دروین در عرض یک هفته از چنگ ما بگریزد. ممکن است ناپدید شود. می تواند به آمریکای جنوبی برود. ممکن است به نقطه ای در استرلیا برود که ما هرگز نتوانیم او را پیدا کنیم. برای کسی با قدرت و نفوذ او هرگز دشوار نیست که برای خود هویت جدیدی جعل کند. ما می خواهیم بدانیم آیا او قصد ترک اینجا را دارد و اگر این طور باشد به کجا می خواهد برود. اینجاست که پای تو به میان می آید.»

«من توانسته ام یک مامور را در گروه او جای دهم اما کافی نیست. دروین بیش از اندازه مراقب است. او جای پایی از خود باقی نمی گذارد. اما وضع تو فرق می کند. تو در قلب خانواده ی او

هستی. تو دوست پال دروین هستی و از همه ی این ها جالب تر این است که آن ها تو را نمی شناسند. کسی به تو سوطن پیدا نمی کند. درباره ی ارتباط تو با ما هم مطلبی نمی دانند.»

«فردا آن ها تو را با خود به خلیج فلامینگو می برند. جریان شبیه "جزیره ی اسکلتی" است. ما نمی توانیم کسی را به آن جا بفرستیم. تمام منطقه به وسیله ی ماموران او حراست می شود. جزیره ی محل پرتاب سفینه ده مایل با ساحل باربادوس فاصله دارد. این جزیره متعلق به انگلیسی هاست. دروین این محل را از دولت شما اجاره کرده است. از این رو ما نمی توانیم به این نقطه یورش ببریم.»

«همه ی تقاضای من از تو این است که یک هفته آن جا بمانی و اگر به موضوع خاصی پی بردی آن را به ما گزارش کن. تا جایی که به تو مربوط می شود این یک برنامه ی گذراندن تعطیلات است. تو میهمان دروین هستی.»

الکس سخن او را قطع کرد. «من میهمان دروین بودم. اما به شما گفتم دارم او را ترک می کنم.»

«چرا؟»

الکس شانه بالا انداخت. «با توجه به آن چه شما درباره ی او گفتید نمی خواهم به او نزدیک شوم.»

«خطری تو را تهدید نمی کند.»

«بار قبل هم همین حرف را زدید آقای بایرن، من تقریباً چیزی نمانده بود که جانم را از دست بدهم. دو نفر از عوامل شما کشته شدند.»

«اما اگر تو به ما کمک نکرده بودی هزاران نفر کشته می شدند.» بایرن حیرت زده نگاه کرد. «چی شده الکس، آیا می ترسی؟ آیا به خاطر آن تک تیرانداز هست که تو را هدف قرار داده؟»

الکس احساس کرد سینه اش درد می کند. هر وقت کسی او را به یاد این حادثه می انداخت او در ناحیه ی سینه اش احساس درد می کرد. «نه من نمی ترسم. اما دوست ندارم از من بهره برداری کنید.»

«اما تنها از آن جهت از تو استفاده می کنیم که فوق العاده ای. این بار به تو دروغ نمی گویم. تو نه برای ام - آی - ۶ کار می کنی نه برای ما. تنها می خواهم برنامه ی عادی ات را دنبال کنی اما اگر احساس کردی که دروین دارد چمدانش را می بندد، یا سر و کله ی ناگهانی یک زیردریایی پیدا شده است ما را در جریان بگذار. من قبلا به تو گفتم یکی از افراد ما در جزیره حضور دارد و در فاصله ی ده مایلی در باربادوس گروهی از افراد ما مستقر هستند. آن ها مراقب تو خواهند بود. همه ی نگرانی من این است که دروین از چنگ ما فرار کند. فقط ۷ روز الکس. بعد او را دست گیر می کنیم و تو می توانی به کشورت باز گردی.»

«تکلیف پال چه می شود؟» تنها حالا بود که الکس به یاد پال دروین افتاد. نمی دانست که آیا او حقایق مربوط به پدرش را می داند؟

«هیچ اتفاقی برایش نمی افتد او به خوبی مراقبت می شود. فکر می کنم نزد مادرش برمی گردد.»

الکس حرفی نزد می خواست درخواست بایرن را رد کند، اما چیزی او را متوقف کرد. نمی خواست بایرن تصور کند ترسیده است. شاید موضوع به همین سادگی بود.

بایرن حرفش را تکرار کرد. «تنها یک هفته. دروین سوظنی پیدا نمی کند و اگر احیانا به مخاطره افتادی کسی در جمع شما هست که به تو کمک کند.»

«چه کسی؟»

«بیرون انتظار تو را می کشد.»

بایرن از روی صندلی اش بلند شد و الکس به دنبال او از دفتر بیرون رفت از راهرویی گذشتند و به محوطه ی بازی رسیدند. مردی سر میزی نشسته بود و الکس بلافاصله او را شناخت. مرد به

شدت چاقی بود. سرش سیاه تاس بود و سیل بسیار سیاهی داشت. تبسمی بر لبان خود داشت. پیراهن هاوآئیایی پوشیده بود که اصلا به او نمی آمد. الکس هرگز این همه گل و بوته روی یک پارچه ندیده بود.

«سلام الکس.»

«سلام آقای اسمیترز.»

«چقدر از دیدن تو خوش حالم. به نظر عالی می رسی. خانم جونز برایت سلام مخصوص فرستاد.»

«یعنی او می داند من این جا هستم؟»

«بله ما از دور مراقب تو بودیم. درواقع خانم جونز بود که مرا به اینجا فرستاد.» اسمیترز صدایش را پایین آورد. «فکر کردیم یکی دو وسله ی جدید لازم داری و اگرچه آمریکایی ها هم این لوازم را تولید می کنند، من فکر می کنم تولیدات ما بهتر از آن هاست. البته خود آن ها این حرف را قبول ندارند.»

«لوازم...» الکس درحالی که نگاه می کرد اسمیترز یک کیف دستی را روی میز گذاشت.

«بدون لوازم ابزار ابداء خوش نمی گذرد. مگر غیر این است؟ ایده های بسیار جدیدی دارم. مثلا به این نگاه کن.» او شی ای را نشان الکس داد که بلافاصله آن را شناخت. این یک دستگاه استنشاق هواست. درست شبیه به دستگاه هوارسانی بود که پال دروین از آن استفاده می کرد. «ما فهمیدیم که پسر دروین یکی از این ها را دارد. بنابراین اگر کسی این را در کیف تو ببیند تصور می کند پال از آن استفاده می کند. اما این دستگاه به اثر انگشت حساس است. من این را برای کمک به تو طراحی کرده ام. وقتی سیلندر را فشار بدهی گاز بیهوش کننده ای از آن بیرون می آید. از فاصله ی ۵ متری تاثیر می کند. می توانی در مواقعی سیلندر را دو بار در خلاف جهت عقربه های ساعت بچرخانی تا تبدیل به یک نارنجک شود. فیوزش ۵ ثانیه بعد اثر می کند. آن را روی یکی از همکارانم آزمایش کردم. بیچاره بنت تا چند ماه دیگر از بیمارستان مرخص می شود.»

«کار تو تو باید این باشد که به حرف های جالب آقای دروین گوش بدهی و برای این کار تو به این وسیله نیاز داری.» حالا جعبه ی سفیدی را از کیفش بیرون کشید که به دو گوشی مجهز بود. الکس گوشی را برداشت. «اسمیترز توضیح داد: «این از تکنولوژی میکروویو استفاده می کند. می توانی جهت آن را به هرکسی که می خواهی بگردانی و از فاصله ی ۵۰ متر به حرف هایی که می زند گوش بدهی. می توانی همه ی حرف های آن ها را بشنوی. از آن برای تماس با سیا هم می توانی استفاده کنی. برای این کار لبه ی دستگاه را سه بار خلاف جهت عقربه های ساعت بگردان و بعد در آن حرف بزن. وسیله ی دیگری هم دارم که می تواند یک ساختمان را هم منفجر کند.»

«و بالاخره این که جزیره ی فلامینگو یک جزیره ی گرم سیری است که پشه های زیادی دارد. از این رو می تواند به درد تو بخورد.» بار دیگر دستی در کیف دستی اش برد و این بار بطری شیشه ای را از آن بیرون کشید که روی آن کلمه ی استینگو، «لوسین ضد پشه زدگی» نوشته بود.

«این هم داروی ضد پشه.»

اسمیترز جواب داد: «به هیچ وجه. این یک داروی قدرتمند است اما به جای دفع پشه ها آن ها را جذب می کند. به محض این که این در شیشه را باز کنی هر چه پشه در جزیره هست دور تو جمع می شود. ممکن است این به دردت بخورد.» بعد در جعبه را بست و از جای خود بلند شد. «من به سن لوسیا می روم. یک تعطیلات کوتاه. اما در فاصله ی نزدیکی با تو خواهم بود. اگر لازم شد تماس بگیر. هرچند می دانم نیازی به این کار نخواهی داشت.»

اسمیترز در راهرویی به حرکت درآمد و الکس با جو بایرن تنها شد.

بایرن پرسید: «با این حساب پیشنهاد مرا قبول می کنی؟»

«به نظر می رسد که همه قبل از من درباره ام تصمیم می گیرند.»

«عالیست الکس. متشکرم.»

بایرن اشاره ای کرد و همان مامور بلوندی که او را از فرودگاه آورده بود آمد. «تو قبلا شولسکی مامور ویژه ی مارا ملاقات کرده ای.»

شولسکی گفت: «بهتر است مرا اد صدا بزنی.» الکس نگاهی به او انداخت به نظر می رسید به تازگی از دانشگاه فارغ التحصیل شده است.

بایرن توضیح داد: «شولسکی عملیات پدافندی ما را بر عهده دارد. او و ده، دوازده نفر دیگر در باربادوس مستقر خواهند بود. به هر صورت این جاست که به زمین می نشینند. خلیج فلامینگو فرودگاه ندارد. به محض اینکه با آن ها تماس بگیری خودشان را می رسانند.»

شولسکی تبسمی کرد. «راستی که کار کردن با تو الکس برای من لذت بخش است. آن ها پرونده ای را به تو نشان می دهند. باید بگویم که بسیار تحت تاثیر قرار گرفتیم.»

بایرن پرسید: «نکته ی دیگری هست که بخواهی بدانی؟»

الکس گفت: «بله یک نکته ی دیگر باقیست. همه ی این اتفاقات برای آن افتاد که برحسب تصادف کنار اتاق پال در سن دومینیک قرار گرفته بودم. اما این ایدا تصادفی نبود. غیر از این است؟ الن بلانت مرا مخصوصا کنار آن اتاق قرار داد که بتوانم با او دوست شوم.»

بایرن لحظه ای مکث کرد. «الکس آن قدرها مطمئن نیستی. اما بلانت معمولا از قبیل کارها می کند.»

این حقیقت داشت. امکانش وجود داشت که الکس را به به بیمارستان دیگری در لندن ببرند. اما وقتی گلوله ای در سینه اش نشسته بود و خون از او می رفت رئیس ام - آی - ۶ برای آینده نقشه می کشید و ماموریت بعدی او را درست می کرد. تقریبا باورنکردنی بود.

«شولسکی تو را به فرودگاه برمی گرداند. برای یک پاسپورت موقتی می گیریم و دروین فردا صبح تو را تحویل می گیرد. در خلیج فلامینگو خوش بگذرد.»

الکس گفت: «دست کم انتظار کارت پستال نداشته باشید.»

الکس و اد شولسکی به اتفاق رفتند. بایرن سرش را تکان داد و در جهت مخالف به حرکت درآمد.

<http://forum.dragon-age.ir>

خلیج فلامینگو

هوایما سنسا ۱۹۵ شش نفره روی جزیره دوری زد و بعد به زمین نشست. الکس همراه با پال و پدرش از نیویورکبه فرودگاه بین المللی گرانتلی آدامز در جنوب شرقی بابادوس فرود آمدند. از آن جا با اتوموبیل به ساحل شرقی رگد پوینت آورده شدند. آن جا هوایمای دریایی برای بردن آن ها به جزیره ی خصوصی دروین انتظار می کشید. از پشت پنجره خلیج فلامینگو بسیار زیبا به نظر می رسید. اقیانوس رنگ آبی شفاف داشت و ساحل دریا یک دست سفید بود و سبزی درختان صنوبر جلوه ی خاصی به آن جا داده بود. هوا برای پرتاب سفینه از این بهتر نمی توانست باشد. درحالی که هوایما دور دوم خود را زد تا فرود آید نور آفتاب طلایی از شیشه ی هوایما به درون تابید.

جزیره حدود ده مایل درازا داشت و شکلی از ماهی درحال پرش را به نمایش می گذاشت. زمین جزیره از هر چه علف و درخت و سبزی بود پاک شده بود. الکس به یاد حرف کاسپار وقتی در اسارت نیروی سه به سر می برد افتاد. در این جزیره چهار تیره از پرندگان به کلی از بین رفته بودند.

خانه ی دروین در ناحیه ی دم ماهی ساخته شده بود. ساختمان سفید رنگی بود. حتی از این فاصله ی دور هم مش خص بود که خانه ای به شدت مدرن است. پنجره های شیشه ای بسیار بزرگی داشت. شکم قوس برداشته ی ماهی ساحلی طولانی و بلند بود که درختان نخل داشت. کمی که پایین تر می آمدند قایق هایی که کنار آب پهلو گرفته بودند خودی نشان دادند. الکس صدای طبل و دهلی که احتمالاً در جزیره بلند بود نمی شنید، اما به راحتی می توانست آن را تصور کند.

دروین گفت: «کمربندها را ببندید، کم کم فرود می آییم.»

دروین در سمت دیگر راهرو نشسته بود. پیراهن زردی پوشیده بود که یقه ای باز داشت. در جریان سفر از فرودگاه کندی زیاد حرف نزده بود. حتی وقتی الکس را از پلیس فرودگاه تحویل

گرفت حرف چندانی نزد الکس برداشتش این بود که دروین از این که او پاسپورتش را به اشتباه آورده ناراحت است. شاید هم از این ناراحت بود که چرا ماموران اداره ی گذرنامه ی آمریکا به میهمان او اجازه ی ورود نداده اند. اما زیر نور خورشید که از پنجره به درون هواپیما می تابید چهره اش به شدت رنگ پریده به نظر می رسید.

الکس، از سکوتی که حاکم بود خوش حال بود. نمی دانست از حالا به بعد چگونه باید با دروین کنار بیاید. حرف های جو بایرن در سرش جاری بود. در عرض چند روز دروین از مولتی میلیاردری که باختن را دوست نداشت به یکی از بزرگ ترین جانیان روی زمین تبدیل شده بود. او با مافیا و گروه تریاد، تبهکاران چینی در ارتباط بود. گروهی که چند ماه پیش درصدد کشتن الکس برآمده بودند. کسانی که سر راهش قرار می گرفتند کشته می شدند. دروین هم یک غول دیگر بود که در فاصله ای از او روی صندلی نشسته بود.

هواپیما به آرامی روی آب نشست. آب تا حد پنجره های هواپیما پاشیده شد. بعد هواپیما را روی آب تاکسی کردند و به نقطه ای که باید می ایستاد رسید. پال دوین اولین کسی بود که از جایش بلند شد. به دنبال او تامارا نایت هم که درست پشت سر الکس نشسته بود از جایش بلند شد. از در هواپیما عبور کردند و به گرمای ملایم بعد از ظهر کارائیب رسیدند.

یک کالسکه ی برقی انتظار آن ها را می کشید، این کالسکه شبیه ماشین هایی بود که اغلب در زمین گلف مورد استفاده قرار می گرفت. دروین قبلا اطلاع داده بود در جزیره سوخت بسیار کمی وجود دارد. و از این رو بهتر است از وسایل نقلیه ی برقی استفاده شود. دروین حالا که به جزیره رسیده بود شاداب تر نشان می داد.

دروین گفت: «ابتدا به خانه می رویم و لباس عوض می کنیم. الکس مطمئنم از تماشای جزیره لذت خواهی برد. می توانیم قبل از صرف شام این کار را بکنیم. فردا من درگیر فرستادن سفینه خواهم بود. امشب شما دونفر باید سر خودتان را گرم کنید. البته کارهای زیادی هست که می توانید بکنید. شنا کردن، موج سواری. شما به بهشت وارد شده اید.»

دروین با کمی رانندگی به خانه اش رسید. خانه ی بسیار جالبی بود. پنجره های وسیع و گسترده داشت. با فشار دادن یک تکه پنجره باز و بسته می شد.

ده دقیقه بعد، در حالی که الکس شلوارک پوشیده بود نزد پال بازگشت. اوایل بعد از ظهر بود و خورشید هنوز قدرتمند نشان می داد.

از کنار کابین هایی که الکس از هوا آن ها را دیده بود گذشتند و بلافاصله بعد از آن به یک در برقی رسیدند که سه مامور از آن محافظت می کردند.

این ها اولین نگهبان هایی بودند که الکس دیده بود، لباس های سبز رنگی پوشیده بودند. سمت چپ سینه اشان یک علامت - دو بال و رگه ای از نور- چاپ شده بود. چکمه های ارتشی پوشیده بودند و هرکدام یک شبه مسلسل یوزی ۱۹ میلی متری در دست داشتند. با دیدن سلاح ها احساس بدی به الکس دست داد. جو باین گفته بود که سفر به خلیج فلومینگو عاری از خطر است. او آن جا آمده بود که دروین فرار نکند. اگر دروین متوجه می شد که الکس با سازمان سیا در ارتباط است او گیر می افتاد. الکس تردیدی نداشت که قایق های موتوری در شب خنثی شده اند و کار نمی کنند. هواپیما هم قبلا آن جا را ترک کرده بود. باربادوس و ماموران سیا هم ده مایل دورتر بودند. بار دیگر الکس احساس کرد در محاصره ی ارتش دشمن است و تنهاست.

کالسکه ی برقی ایستاد و مردی با همان لباس نگهبان ها به سمت آن ها آمد. مرد کریه ای بود که دوران سی سالگی خود را می گذراند. چهره اش حالتی داشت که آن قدرها حقیقی نشان نمی داد. پوست رنگ پریده ای داشت انگار هرگز در معرض آفتاب قرار نگرفته بود. صرفا فاقد آمادگی جسمانی نبود، مریض به نظر می رسید.

«عصر بخیر آقای دروین» صدایش با وضع ظاهرش هم خوانی نداشت. به طرزى نجوا گونه حرف میزد، انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود.

«عصر بخیر.» دروین نگاهی به دو پسر انداخت و گفت: «او یکی از مهم ترین اشخاص این جزیره است. اسمش ماگنوس پین است، رئیس ماموران امنیتی است.» بعد به پین نگاه کرد. «تو پسر م پال و دوستش الکس را پدر را قبلا ندیده بودی.»

مامور امنیتی سری در برابر الکس تکان داد. «از دیدنت خوش حالم الکس.» دو نکته در ذهن الکس برق زد. اول این که با آن که می دانست غیرممکن است احساس کرد پین را در جایی دیده است. نکته ی دیگر این بود که احساس خاصی پیدا کرده بود، اشکالی در کار بود. اما این اشکال چه بود؟

دروین در مقام توضیح گفت: «باید به شما بگویم که پین در این جزیره کنترل همه چیز را در اختیار دارد. هرچه او می گوید باید گوش کنید و لطفا توجه داشته باشید بدون اجازه ی او از این جا عبور نکنید.»

الکس پرسید: «این مانع امنیتی برای چیست؟ اگر کسی خواست به جزیره بیاید می تواند از هر سمتی که بخواهد با شنا این کار را بکند.»

ماگنوس پین با صدای دل آزاری جواب داد: «زیر آب سیم های خاردار کشیده شده است. البته کسی ممکن است این کار را بکند اما کمی دردناک است.»

بعد دستی بلند کرد و در باز شد. معلوم بود که این در از اتاقک پشت آن که داخل محوطه بود کنترل می شد. پین سوار کالسکه شد و در کنار دروین نشست و چهار نفری به سمت محل پرتاب موشک حرکت کردند.

الکس در زندگی اش چیزهای حیرت انگیزی دیده بود. اما صحنه ای که پیش رویش می دید فراموش نشدنی بود.

راکت درست جلوی او بود و هوا را نشانه رفته بود. دو بازوی فلزی، موشک را در کنترل خود داشتند. موشک دست کم پنجاه متر ارتفاع داشت. زیباترین چیزی بود که الکس تا آن زمان دیده بود. او در موزه ها راکت های مختلفی دیده بود. از تلویزیون هم پرتاب موشک و سفینه را تماشا کرده بود. اما این یکی با همه تفاوت داشت. موشک در احاطه ی آسمان آبی بی انتها

بود. بیست نفری در اطراف موشک فضایی در حال کار بودند. در مجاورت موشک، کارکنان همه کوتاه و ریز به نظر می رسیدند.

دروین گفت: «اسمش را گابریل ۷ گذاشته ایم.» هیجان در کلام دروین موج می زد. یک راکت اطلس ۲ - آ - اس است.» و بعد در حالی که به بخش بالایی موشک اشاره می کرد اضافه کرد: «در ساختن این موشک اصل ایرودینامیک رعایت شده است تا بتواند از جو عبور کند. اما زیر آن یک مدول شیشه ای - فلزی وجود دارد که ۱/۸ تن وزن دارد. اطلس برای حمل این مدول به فضا تنها ۱۵ دقیقه وقت لازم دارد. پس فردا این مدول در فضا خواهد بود، در فاصله ی ۳۰۰ مایلی زمین در قلب آرک آنجل.»

پال سری به علامت تحسین تکان داد. «به راستی که باحال است.»

دروین چشم غره ای به پال رفت. «باحال؟ از این کلمات نوجوان های مدرن اصلا سر در نمی آورم. کلمات لات و لوت ها را به کار می بری. باحال؟ حرف دیگری پیدا نمی کنی که بزنی؟»

الکس پرسید: «آن راکت دومی چیست؟» او از هواپیما راکت دومی را هم دیده بود. در فاصله ای از ساحل و دور از اطلس قرار داشت. موشک دوم هم که کمی کوچک تر به نظر می رسید ظاهرا آماده ی پرتاب بود. اشخاص بیشتری در پیرامون آن کار می کردند.

دروین نگاهش را به سمت رئیس ماموران امنیتی انداخت.

«آقای پین؟»

پین با همان لحن دل آزار جواب داد: «ما پرتاب را به جلو انداخته ایم. برنامه مان این است که موشک دوم را بلافاصله بعد از گابریل ۷ به فضا بفرستیم.»

الکس با کنجکاوای پرسید: «برای چه؟»

دروین گفت: «برنامه ی تجربی مفصلی داریم. می خواهیم تاثیر بی وزنی را روی آدم ها تجربه کنیم. راکت دوم سایوز فرگات است که مدلی از سیستم بدن انسان را به فضا می برد.»

الکس پرسید: «این یعنی چه؟»

«یک میمون.»

«نمی دانستم هنوز مجاز هستید از حیوانات استفاده کنید.»

دروین شانه بالا انداخت. «البته ایده آل نیست اما چاره ی دیگری نداریم.»

به سمت اولین ساختمان آجری حرکت کردند. این بزرگ ترین ساختمان در محوطه بود. سه بشقاب ماهواره، فضا را نشانه گرفته بودند. پین گفت: «این جا مرکز کنترل است. از ساختمان های دیگر برای انبار کردن و ساختمان سازی استفاده می شود. ما در ضمن تسهیلات تفریحی و خوابگاه هم داریم. بیش از شصت نفر در این جزیره کار می کنند.»

به داخل ساختمان رفتند، از راهرویی گذشتند و به اتاق بزرگی رسیدند که پنجره هایش مشرف به سایت پرتاب بود. بالای پنجره ها صفحه نمایش بزرگی نصب شده بود. فعلا چیزی نشان نمی دادند اما معلوم بود که تصاویر پرتاب روی آن ها نقش می بست. حدود بیست کامپیوتر که به دو گروه تقسیم شده بودند رو به روی یک دیگر بودند. یک گروه با عنوان کمند و گروه دیگری با کلمه ی تله متری مشخص می شدند. در سمتی از اتاق میز کنفرانسی به چشم می خورد، دوازده صندلی و یک صفحه نمایشگر در آن جا وجود داشت. میز تخته ی عظیم با صدها حباب نور اطلاعات متفاوتی را از شرایط فضا مخابره می کرد. برخلاف تصویری که الکس کرده بود از اتاق کنترل چیزی کم داشت و بیشتر به یک اتاق درس بزرگ شبیه بود.

با ورود آن ها به اتاق مردی از جایش بلند شد و ایستاد. قدی کوتاه اما بدنی ستبر داشت. موهای یک دست سیاه داشت و به نظر می رسید چینی یا کره ای باشد. عینکی فلزی به چشم و سبیل نازکی داشت. الکس روی بازو ها و ساق هایش هوای خنک تصفیه شده را احساس می کرد.

دروین او را معرفی کرد. «ایشان پروفسور سینگ جو چان مدیر پرواز در خلیج فلاینگو هستند. بسیار شانس آوردم که توانستیم ایشان را از مرکز فضایی خرونیچف به استخدام خود درآوریم.»

«حال شما چطور است؟» سینگ با لهجه ی انگلیسی ها تحصیل کرده حرف می زد. حالا دستی دراز کرد و با پال و الکس دست داد. اما چشمان قهواه ای پررنگ پشت عینک اثری از علاقه را به نمایش نمی گذاشت. آن ها بچه بودند. جایگاهی در این جا نداشتند. به نظر می رسید که این را چشمان سینگ می گفتند.

دروین ادامه داد: «این جا مکانی است که همه ی اتفاق ها در آن می افتد. فرستادن موشک و قرار گرفتن سفینه در فضا را از این جا کنترل می کنیم. البته بخش اعظم عملیات با کامپیوتر کنترل می شود. اما ما در دماغه ی گابریل ۷ دوربینی قرار داده ایم. با طی ۳۰۰ مایل با سرعت نور ۰/۰۰۱ ثانیه طول می کشد تصاویر به این جا برسند. شبیه به یک بازی عظیم کامپیوتری است. با این تفاوت که وقتی تکه ای را این جا فشار می دهیم چهار تن تجهیزات را در فضا جا به جا می کنیم. جایی برای اشتباه کردن وجود ندارد.»

سینگ سرش را به علامت نه تکان داد. «مطمئن باشید اشتباهی در کار نخواهد بود.»

دروین پرسید: «آیا آخرین گزارش وضع هوا را دریافت کرده ایم؟»

«بله آقای دروین من شخصا نقشه ی گزارش هوا شناسی را مرور کردم. همه چیز طبق پیش بینی است.»

«بسیار خوب.» به نظر می رسید که دروین راضی است. «ساعت ۹ صبح روز چهارشنبه. صحنه ایست که شما دو پسر هرگز فراموش نخواهید کرد.»

پال پرسید: «نمی توانیم به صحنه ی پرتاب نزدیک تر شویم؟»

پروفسور سینگ نگاهش را به جای دیگری انداخت انگار سوال احمقانه تر از آن بود که جوابی داشته باشد. الکس در این فکر بود چه چیزی است که این مرد آن را دوست ندارد. شاید اشتیاق چندانی به کاری که می کرد نداشت. هیچ احساسی در چهره اش دیده نمی شد. لحن صدایش هم بی حالت و عاری از احساس بود. چگونه ممکن بود او سرپرست چنین پروژه ی عظیمی باشد و احساس هیجان نکند؟

دروین گفت: «اگر نزدیک تر بروید کر می شوید. وقتی گابریل ۷ پرتاب می شود سطح ارتعاش بسیار زیاد است و اگر از حدی به موشک نزدیک تر باشید شنوایی تان را از دست می دهید. حتی این جا هم باید از گوشی های قوی استفاده کنیم.»

سینگ سخن دروین را قطع کرد. «معذرت می خواهم آقای دروین باید در زمینه ی پرتاب موشک کمی با شما صحبت کنم.»

دروین رو به الکس و پال کرد و گفت: «ماگنوس جاهای دیگری را به شما نشان خواهد داد، بار دیگر به هنگام صرف شام با هم ملاقات می کنیم.»

الکس بی آنکه نگاهش را به دروین بیندازد، درحالی که تبسمی بر لبانش نقش بسته بود گفت: «بله حتما.» نمی توانست در چشمان دروین نگاه کند. به خودش اطمینان نداشت. اما حالا چیز دیگری هم او را ناراحت می کرد. هرچه بیشتر جزیره ، سکوهای پرتاب و تجهیزات موجود در آن جا را می دید وحشت زده تر می شد. توضیح دادنش دشوار بود اما او احساس می کرد جو بایرن و سازمان سیا دقیقا متوجه شرایط نشده اند. دروین مانند کسی که قصد فرار داشت رفتار نمی کرد او در ذهنیت دیگری به سر می برد. الکس از این حیث تردیدی نداشت.

تا پرتاب موشک ۴۵ ساعت باقی مانده بود. این احتمالا تنها فرصتی بود که می توانست از این مساله سر در بیاورد.

اما کمی دیرتر در آن بعد از ظهر الکس توانست از شدت نگرانی هایش بکاهد. پال او را به ساحل دریا برد و همان طور که قول داده بود، به او اولین درس موج سواری را آموزش داد. ورزش ساده ای بود هم در آن با کایت پرواز می کرد و هم روی موج حرکت می کرد. همان طور پال گفته بود باید روی یک تخته می ایستاد و کایتی را به پرواز درمی آورد و باد هم بقیه کارها را انجام می داد. البته موضوع به همین سادگی هم نبود. کایت یک بال از جنس پولیستر غول پیکر بود که عرضش به نه متر می رسید. این بال باید با پمپ باد می شد. کایت با چهر تسمه به الکس بسته شده بود. جلوی الکس هم یک میله ی کنترل قرار داشت. مکانیسم ساده

ای داشت. میله ی کنترل هم درحقیقت فرمان بود که می توانست آن را بالا و پایین ببرد یا به چپ و راست بچرخاند.

الکس شانس آورده بود. هوا چندان بادی نداشت و دریا هم تا حدودی آرام بود. با این وجود او خیلی زود نیروی این ورزش جدید را حس کرد. پال در فاصله ی بیست قدمی او کایت را نگه داشته بود. الکس از کناره آب حرکت می کرد کم کم خودش را به عمق بیشتر آب نزدیک تر می کرد تا حدی که آب به حد قوزک هایش رسید. حالا الکس یک پایش را از روی چوب برداشت و بعد کایت را در مسیر باد قرار داد.

از ساحل فاصله گرفت، احساس بسیار جالبی بود. لحظه ای بعد سرعت کایت زیاد شد. پای الکس به آب می خورد و قطرات آب تا حد چشمانش بالا می آمد. تخته به شکل حیرت انگیزی انعطاف داشت. تنها کافی بود الکس میله را به سمتی بچرخاند تا بلافاصله جهت حرکت تغییر کند. حالا روی آب و زیر تابش آفتاب دو غروب و درخت های نخل که به سرعت از کنار آن ها عبور میکرد دروین، سازمان سیا، نیروی سه و آرک آنجل همه را به دست فراموشی سپرد.

بعد از آن که الکس و پال خودشان را به اندازه ی کافی خسته کردند، روی ساحل آمدند و به تماشای غروب خورشید نشستند. نسیمی ملایم در ساحل می وزید و با خود عطر درختان کاج و صنوبر و اکالیپتوس را در فضا پخش می کرد. از این سمت جزیره دیدن سکوها و موشک های پرتاب امکان پذیر نبود.

الکس به پشت روی شن ها خوابیده بود و از آخرین حرارت ناشی از آفتاب لذت می برد. بعد نگاهی به اطراف انداخت و پال را دید که به محل زخم روی سینه اش نگاه می کند. جای زخم و عمل جراحی التیام یافته بود اما هنوز به شدت سرخ رنگ نشان می داد.

پال گفت: «باید به خودت آسیب جدی زده باشی.»

«بله.» الکس علاقه ای به این دروغ نداشت.

«جاهای دیگری از بدنت هم قبلا بریدگی هایی پیدا کرده اند.»

الکس حتی نگاه هم نکرد. هر بار ام - آی - ۶ او را به ماموریتی فرستاده بود او با هدایای بیشتری برگشته بود. الکس نشست و تی شرتش را برداشت. «گرسنه ام. شام کی حاضر می شود؟»
«زودتر از یک ساعت دیگر حاضر نمی شود. اما اگر دلت بخواهد می توانیم غذای مختصری بخوریم.»

«نه صبر می کنم.»

الکس پیراهنش را پوشید. خورشید به شکل قرص کامل در آمده بود و دریا یک دست سرخ نشان می داد.

پال پرسید «این جا را دوست داری؟»

«خیلی جالب است، عالی است.»

«آدم اینجا دوست داشته باشد همه چیز عالی می گذرد.» حالا پال لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: «نداشتن پدر و مادر باید خیلی بد باشد اما تو نمی دانی داشتن پدری مانند پدر من یعنی چه. او پول بسیار زیادی دارد. همه او را می شناسند. اما من گاهی فکر می کنم خودم ایدا او را نمی شناسم.»

الکس پرسید: «از این که پیش مادرت باشی خوش حال می شوی؟»

پال سری به علامت آری تکان داد. «خیلی دلم می خواست می گذاشت او را بیشتر ببینم. گاهی اوقات از خودم می پرسم من این وسط چه کار می کنم.»

الکس احساس بدی پیدا کرد. پال نمی دانست که همه ی زندگی پدرش در مسیر نابود کردن خود اوست و نمی دانست الکس را به این جا فرستاده اند تا این خود نابود کردن را تسریع کند. تا یک هفته ی دیگر دروین دستگیر می شد، پولش را از او می گرفتند و به زندانش می انداختند.»

اما برای پال چه اتفاقی می افتاد؟ این ماجرا روی صفحه ی اول همه ی روزنامه های دنیا به چاپ می رسید. او مجبور می شد اسمش را تغییر دهد. باید همه چیز را از نو شروع و زندگی

متفاوتی پیدا می کرد. به شکلی باید می پذیرفت که فرزند یکی از بی رحم ترین جنایتکاران دنیا بوده است. یک قاتل. اما الکس در این میان تقصیری نداشت. پال مادری داشت که می توانست نزد او برود.

حالا خورشید به کلی ناپدید شده بود. به نظر می رسید سایه ای فراگیر سطح دریا را پوشانده است. پرنده ای بدون کمترین زحمت روی درختان کاج فرود آمد.

در سمت دیگر جزیره گفت و گوی دیگری در جریان بود.

رئیس امنیت، ماگنوس پین در دفتر بسیار بزرگی که مشرف بر سایت بود ایستاده بود. دروین روی کاناپه ای از جنس چرم نشسته بود و ایمیلی را که لحظاتی قبل به او داده بودند می خواند.

پین می گفت: «الکس رایدر مامور ام - آی - ۶ است. ممکن است حالا برای آن ها کار نکند اما مطمئنا در گذشته برای آن ها کار کرده است، نه یک بار بلکه چندین بار. اگر بدانند او این جاست حتما تا کنون با او تماس گرفته اند و از او خواسته اند مراقب شما باشند. من جامه دانش را گشتم اما چیزی پیدا نکردم. اما این بدان معنا نیست که او مجهز نیست.»

دروین نامه را پایین آورد. «امکان ندارد.» حالا با حلقه ی انگشترش به شدت بازی می کرد. «مامور مخفی؟ او ۱۴ ساله است.»

«بله با شما هم عقیده ام اما به شما قول می دهم آقای دروین کسی که با او تماس گرفتم آدمی کاملا مطمئن است. اتفاقی که در بیمارستان و بعد از آن در برج های هورن چرچ و سپس در استامفورد بریج افتاد به شکلی پای الکس در میان بود و به همین جهت تصمیم گرفته ام درباره اش تحقیق کنم.» بعد نگاهی به ایمیل انداخت. «نتیجه اش این است.»

«حادثه ی در چرخه سواری؟»

«در آخرین ماموریتش گلوله ای در سینه اش جای گرفته است. این حرف ماموری است که با او تماس گرفتم.»

دروین سکوت کرد.

«آن ماجرای پاسپورت در نیویورک.» بعد به زبان روسی ناسزایی گفت. «ممکن است آن ها می خواستند با او تماس بگیرند. تقریبا به مدت ۲۴ ساعت از برابر چشمانم دور شد. ممکن است آن ها او را توجیه کرده باشند. ممکن است به او گفته باشند چه باید بکند.»

«آن ها؟»

«منظورم سازمان سیاست. آن ها با ام - آی - ۶ رابطه ی نزدیکی دارند. این پسر ممکن است برای یکی از آن ها یا برای هر دوی آن ها کار کند.»

«مسئله این است که می خواهید با او چه کنید؟»

«پیشنهاد شما چیست؟»

«او خطرناک است. نباید این جا باشد. مخصوصا حالا.»

«می توانیم او را از این جا دور کنیم.»

«یا این که او را بکشیم.»

دروین لحظاتی بیشتر فکر کرد. انگار تنفس نمی کرد. ماگنوس پین صبورانه منتظر بود.

دروین ناگهان گفت: «حق با توست. پال از این ماجرا خوشش نخواهد آمد. اما چاره ای نداریم. آقای پین فردا ترتیب کار را بده.»

این را گفت و از جایش بلند شد.

«بکشش.»

گرفتاری بزرگ

روز خوب دیگری بود. الکس رايدر با دروين و پسرش در تراسی مشرف به ساحل دریا در حال خوردن صبحانه بودند. امواج زیر پایشان بر ساحل می کوبید. یک خدمتگزار - همه ی خدمت گزاران را از باربادوس آورده بودند. - با گوشت سرد، میوه، شیر و نان تازه از آن ها پذیرایی کرده بود. بعد از آن هم قهوه ی جامائیکایی، از نوع بهترین قهوه ای که در جهان وجود داشت سرو شده بود. این سبک کار میلیونر بود. خانه ای زیبا، جزیره ای خصوصی، آفتاب کارائیب، جلوه ای دیگر از دنیا.

دروین در شرایط روحی کم نظیری به سر می برد. یک روز تا پرتاب موشک باقی مانده بود و الکس می توانست هیجان او را احساس کند.

«خب شما پسرها چه برنامه ای برای امروز دارید؟»

پال از الکس پرسید: «امروز هم دوست داری سوار کایت شوی؟»

«ممکن است شدت باد امروز بیشتر باشد.»

الکس سری به علامت تائید پایین آورد. «بله حتما.»

دروین پرسید: «چرا اسکی روی آب نمی کنید؟»

«این کار را هم می توانیم بکنیم.» پال از این که پدرش علاقه ای نشان داده بود و برنامه ای پیشنهاد کرده بود خوش حال بود. به نظر الکس رسید که اگر دروین شن بازی روی ساحل را هم پیشنهاد کرده بود پال پذیرفته بود.

حالا دروین رو به سمت الکس کرد: «آیا تاکنون غواصی کرده ای؟»

«بله.» الکس چندین بار این کار را کرده بود.

«با این حساب بعد از ظهر می توانید این کار را بکنید. همه ی تجهیزات مورد نیاز شما را داریم. می توانید مری بل را هم ببینید.» الکس قیافه ی تعجب زده ای گرفت. دروین ادامه داد. «مری بل یک کشتی قدیمی بود. در جنگ جهانی دوم غرق شد. در آن زمان برای آمریکائی ها در منطقه ی کارائیب مهمات می برد. مکان بسیار جالبی است که با غواصی به سر وقت آن بروید. می توانید با شنا به بعضی انبارهای آن برسید.»

الکس قبلا از این کارها کرده بود و می دانست چیزی زیباتر از دیدن یک کشتی قدیمی وجود ندارد. الکس ره به سمت پال کرد و پرسید: «تو هم می خواهی بیایی؟»

«من نمی توانم بیایم. آسم اجازه نمی دهد.»

دروین گفت: «غواصی یکی از کارهای متعددی است که پال نمی تواند انجام بدهد. اما می توانم از یکی از نگهبان ها بخواهم تو را همراهی کند. ندیدن این کشتی غرق شده ایجاد تاسف می کند.»

پال اضافه کرد: «اجازه نده نیامدن من مانع رفتن تو بشود. همه می گویند مری بل یک کشتی شگفت انگیز است. من کمی تکلیف درسی دارم که باید انجام بدهم تو به تنهایی برو.»

در آن لحظه بود که تامارا نایت روی تراس آمد. یک ژاکت و شلوار کتانی پوشیده بود و عینکی بر گردن خود آویزان کرده بود. پرونده ای را با خود آورده بود.

«آقای دروین چند نامه نگاری مهم است که باید انجام بدهید.»

«متشکرم دوشیزه نایت تا چند لحظه ی دیگر می آیم.» بعد سری به الکس تکان داد. «امیدوارم از غواصی لذت ببری.» این را گفت و به درون ساختمان رفت.

تامارا پرسید: «تو غواصی می کنی؟» ظاهرا تعجب کرده بود.

«بله.» الکس مطمئن نبود که چه باید بگوید.

«کجا؟»

«مری بل.»

«آه بله.» تامارا هنوز تبسم نمی کرد. «باید مراقب خودت باشی خیلی عمیق است. امیدوارم به کوسه هم بر نخوری.»

بعد از صرف صبحانه الکس به اتاقش رفت کرکره ها را کنار زده بودند و پنجره ها کاملا باز بودند. الکس نگاهی به بیرون انداخت. دروین را دید که کنار کالسکه برقی اش ایستاده و با نوعی تلفن صحبت می کند. در یک لحظه به ذهنش رسید از ایپودی که اسمیترز به او داده استفاده کند. ایپود را از جعبه اش درآورد و گوشی های آن را روی گوش هایش گذاشت و بعد صفحه ی آن را در جهتی که دروین ایستاده بود قرار داد. تقریبا بلافاصله صدای دروین را شنید. به قدری واضح بود که انگار کنار او ایستاده و به حرف هایش گوش می دهد.

«...برای تدارک نهایی امروز همه چیز را از نو مرور می کنم. تمام برنامه ها را دوباره واریسی کنید.» مکث. «قایق امشب ساعت ۱۱ می آید. به لیتل پوینت نمی آید درست پشت سایت پرتاب. من آن جا منتظر آن خواهم بود.»

صدای کنار در شنیده شد. پال بود.

«چه کار داری می کنی الکس؟»

الکس هدفون را از روی گوش هایش برداشت. «کاری نمی کنم.»

پال ایپود را دید. «می خواهی آن را به ساحل بیاوری؟»

«نه داشتم کنترل می کردم که کار می کند یا نه.»

دو نفری به اتفاق به را افتادند. تمام مدت صبح را کایت سواری کردند. این بار باد بیشتری می وزید و پال چند کار دیگر را به الکس آموزش داد. اما برای الکس تمرکز کردن دشوار بود. قایقی ساعت ۱۱ شب به آن جا می آمد. برای چه؟ مسلما دروین نمی خواست که قایق دیده شود. به همین دلیل بود که از اسکله ی نزدیک خانه استفاده نمی کرد. آیا می توانست به معنای آن باشد که او قصد ترک آن جا را داشت؟ اگر این طور بود آیا باید موضوع را به سیا اطلاع می

داد؟ نه خیلی زود بود. بهتر این بود که وقتی هوا تاریک می شد خودش به محل توقف قایق نزدیک می شد و ماجرا را تماشا می کرد. او برای همین به این جا آمده بود. برای این کار باید از کنار بازرسی عبور می کرد اما البته امکان شنا کردن نداشت. الکس به یاد حرفی که رئیس ماموران امنیتی زده بود افتاد. سیم های خاردار را زیر آب پنهان کرده بودند. باید راه دیگری پیدا می کرد.

غذا ساعت ۱ بعد از ظهر سرو شد، میگو خوشمزه با سالاد و برنج. بعد یک ساعتی استراحت کردند تا از حرارت زیاد آفتاب در امان بمانند. ساعت سه و سی دقیقه در اتاق الکس زده شد و مرد سیاه جوانی با لباس ماموران امنیتی وارد شد.

«آقای رایدر؟»

الکس از جایش بلند شد. «من الکس هستم.»

«اسم من کولو است. آقای دروین گفت می خواهی برای غواصی کسی شما را همراهی کند.»

«بله همین طور است.»

«گواهی نامه غواصی دارید؟»

«بله.»

«بسیار خوب پس برویم.»

خبری از پال نبود. الکس به دنبال کولو به سمت انباری که تجهیزات غواصی در آن قرار داشت به حرکت درآمد. اتاق بسیار بزرگی بود. ابزار و لوازم مختلفی در آن جا وجود داشت و از جمله این ها انواع وسایل غواصی بود.

کولو گفت: «آب گرم است اما کشتی مری بل در عمق ۲۲ متری است. از این رو باید جلیقه ی مناسبی بپوشی.»

نیم ساعت بعد الکس با لباسی که دریافت کرده بود آماده بود. کولو لباس سیاهی بر تن داشت. کنار ساحل قایقی انتظار می کشید تا آن ها را به دریا ببرد.

«موفق باشی الکس.»

الکس برگشت و پال دروین را دید که از روی تراس برایش دست تکان می دهد.

سفر روی دریا بیش از چند دقیقه ای وقت نگرفت. در این فاصله الکس تجهیزاتش را واریسی کرد. همه چیز آماده بود. الکس حساب کرد که در عمق ۲۲ متری با توجه به اکسیژنی که در اختیار دارد می تواند حدود ۳۰ دقیقه کشتی مری بل را سیاحت کند. الکس متوجه شد درحالی که او وسایلش را واریسی می کرد کولو او را تحت نظر دارد. لحظه ای الکس احساس ناراحتی کرد. او بارها به اتفاق عمو و دوستانش غواصی کرده بود. اما حالا با کسی در قایق نشسته بود که حتی یک کلمه حرف نزده بود به یاد احساس تنهایی پال افتاد.

قایق از سرعت خود کاست. ناخدای قایق پرچمی را بالا برد. یک پرچم قرمز با نوارهای سفید.

کولو گفت: «کشتی مری بل درست همین جا زیر پای ماست و اگر همه چیز مرتب و طبق برنامه باشد، ما مستقیماً به عمق آب می رویم. امروز دریا کمی متلاطم است. دید آن قدرها خوبی نداریم. اما تو به زودی کشتی را می بینی. ماهی های زیادی اطراف کشتی شنا می کنند. موقع برگشتن به سطح آب به تو علامت می دهم. شاید شانس بیاوری و کوسه ای نبینی. سوال دیگری نداری؟»

الکس سرش را به علامت نه تکان داد.

«پس شروع می کنیم.»

الکس ماسک را به روی صورتش کشید و برای آخرین بار دستگاه تنفسی اش را کنترل کرد. بعد درحالی که دست هایش را روی سینه اش گذاشته بود روی لبه ی قایق نشست.

با اشاره ی دست کولو الکس به درون آب شیرجه رفت. این لحظه ای بود که همیشه از آن لذت می برد.

کولو فریاد کشید: «مشکلی وجود ندارد؟»

و الکس جواب داد: «همه چیز عالیست.»

کولو حالا علامت داد که به زیر آب بروند.

الکس به درون آب شیرجه رفت و بعد به آرامی شروع به پایین رفتن در عمق آب کرد. از کنار ماهی های مختلف گذشت و ناگهان به کشتی مری بل رسید.

کشتی مری بل، یک بر در شن های دریا فرو رفته بود. کشتی در حدود ۱۳۰ متر طول داشت و عرض آن به ۲۰ متر می رسید.

کولو به او اشاره ای کرد. به نظر می رسید که می خواهد الکس جلوی او شنا کند.

کولو به الکس اشاره کرد که وارد یکی از انبارها بشود. الکس به درون انبار رفت و بعد صدای برخورد فلزی شنیده شد. الکس نگاهی کرد. اثری از کولو نبود. چرا او داخل انبار نیامده بود؟ حالا الکس متوجه قضایا شد. مسیری که او آمده بود پشت سرش مسدود شده بود و صدایی که شنیده بود به همین دلیل بود. الکس به سمت عقب برگشت، اما در خروج از انبار به رزویش بسته شده بود.

چه برنامه ای در کار بود؟ احساس ناراحتی به الکس دست داد اما او می دانست اولین قانون غواصی این است که شخص آرامش خود را از دست ندهد و آرام باقی بماند. الکس خودش را مجبور کرد که نفس های آرام بکشد. کولو می دانست که او در آن جا گیر افتاده است. یک کشتی غواصی بالای سرش بود، کافی بود او راه خروجی را پیدا کند.

الکس اطراف محوطه را شنا کرد. به حفره ای رسید که تنها دستش از آن عبور می کرد اما به هیچ وجه بقیه ی بدنش توان عبور از آن جا را نداشت. اما نگاهش به دری افتاد که باز بود. ظاهرا این در زمانی به خدمه ی کشتی اجازه می داد از یک انبار به انبار دیگر بروند. شاید این همان راه خروجی بود که الکس به آن احتیاج داشت. الکس به سمت در شنا کرد و با دست در را فشار

داد. در حدود ۵ سانتی متر باز شد نه بیشتر. طرف دیگر در، زنجیر شده بود. الکس متوجه شد که برق می زند. زنجیر را به تازگی انداخته بودند. حالا الکس به شدت نگران شد.

یک زنجیر جدید روی یک در قدیمی. تنها می توانست یک دلیل داشته باشد. دروین به هویت او پی برده بود. الکس فکر کرده بود خیلی زرنگی به خرج داده اما آن ها او را سوار قایق کرده و به دریا برده بودند. او دقیقا آن چه آن ها می خواستند انجام داده بود. او تا محل مردنش شنا کرده بود و حالا آن ها در را به روی او قفل کرده بودند. می خواستند او را آن جا آنقدر به حال خود بگذارند تا غرق شود.

عصبانیت شدیدی بر الکس حاکم شد. قلبش به شدت می زد. نمی توانست نفس بکشد. برای لحظه ای به فکرش رسید که لوله ی اکسیژن را از دهنش بیرون بکشد و فریادی سر دهد. کاری از دستش ساخته نبود. او در خدمت یک لوله بود و اکسیژنی که هر لحظه از مقدارش کاسته می شد.

نود ثانیه ی بعدی احتمالا سخت ترین بخش زندگی الکس بود. باید در عمق ۲۲ متری دریا خودش را کنترل می کرد. باید خشم را از خودش دور می کرد. باید خودش را به دروین می رساند و خدمت او می رسید.

صدای موتور دیگری به گوش رسید. برای لحظه ای احساسی از امید بر الکس حاکم شد، اما این احساس خیلی زود از بین رفت. این صدای کسی نبود که برای نجات او آمده بود. کولو خودش را به سطح آب رسانیده بود. او کارش را کرده بود و حالا آن محل را ترک می کرد.

صدای موتور به تدریج دور شد و اثری از آن باقی نماند.

الکس نگاهی به درجه ی اکسیژن روی کپسولی که با خود داشت انداخت. درجه ی ۱۷۵۰ را نشان می داد. وقتی درجه به ۵۰۰ می رسید، علامت قرمز روی کپسول ظاهر می شد که معنایش این بود که بیش از چند دقیقه تا مرگ فاصله ندارد.

الکس با این علم و اطلاع به سمت جلو شنا کرد. او می دانست اگر تلاش بیش از اندازه نشان دهد، اکسیژن بیشتری مصرف می کند. چه مدتی فرصت داشت. حداکثر ۱۵ دقیقه او می دانست

که در شرایط ناگواری گیر افتاده است. کسی از محل او اطلاع نداشت. راهی برای خروج از این زندان هم سراغ نداشت. با این حال می خواست سعی خود را بکند، آدم های قوی تر از دروین سعی کرده بودند او را بکشند اما موفق نشده بودند. باید راه خروجی پیدا می کرد.

راه خروجی بسته بود. پنجره ها بیش از اندازه کوچک بودند. کف، سقف و دیوارها هم محکم و نفوذ ناپذیر بودند. تنها یک در بود که می توانست او را نجات دهد. و این در هم زنجیر شده بود. الکس به اطرافش نگاه کرد و بعد یکی از تفنگ های وینچستر را برداشت امیدی نبود که بعد داین همه سال زیر آب عمل کند. با این حال به خود گفت که شاید موثر واقع شود. تفنگ قدیمی را برداشت و به سمت در شنا کرد. شاید به کمک این تفنگ می توانست در را باز کند. زنجیر جدید بود اما آن را به بدنه ی پوسیده ای وصل کرده بودند.

الکس لوله ی تفنگ را لای زنجیر گذاشت و سعی کرد آن را باز کند. اما لوله ی تفنگ از جایش در آمد. مرگ را در یک قدمی خود احساس می کرد.

چاره ای نبود به سمت تفنگ بعدی رفت اما تفنگ دوم هم به سرنوشت تفنگ اول دچار شد. حالا الکس با دست هایش در را فشار داد. انگار می توانست در را به قیمت که شده باز کند. تلاشش بیهوده بود و کف دستش مجروح شد.

حالا درجه ی اکسیژن عدد ۹۰۰ را نشان می داد. بیش از چند دقیقه فرصت نداشت.

باید به سرعت حرکت می کرد، اما سرعت زیاد مرگش را نزدیک تر می کرد. باید راه دیگری پیدا می کرد. یک بار دیگر پنجره ها را امتحان کرد. بزرگ ترین پنجره شکل بی قاعده ای داشت بخشی از بدنه ی فلزی آن از بین رفته بود. الکس می توانست سر و بخشی از شانه هایش را از آن عبور دهد. حتی اگر کپسول اکسیژن را از روی پشتش بر می داشت کمر و باسنش از آن عبور نمی کردند. تا این جا به جایی نرسیده بود.

موجودی اکسیژن او به ۶۵۰ رسیده بود تا خط قرمز فاصله ی چندانی نداشت.

الکس به شدت احساس سرما می کرد، هرگز به یاد نداشت تا این اندازه سردش شده باشد. دست ها و بازو هایش رنگ کبود پیدا کرده بودند. او در قعر دریا بود. او می دانست که مرگش نزدیک است. راه خروجی از انبار کشتی پیدا نمی کرد.

موجودی اکسیژن کپسول او به ۵۰۰ رسید.

چگونه این اتفاق افتاده بود. او دو دقیقه گذشته را از دست داده بود. دو دقیقه ی به شدت گران بها. الکس به خود فشار آورد که فکر کند. آیا چیز دیگری نبود که بتواند از آن استفاده کند؟ شاید کشتی با خود مهماتی حمل می کرده. او یک توپ ضد هواپیما روی دکل دیده بود. آیا امکانش وجود داشت راه خروجش را با انفجار باز کند؟

مایوسانه به جست و جوی مهمات پرداخت. حالا احساس کرد گلوی کمی گرفته است. نفس کشیدن برایش دشوارتر می شد. از ذخیره ی هوا چیزی برایش باقی نمانده بود. به راستی که غیر منصفانه بود. او در لندن به لطف یک معجزه از گلوله ای که به او شلیک شده بود جان سالم به در برده بود. آیا آن جا جان سالم به در برده بود که این گونه بمیرد؟ مرگی وحشتناک تر آن هم پس از گذشت چند هفته؟

از پشت پنجره چیزی خاکستری به چشمش خورد. یک ماهی بزرگ. آیا کوسه بود؟ الکس به شدت احساس ناامیدی می کرد. حتی اگر معجزه ای می شد و از آن دخمه بیرون میرفت این موجود وحشتناک انتظارش را می کشید. شاید ماهی بزرگی از وجودش با خبر شده بود. حالا در عرض چند ثانیه موقعیتش دو برابر وخیم تر شده بود.

اما وقتی برای دومین بار موجود خاکستری رنگ را پشت پنجره دید با ناباوری متوجه شد آن چه دیده یک کوسه نیست. یک غواص دیگر بود.

کسی دنبال او می گشت.

الکس خودش را به آخرین پنجره رساند و درست قبل از این که غواص از آن جا عبور کند، از سوراخ کنار پنجره دستش را بیرون برد و پای غواص را گرفت. غواص به عقب برگشت و الکس در یک لحظه او را شناخت. تامارا نایت بود.

الکس دستش را به سوی گلویش برد و علامت داد هوایش تمام شده. نفس کشیدن برایش دشوار و دشوارتر می شد. تامارا دستی در جیب جلیقه اش کرد و چیزی از آن بیرون آورد و آن را از میان پنجره عبور داد. الکس گیج شده بود. یکی از دستگاه های تامین تنفس پال دروین بود. به چه درد می خورد؟ به فکرش رسید که تامارا باید آن را از اتاق او برداشته باشد. همان وسیله ای بود که اسمیترز آن را در نیویورک به او داده بود. تامارا از کجا این را می دانست؟

آیا زیر آب هم کار می کرد؟

در حالی که سرش کمی گیج می رفت به سمت دری که با زنجیر قفل شده بود حرکت کرد. اسمیترز به او گفته بود که این وسیله چگونه کار می کند؟ چرا تامارا از آن استفاده نکرده بود؟ البته که نمی توانست از آن استفاده کند. این وسیله به اثر انگشت الکس حساس بود. الکس لوله را روی زنجیر گذاشت و از در فاصله گرفت.

بیش از ۱۰ واحد اکسیژن در کپسول الکس باقی نمانده بود.

در بر اثر انفجار باز شد. شدت ارتعاشات به حدی بود که الکس را به بدنه ی انبار کوبید. حالا دیگر الکس تنفس نمی کرد. اکسیژن به کلی تمام شده بود. تامارا کجا بود؟ الکس فرضش این بود که انبار مجاور راهی به بیرون دارد. اما اگر این راه وجود نداشت تکلیف چه بود؟

الکس همه جا را سیاه می دید که این یا نتیجه ی انفجار بود یا این که داشت خفه می شد.

بعد احساس کرد که تامارا او را گرفته است. لوله ی اکسیژن را از دهن الکس بیرون آورد چون دیگر فایده ای نداشت. الکس احساس کرد چیزی در دهانش جای گرفت. تامارا با خودش یک لوله ی یدکی آورده بود. الکس نفس عمیقی کشید و جانی گرفت. لحظاتی به همان حال باقی ماند تا این که تامارا اشاره کرد که باید بالا بروند. الکس سری به علامت تائید پایین آورد. هنوز تا سطح آب فاصله ی زیادی داشتند و باید از کپسول به طور مشترک استفاده می کردند. تا دقایقی دیگر اکسیژن کپسول تامارا هم تمام می شد.

تامارا از میان در شکسته با شنا گذشت و الکس هم او را تعقیب کرد. حالا به آرامی به سطح آب نزدیک می شدند. پنج دقیقه بعد به آفتاب درخشان بعد از ظهر رسیدند.

«چطور...؟»

و تامارا جواب داد: «بعدا می فهمی.»

برای رسیدن به جزیره باید مسافتی طولانی را شنا می کردند و تامارا دقت داشت که دیده نشوند. سرانجام با دقت و مراقبت به ساحل رسیدند. تامارا نگاه کرد تا مامور نگهبانی آن جا نباشد و چون از این حیث مطمئن شد از روی ماسه ها عبور کرد و در پس درختان نخل پناه گرفت.

الکس نگاهی به تامارا انداخت. او هرگز منشی خصوصی نبود.

«تو کی هستی؟» جواب را خوب می دانست. «مامور سیا.»

جو بایرن قبلا به او گفته بود که کسی را در مجموعه ی دروین دارد.

«متاسفم که مجبور بودم با تو رفتار غیر دوستانه ای داشته باشم. امیدوارم مرا درک کنی. باید این گونه رفتار می کردم.»

«بله حتما. اما از کجا فهمیدی من به غواصی رفته ام؟»

تامارا گفت: «تو خودت این را گفتی. بعد من احساس ناراحتی کردم و تصمیم گرفتم تو را دنبال کنم. به اتاقت رفتم و دستگاه شبیه تامین اکسیژن را برداشتم. فکر کردم ممکن است به درد بخورد و همین طور هم شد. بعد زیر آب آمدم و تو را پیدا کردم.»

«به هر صورت متشکرم.» آفتاب بعد از ظهر او را خشک کرده بود. «حالا چه باید بکنیم؟»

«تو این را به من بگو.»

«فکر می کنم دروین می خواهد امشب این جا را ترک کند.» بعد ماجرای تلفن کردن دروین را برای تامارا تعریف کرد.

اما تامارا با ناباوری سری تکان داد. «باور نمی کنم. فردا قرار است موشک به فضا پرتاب شود... آرک آنجل برای دروین حکم همه چیز را دارد. او ماه هاست که روی این پروژه کار می کند. برای چه می خواهد فرار کند؟»

«بله من هم با تو موافقم اما تردیدی ندارم که درباره ی یک قایق حرف زد. قرار است این قایق ساعت ۱۱ به این جا برسد.»

«با این حساب باید خودمان را به آن جا برسانیم. در باربادوس گروه های حمایتی داریم. اگر دروین بخواهد فرار کند آن ها در عرض چند ثانیه می توانند خودشان را به این جا برسانند. می توانیم این موضوع را به آن ها اطلاع دهیم.»

«تا آن وقت چه باید بکنیم؟»

«تو بهتر است این جا بمانی، من می روم برایت لباس بیاورم. حالت خوب است؟»

«بله خوبم. تامارا تو جان مرا نجات دادی. متشکرم.»

«برای من کار کردن برای تو افتخار است. جو همه چیز درباره ی تو را برایم تعریف کرد.»

تامارا به آرامی از الکس دور شد. و الکس در اندیشه ی خطری که احتمالاً آن شب او را تهدید می کرد فرو رفت.

طوفان استوایی

آن شب ساعت ده الکس و تامارا در حاشیه ی جنگل بارانی انتظار می کشیدند. هر دو لباس های تیره ای پوشیده بودند. تامارا برای الکس یک شلوار رزمی و یک تی شرت آستین بلند

مشکی آورده بود. الکس احساس گرمای شدید می کرد. شب گرمی بود و الکس جاری شدن قطرات عرق را بر پشت خود احساس می کرد. اما لباسی که پوشیده بود احتمال دیده شدنش را کم می کرد و درضمن پشه ها هم او را نمی گزیدند.

تامارا هم لباس تیره ای پوشیده بود او اسلحه ای تهیه کرده بود و آن را زیر بازویش درون جلد تپانچه نگهداری می کرد. او یک فرستنده ی رادیوی هم با خودش داشت که در صورت لزوم با گروه حمایتی در باربادوس تماس بگیرد. ابرها انبوه بودند طوری که ماه از پشت آن ها دیده نمی شد و به نظر می رسید قصد باریدن دارند. فرستادن علامت در شرایط طوفان استوایی کار ساده ای نبود.

الکس از این که تامارا با او بود خوش حال بود. مدت ها تنهایی کشیده بود. تامارا گفته بود او یکی از جوان ترین مامورانی است که برای جو بایرن کار میکند. او از سن نوزده سالگی به استخدام آن ها درآمده بود. حالا هم آنقدرها مسن نشان نمی داد.

کنار مسیر سه کلبه در جوار یک دیگر دیده می شدند. تا حدود زیادی بدوی و ابتدایی نشان می دادند. دیواره هایشان از الوار چوبی و سقفشان از شاخه های نخل ساخته شده بود. بیست متر دیگر در برقی و در سمت دیگر منطقه ی پرتاب بود. سه مامورد به طور دائم نگهبانی می دادند. یکی از آن ها درون کیوسک کنترل بود و دو نگهبان دیگر هم کنار نرده ای که ده متر ارتفاع داشت پاسداری می دادند. تمام منطقه به وسیله ی نور افکن هایی که بالای برج های مراقبت نصب شده بودند، روشن شده بود. صدها پشه و حشره زیر شعاع نور دیده می شدند.

ساعت ده و پانزده دقیقه بود و تامارا می دانست که نگهبانان شیفت بعد هر لحظه از راه می رسند. الکس به سمت پایین جاده که خانه ی دروین در آن جا واقع شده بود نگاه کرد. برای لحظه ای به یاد پال افتاد. احتمالاً به او گفته بودند که الکس غرق شده است... یک حادثه ی وحشتناک. نمی دانست پال چه فکر می کند. تامارا وقتی برای آوردن لباس به ساختمان رفته بود او را ندیده بود.

اما حالا نمی توانست نگران این موضوع باشد. هنوز کسی در جاده دیده نمی شد. هیچ نشانه ای از نزدیک شدن کالسکه های برقی وجود نداشت. با اشاره ی تامارا الکس خودش را به یکی از کلبه ها نزدیک کرد و در آن را به دقت گشود. بیست دقیقه ای می شد که هیچ صدا یا حرکتی در آن جا شنیده یا دیده نشده بود، با این حال امکانش وجود داشت که کسی آن جا خوابیده باشد.

کلبه خالی بود. الکس به درون کلبه رفت. چند کاناپه ی قدیمی، یک یخچال و یک میز با چند قوطی خالی نوشابه، وسایل درون کلبه را تشکیل می دادند. پنکه ای هم در گوشه ی اتاق گذاشته بودند که کار نمی کرد.

الکس از این کلبه به کلبه ی بعدی رفت. کابین بعدی از کابین اولی کوچک تر بود. و چهار اتاقک کوچک داشت و چند نیمکت در آن جا به چشم می خورد. حوله های نمناک را به قلاب هایی آویزان کرده بودند. اینجایم کسی نبود.

اما در کابین سوم آنچه را جست و جو می کرد یافت. این جا محل عوض کردن لباس نگهبان ها بود. انیفورم های تازه اتو کشیده در قفسه های فلزی آویزان بودند. چکمه ای واکس خورده کنار دیوار ردیف شده بودند. دقیقا به همان شکلی که تامارا گفته بود.

حالا الکس شیشه ی محلولی را که اسمیتز به او داده بود از جیبش بیرون آورد و محتوای آن را روی انیفورم ها پاشید. محلول بی رنگی بود و بویی هم نداشت. نگهبان ها هرگز بو نمی بردند که چه حادثه ای انتظار آن ها را میکشد.

حالا صدای سوت خفیفی به گوشش خورد. تامارا بود که اعلام خطر می کرد. الکس بدون سر و صدا از کابین بیرون آمد و در دل تاریکی قرار گرفت. صدای نزدیک شدن کالسکه ای را شنید.

زمان تعویض نگهبان ها بود. الکس خودش را به تامارا رساند. کالسکه ایستاد و سه مرد که شلوارهای کوتاه و تی شرت پوشیده بودند از آن پیاده شدند. الکس یکی از آن ها را شناخت. کولو بود، همان غواصی که او را به حال خود گذاشته بود تا غرق شود. الکس خوش حال بود که اگر کسی قرار است با مشکل رو به رو شود همان کولو باشد.

درحالی که سه مرد به اتاق رختکن می رفتند تامارا رسید: «آیا مطمئنی که کارگر واقع می شود؟»

«نگران نباش اسمیترز هرگز کار بی حساب نمی کند.»

حدود ۵ دقیقه بعد هر سه مرد از کابین بیرون آمدند. حالا اونیفورم های خاکستری رنگ خود را پوشیده بودند. تامارا و الکس آن ها را نگاه می کردند تا به سه نگهبان قبلی رسیدند. به صدای آهسته چند کلمه ای با هم حرف زدند و بعد جای خود را باهم عوض کردند. سه نگهبان قبلی به داخل رختکن رفتند و لحظاتی بعد درحالی که شلوار کوتاه به تن داشتند از آن جا بیرون آمدند.

الکس به نجوا گفت: «بیا نزدیک تر برویم.» او دلش می خواست اتفاقی را که قرار بود بیفتد ببیند.

کولو در اتاق کنترل نشسته بود. جلوی او چندین کامپیوتر و مانیتور دیده می شدند. پنجره های اتاق کنترل باز بودند تا او بتواند با دو نگهبان دیگر تماس برقرار کند.

الکس اولین کسی بود که متوجه شد ابری از حشره که زیر نور ماه دیده می شدند، بسیج شدند. قبل از آن صدها حشره در هوا دیده می شدند اما حالا شمارشان به هزاران می رسید. تشخیص دادن آن ها یا اینکه بشود گفت چگونه حشراتی هستند غیرممکن بود. به قدری تعداد این حشرات زیاد بود که نور چراغ به خوبی دیده نمی شد.

کولو سیلی بر صورت خود نواخت. صدای به شدت بلندی به گوش رسید. یکی دیگر از نگهبان ها شروع به خاراندن بازویش کرد. کولو برای دومین بار با کف دست ضربه ای به صورتش نواخت، بعد هم ضربه ی دیگری به پشت گردنش زد. حالا دو نگهبان دیگر مرتب وورجه وورجه می کردند. یکی از نگهبان ها با مسلسلی که در دست داشت می خواست زیر گلو و پشتش را بخاراند. کولو با دست هوای جلوی صورتش را جا به جا می کرد. به نظر می رسید نفس کشیدن برایش دشوار شده است. الکس دلیلش را به خوبی احساس می کرد. کولو اگر دهانش را باز می کرد چندین حشره را می بلعید.

لوسین پشه ای که اسمیترز خلق کرده بود اعجاب آور بود. تمام حشرات جزیره به سمت سه نگهبان بدبخت هجوم برده بودند. دو نگهبان بیرون از اتاق، کنترلشان را از دست داده بودند. به خودشان ضربه می زدند و مانند کسی که برق او را گرفته باشد، مرتعش بودند. کولو فریاد می کشید. الکس نگاهی به او انداخت. یک هزارپای بسیار بزرگ به گردنش آویزان شده بود. بخش کمی از پوست بدن کولو دیده می شد. صدها حشره او را نیش زده بودند و حالا از چشمان و بینی اش بالا می رفتند. کولو هم چنان فریاد می کشید و به خودش مشت می زد. دو نگهبان دیگر هم کاری جز کار او نمی کردند.

صدای انفجاری شنیده شد. یکی از تلویزیون ها که مورد هجوم حشرات واقع شده بود از مدار خارج شد. کولو به هر زحمت که بود از جایش بلند شد و از اتاق بیرون آمد. دو نگهبان دیگر خودشان را به او چسبانده بودند و تقاضای حمایت داشتند. هر سه نگهبان به سمت دوش ها و رختکن به راه افتادند. ابری عظیم از حشرات آن ها را تعقیب کردند، بعد همه جا در سکوت غرق شد.

تامارا گفت: «حق با تو بود. آقای اسمیترز کارش را خوب بلد است.»

حالا دو نفری از دروازه ای که کسی آن جا نبود گذشتند و به سمت دیگر رفتند. هنوز از ماه اثری نبود.

تامارا به آسمان نگاه کرد: «فکر می کنم خیس خواهیم شد.»

حق با او بود دقیقی بعد ابرها به هم خوردند و باران سیل آسایی شروع شد. انگار که با سطل آب می ریختند. حالا برقی بالای دریا زده شد. انعکاس آن تا روی زمین دیده شد. همه چیز به سیاه و سفید تبدیل شده بود.

«بر سر پرتاب موشک ها چه خواهد آمد؟» الکس حالا با صدای بلند فریاد می کشید و با این حال هم در میان همه ی باران صدایش به زحمت شنیده می شد.

«تفاوتی ایجاد نمی شود باران به زودی قطع می شود. تا صبح فردا همه جا خشک خواهد شد.»

محوطه ی پرتاب راکت ها به اندازه یک چهارم مایل کاملا از همه چیز پاکسازی شده بود و الکس در این فکر بود که چگونه بدون آنکه دیده شوند از این محوطه عبور کنند. تردید نداشت که نگهبان های بیشتری در کارند و احتمالا تلویزیون های مدار بسته هم کار می کنند. اما حالا باران پوشش بسیار خوبی ایجاد کرده بود. در آن لباس های تیره او و تامارا دیده نمی شدند.

اسکله ی دوم در بخش غربی جزیره بود. الکس و تامارا به سمت اسکله درحال دویدن بودند چیزی نمانده بود تامارا تعادلش را از دست بدهد و به روی زمین بیفتد. اما الکس او را گرفت و ناگهان نوری در دریا دیده شد. قایقی به سمت اسکله نزدیک می شد.

«از این سمت بیا.» تامارا فریاد کشید و دو نفری به سمت یک ساختمان آجری که اطرافش را لوله های متعددی فراگرفته بود دویدند. لحظه ای بعد در ایمنی کامل پشت یک تانکر آب پنهان شده بودند. اسکله درست در برابر آن ها بود. الکس در این فکر بود که باید سر و کله ی دروین پیدا شود.

قایق به اسکله رسید. حالا باران با شدت بیشتری می بارید و تماشای دقیق صحنه امکان پذیر نبود. کسی درحالی که طنابی در دست داشت از قایق بیرون پرید حالا اشخاص بیشتری روی اسکله ظاهر شدند. الکس تصور کرده بود که دروین قصد دارد از جزیره برود اما حالا می دید که قایق افراد بیشتری را به جزیره آورده است. اشخاصی که نمی خواستند دیده شوند.

الکس پشت سرش صدایی شنید. ماگنوس پین و دو مامور نگهبان به سمت قایق می رفتند. سر تاس رئیس ماموران امنیتی جزیره حتی در آن شرایط رعد و برق و طوفان استوایی اشتباه نکردنی بود. به اسکله رسیدند و پین از کالسکه بیرون آمد. چهار مرد از قایق بیرون آمدند. الکس در یک لحظه شوکه شد. او این مردها را می شناخت. هرچند هرگز به نام واقعی آن ها پی نبرده بود.

کت جنگی، عینکی، ساعت فلزی و دندان نقره ای.

نیروی سه به خلیج فلامینگو آمده بود. اما چرا؟ چه معنایی داشت؟ ماگنوس پین با آن ها دست می داد و به آن ها خوشامد می گفت. این گروه تروریستی بودند که سوگند خورده بودند دروین

را نابود کنند. اما حالا از آن‌ها بسان دوستان قدیمی استقبال می‌شد. بعد صدایی در دل طوفان به گوش رسید، صدایی که بلندگوها آن را با صدای بلندتری به همه جا پخش کردند.

«شلیک نکنید. می‌دانیم شما آن‌جا هستید. سلاح‌هایتان را بیندازید، دست‌هایتان را بلند کنید و بیرون بیایید.»

پنج مرد روی اسکله خشکشان زده بود. دو نفر آن‌ها سلاح‌هایشان را بیرون کشیدند اما صدا خطاب به آن‌ها نبود.

الکس احساس کرد که صد، او و تامارا را خطاب قرار داده‌اند. حالا چهار کالسکه‌ی برقی دیگر از راه رسیدند. نور چراغ‌های کالسکه روی آن‌ها افتاده بود. ده دوازده نفری از کالسکه‌ها پیاده شدند و اطراف آن‌ها موضع‌گیری کردند. تامارا کنار الکس شکل حمله به خود گرفته بود. حالا تامارا سلاح خود را از جلد بیرون کشید. بعد صدای تک تیری بلند شد. کسی از درون کالسکه تیری به سمت آن‌ها شلیک کرده بود. تامارا فریادی کشید و اسلحه‌اش چند متر دورتر از او پرتاب شد. تیر به شانه‌اش خورده بود و از آن خون بیرون می‌زد و از آستینش به پایین می‌ریخت.

«این آخرین اخطار بود. بلند شوید و جلو بیایید. اگر مقاومت کنید کشته می‌شوید.»

چگونه توانسته بودند آن‌ها را پیدا کنند. الکس در لحظه‌ای به یادش آمد که تامارا در حال دویدن سکندری خورده بود. مسلماً پای او به سیمی که برای محافظت گذاشته بودند گیر کرده بود و نگهبان‌ها به حضور اشخاصی غریبه در آن‌جا پی برده بودند.

ماگنوس پین از میان نگهبان‌ها بیرون آمد. چهار مامور نیروی سه به دنبالش راه افتادند. تامارا دست روی شانه‌اش گذاشته بود و الکس ناراحت کنار او ایستاده بود.

و حالا نیکولای دروین پدیدار شد. بارانی بر تن کرده بود و چتری در دست داشت که از او در برابر باران محافظت می‌کرد. بسیار آرام به نظر می‌رسید، انگار از خانه‌اش بیرون آمده بود تا چند قدمی راه برود. دروین رو به روی الکس و تامارا استاد. چهره‌اش کمترین احساسی را به نمایش نمی‌گذاشت.

«دوشیزه نایت من همیشه به تو شک داشتم یا بهتر بگویم فکر می کردم که سازمان سیا بخواد عملیات مرا با مشکل رو به رو سازد. تو انتخاب خوبی برای آن ها بودی. چقد متاسفم که هراسم درست از کار درآمد.»

ماگنوس پین خودش را به دروین رساند. «اما این پسر...»

«بله به نظر می رسد مامور تو نتوانست وظیفه اش را تمام کند.»

حالا دروین رو به الکس ایستاد. «خب الکس به من بگو تو برای ام - آی - ۶ کار می کنی یا برای سیا یا برای هردو؟»

الکس به آرامی جواب داد: «برو به جهنم.»

دروین ادامه داد: «به راستی متاسفم که خودت را در ردیف دشمنان من گذاشتی. من از همان لحظه ی اول از تو خوشم آمد. پال هم تو را پسندید. اما الکس تو از میهمان نوازی من سواستفاده کردی. اشتباه بزرگی کردی.»

الکس سکوت کرده بود. کنار او تامارا رنگش پریده بود. اما حاضر نبود کنار بیاید. «دروین سازمان سیا می داند که ما کجا هستیم. اگر بلایی سر ما بیاید آن ها دنیا را بر سرت خراب می کنند. نمی توانی فرار کنی. جایی نداری که به آن جا پناه ببری.»

دروین گفت: «چه عاملی سبب شد که فکر کنی می خواهم فرار کنم؟» این را گفت و فریاد کشید: «او را دستگیر کنید. دیگر نمی خواهم او را ببینم. اما الکس را به آشیانه بیاورید، می خواهم با او حرف بزنم.»

دروین برگشت و از آن جا فاصله گرفت. لحظه ای بعد در دل باران ناپدید شده بود.

هدف اصلی

آشیانه ی اصلی بسیار بزرگ بود. شاید هواپیمای سنسا را وقتی پرواز نداشت این جا نگهداری می کردند. سقف آن قوس عظیمی بود که از ورق آهن کرکره ای ساخته شده بود. یکی از دیوارها کنار می رفتند تا دسترسی به سایت امکان پذیر گردد. لوازم و ماشین آلات مختلفی در آشیانه دیده می شد. چند بشکه روغن هم به چشم می خورد اما از این ها که بگذریم آشیانه خالی بود. الکس را به یک صندلی چوبی بسته بودند. دروین رو به روی الکس نشسته بود. ماگنوس پین هم در کنار دروین ایستاده بود. کت جنگی، دندان نقره ای، عینکی و ساعت فلزی، در فاصله ای از آن ها گروهی را برای خود درست کرده بودند. آن ها را به میهمانی دعوت کرده بودند اما مشخص بود دروین انتظار نداشت آن ها به درون آشیانه بیایند.

باران به همان شکل که ناگهان شروع شده بود، ناگهان قطع هم شد. هوای داخل آشیانه گرم و مرطوب بود. لباس های الکس کاملا خیس بودند. پین با یک سیم برق او را به صندلی بسته بود. سیم به شدت به الکس فشار می آورد و چیزی نمانده بود که وارد پوست و گوش او شود. دست ها و پاهای الکس بی حس شده بودند.

دروین لباسی از جنس کشمیر به رنگ آبی کمرنگ پوشیده بود. کاملا آرام به نظر می رسید.

الکس گفت: «می دانستم پولدار هستی، این را هم می دانستم که حرص می زنی اما نمی دانستم تا این حد ملال آور هستی.»

دروین با لحنی آرام جواب داد: «این جا پنج مرد هستند که حساب خورده ای با تو دارند و اگر به آن ها اجازه بدهم تکلیف کار را روشن می کنند. اما شاید بهتر این باشد که دهانت را ببندی و به حرف های من گوش بدهی.»

دروین با چشمان آبی رنگش روی الکس دقیق شد. «باید اذغان کنم که تو نظر من را به خودت جلب کردی. وقتی ماگنوس به من گفت که تو مامور ام - آی - ۶ هستی خنده ام گرفت. باور نمی کردم. اما وقتی به اتفاقاتی که افتاده دقیق می شوم، می بینم کاملا معنی دار است. من یک بار با الن بلانت ملاقات کردم. به نظرم رسید مودی ترین و ناخوشایندترین آدم دنیاست. با این

حال قبول کردنش برایم دشوار است که تو را مامور مهار من کرده باشد. آیا درست است الکس؟ آیا تو از همان اول کار، مامور رسیدگی به من بودی؟»

پین دهانش را باز کرد. «به او تیراندازی شده بود. من نسخه هایی از مدارک بیمارستانی او را دیده ام. کاملاً واقعی بود.»

«با این حساب شاید یک اتفاق ناخوشایند بود. البته ناخوشایند برای تو. با آن که متاسفانه باید بگویم تو و دوشیزه نایت باید نابود شوید، دست کم فرصتی پیدا کردم که با تو حرف بزنم. می دانی الکس دوست دارم پال مرا به شکلی که هستم بشناسد. همه ی حرف هایی که به تو می زنم به او هم خواهم گفت. اما او ضعیف است. او هنوز آمادگی شنیدن حرف های مرا ندارد. شاید از من متنفر شود اما مطمئنم که تو حرف های مرا درک می کنی.»

«همان طور که گفתי من مرد ثروتمندی هستم. در واقع یکی از ثروتمندترین مردان این کره ی خاکی هستم. گروه بزرگی از حسابداران در تمام مدت سال برای من کار می کنند. شاید حتی آن ها هم ندانند من چقدر ثروت دارم. تو نمی دانی الکس چه معنایی دارد که بتوانی هرکاری که دلت می خواهد انجام دهی. ممکن است برای خرید یک دست کت و شلوار به یک فروشگاه بروم و بعد همه ی فروشگاه را بخرم. اگر اتوموبیل جدید یا یک کشتی یا یک هواپیما را در یک مجله ببینم و از آن خوشم بیاید، تا عصر همان روز مال من می شود.»

«البته، همان طور که احتمالاً به تو هم گفته اند من لزوماً این ثروت را کاملاً صادقانه به دست نیاورده ام. کلماتی مانند صادقانه برایم معنا و مفهوم ندارد. من به راحتی اذغان می کنم که یک جنایتکار هستم. من شخصاً خیلی ها را کشته ام و خیلی ها هم به دستور من کشته شده اند. بسیاری از معاشران من جنایتکار هستند. چرا باید از این موضوع ناراحت باشم؟ هیچ بازرگان موفق در دنیا وجود ندارد که زمانی دزدی و تقلب نکرده باشد. همه ی ما این کار را می کنیم تنها تفاوتی که وجود دارد تفاوت درجه است.»

«من در بیست سال گذشته به طور وحشتناکی موفق بوده ام اما می خواهم در چند سال آینده موفق تر و پولدارتر بشوم.» حالا چهره ی دروین کمی درهم رفت. «حدود هجده ماه قبل از دو

مسئله ی جزئی آگاه شدم. این مسائل مرا واردار کردند که دست به اقداماتی بزنم. به همین دلیل است که تو الکس این جا هستی. این ها مسائلی هستند که می توانستند به آسانی مرا نابود کنند. برای غلبه بر این مسائل وقت و پول قابل ملاحظه ای صرف کردم.»

الکس پرسید: «اگر قصد کشتن مرا داری چرا این حرف ها را به من می زنی؟»

«به این دلیل با کشتن تو دیگر آن چیزهایی که می شنوی بازگو نخواهد شد. اما خواهش می کنم سخن مرا قطع نکن الکس، درغیر این صورت مجبور می شوم از ماگنوس بخواهم تو را مجازات کند.»

دروین برای لحظه ای چشمانش را بست و چون دوباره آن را باز کرد، بر خودش مسلط چون شده بود.

دروین ادامه داد: «اولین مسئله وزارت کشور آمریکا است که تصمیم گرفت درمورد معاملات مالی من تحقیق کند؛ به خصوص معاملاتی که مافیای روسیه را درگیر می کرد. البته من خوب می دانستم آن ها اقداماتی را علیه من شروع کرده اند. من همیشه مرد محتاط و مراقبی بوده ام من سعی می کنم از خودم هیچ مدرک کتبی به دست کسی ندهم. سعی می کنم شاهی وجود نداشته باشد که علیه من شهادت بدهد. با این حال می دان آمریکایی ها دنبال انواع و اقسام مدارکی هستند که مرا به دادگاه بکشند.»

«راه حلی که به نظرم رسید این بود که وزارت کشور آمریکا و به خصوص کسانی که علیه من کار می کردند را متلاشی کنم. اما آن ها همه ی تخم مرغ هایشان را در یک سبد گذاشتند. من به کمک یک موشک به ظاهر موجه می توانستم همه ی تحقیق کنندگان و همه ی نوارها و پرونده ها، اطلاعات تلفنی و کامپیوتری آن ها را از بین ببرم. همه چیز را بعد می توانستم با پرونده ای پاک به کارم ادامه بدهم.»

«البته کار به این سادگی نیست زیرا گروه تحقیق در یکی از امن ترین ساختمان های دنیا مستقر است. پنتاگون در واشنگتن. بخش اعظم این ساختمان در زیر زمین است. یک گروه ضدتروریستی دارند که در تمام مدت ۲۴ ساعت از آن جا حراست می کنند. بعد از حادثه ی

۱۱ ستامبر هیچ هواپیمایی حق نزدیک شدن به آن جا را ندارد. من به این نتیجه رسیدم که هرگونه تلاش در این مورد بی فایده است.»

«حالا اگر تو اجازه دهی به مسئله ی دوم می پردازم. ممکن است در ظاهر هیچ ارتباطی با مسئله ی اول نداشته باشد. اما تا دقیقه ای دیگر ارتباط این ها برایت مشخص می شود.»

الکس حرفی نزد او از حضور ماگنوس پین و ماموران نیروی سه که او را نگاه می کردند آگاه بود.

دروین ادامه داد: «مسئله ی بعدی من آرک آنجل بود. توریسم فضایی همیشه مورد علاقه و توجه من بوده است الکس وقتی دولت انگلی از من خواست در این برنامه با آن ها شریک شوم، باید اذغان کنم که خیلی خوش حال شدم. از پولی که آن ها صرف این پروژه می کردند بسیار سود می بردم. می توانستم به درآمد عظیمی دست پیدا کنم. آمریکایی ها مرا جنایتکار می پنداشتند اما وقتی می دیدند من با ملکه ی انگلیس شام می خورم، لحظه ای در فکر فرو می رفتند. به خصوص اگر تبدیل به سر نیکولای دروین می شدم، کار بر آن ها مشکل می شد. شاید هم می توانستم لرد دروین شوم. داشتن تماس ها و رابط های مناسبی به آدم خیلی کمک می کند.»

«با این حساب تصمیم گرفتم در پروژه ی آرک آنجل اولین هتل فضایی جهان شریک دولت شما شوم. این هتل همین حالا بالای سر ماست و من این را هرگز فراموش نمی کنم. می دانی این تبدیل به یک کابوس و فاجعه شده است. آرک آنجل حتی بدون آمریکایی ها می توانست مرا نابود کند.»

«آرک آنجل میلیاردها پوند هزینه برمی دارد. در واقع با همه ی ثروتی که دارم نمی توانم از پس پرداخت هزینه های آن برآیم. و همه ی این ها تقصیر دولت احمق شماست. برای یک تصمیم

گیری ساده باید ماه ها صحبت کنند و جلسه راه بیندازند. پر از کمیته های اصلی و فرعی هستند. وقتی هم سرانجام تصمیمشان را گرفتند یک تصمیم اشتباه می گیرند. باید این را از همان اول می دانستم. به پارلمان اسکاتلند نگاه کن. هرچه دولت انگلیس می سازد ده برابر آن چه لازم است خرج برمی دارد و تاره کار نمی کند.»

«این مطلب در مورد آرک آنجل هم صدق می کند. کارها به تعویق می افتد. امیدی به تکمیل شدن این پروژه وجود ندارد. همه چیز در حال از هم پاشیدن است. حالا ماه هاست فکر می کنم چه کنم چه جلوی ضرر را بگیرم. اگر این موشک سقوط کند دست کم می توانم به وسیله ی بیمه بخشی از پولم را پیش بگیرم. از این مخمصه خلاص می شوم. خیالم راحت می شود. روزها شد به طور جدی به ذهنم خطور کرد کسی را پیدا کنم که همه چیز را منفجر کند.»

«در اینجا بود که الکس فکر بزرگی به سرم زد. همان طور که گفتم به این نتیجه رسیدم که می توان دو مسئله را با یک اقدام حل کنم.»

دروین به جلو خم شد و الکس متوجه جنون در چشمانش شد.

«نمی دانم الکس درباره ی فیزیک چه قدر می دانی. همین حالا که در این جا نشسته ایم، صدها شی در فضای بالای سرمان در در گردش اند. از ماهواره های مخابراتی گرفته تا ایستگاه های بزرگ فضایی مانند ای - اس - اس و میر. تا به حال فکرش را کرده ای که چه عاملی سبب شده در آن جا بمانند؟ چه عاملی نمی گزارد که به پایین سقوط کنند؟»

«جوابش یک معادله ی ساده است. سرعت آن ها با فاصله اشان از زمین متعادل می شود شاید برایت جالب باشد، یک ماهواره می تواند در فاصله ی چند متری بالای سرت گشت بزند. اما برای این کار باید سرعت زیادی داشته باشد. آرک آنجل ۳۰۰ مایل با ما فاصله دارد. برای این که در مسیرش پرواز کند باید ساعتی هفده هزار و پانصد مایل در ساعت پرواز کند. این مسئله در مورد ایستگاه فضایی میر و ایستگاه بین المللی فضایی صدق می کند. هر چند ماه یک بار راکت ها باید این ماهواره ها را سر جای خودشان نگه دارند در غیر این صورت سقوط می کنند.»

«در واقع بعضی از ماهواره ها هم به این گرفتاری دچار می شوند. یکی از ماهواره های روسی که در مارس سال ۹۶ به فضا پرتاب شده بود در ۱۷ نوامبر ۱۹۹۶ در نزدیکی کشور آفریقای جنوبی سقوط کرد.»

«اگر درک موضوع برایت دشوار است من آن را به زبان ساده تر بگویم. فردا وقتی گابریل ۷ به فضا پرتاب می شود بمبی با خود حمل می کند که دقیقا زمان بندی شده است. این موشک

قرار است درست روی آرک آنجل فرود آید. اگر خوب نگاه کنی می بینی واشنگتن در درجه ی ۳۸ شمالی قرار دارد. آرک آنجل هم درست در همین درجه مستقر است. معنایش این است که وقتی آرک آنجل مدار زمین را دور می زند درست از روی واشنگتن عبور می کند.»

«بمب دو ساعت بعد از فرود موشک روی آرک آنجل منفجر می شود که این دقیقا ساعت ۴/۳۰ دقیقه است. آرک آنجل از مدار خاج می شود. ایستگاه فضایی به سمت زمین حرکت خواهد کرد و بعد وقتی از جو خارج شد سرعتش هر لحظه افزایش خواهد یافت.»

«می توانی تصورش را بکنی الکس؟ آرک آنجل ۷۰۰ تن وزن دارد. البته بخش قابل ملاحظه ای از آن در زمان بازگشت به زمین خواهد سوخت. اما برآورد من این است که ۶۰ درصد آن باقی خواهد ماند. این یعنی سفینه ای با وزن ۴۰۰ تن با سرعت ۱۵۰۰۰ هزار مایل در ساعت به سمت زمین خواهد آمد. پنتاگون هدف اصلی است. ساختمانش ویران خواهد شد همه ی کسانی که در آن جا کار می کنند می میرند و همه ی اطلاعات موجود در آن جا نابود می شود. البته تصور من این است که تکان ناشی از برخورد سفینه به زمین نیمی از واشنگتن را ویران خواهد کرد. کاخ سفید، ساختمان های مختلف، پارک ها. البته خیلی حیف است زیرا من همیشه گفته ام که واشنگتن شهر بسیار جذابی است.»

الکس چشمانش را بست. جک استاربرایت در واشنگتن بود تا پدر و مادرش را ملاقات کند. شاید او می توانست از معرکه جان سالم به در ببرد اما هزاران نفر - صدها هزار انسان - جانشان را از دست می دهند. الکس به این موضوع فکر می کرد که چگونه خودش را وارد این ماجرا کرده است.

دروین گفت: «باید درباره ی نیروی سه هم با تو حرف بزنم.»

«نیازی به این کار نیست. خود من موضوع را خوب متوجه شدم. تو نیروی سه را درست کردی که آن ها را مقصر قلمداد کنی. نیروی سه در واقع وجود خارجی ندارد.»

«بله دقیقا همین طور است که می گویی. اگر در آرک آنجل خرابکاری شود، اگر روی پنتاگون سقوط کند، به من بیش از هرکسی شک می کردند. از این رو باید نیرویی ایجاد می کردم تا تقصیرها را به گردن او بیندازم.»

«من نیروی سه را خلق کردم. مردانی را که در اینجا می بینی استخدام کردم. آن ها به دستور من اقدامات تروریستی متعددی انجام دادند. آن ها اقدامات تروریستی مختلفی در داکوتا، ژاپن، زلاندنو انجام دادند. در ضمن به یک روزنامه نگار در لندن پول دادم تا علیه نیروی سه حرف بزند و بلافاصله ترتیب کشتن او را دادم. آیا متوجه هستی؟ من گروه مبارزان حامی محیط زیست را درست کردم.»

الکس آهی کشید. «تو پسر خودت را هم ربودی.»

«به تو گفتم. نمی خواستم کسی به من سوظن پیدا کند. دنیا باید باور می کرد که نیروی سه دشمن است. چگونه پدری باشد باشد که بگذارد پسرش را یک روز بعد از عمل جراحی برپایند.»

الکس سخن او را قطع کرد. «اما آن ها اشتباه کردند. به جای پسر تو مرا گرفتند، اما آن ها می خواستند انگشت پال را قطع کنند. آیا تو به راستی به آن ها دستور دادی که چنین بکنند؟»

«البته.» برای اولین بار دروین ناراحت به نظر می رسید. الکس می دید که او با احساساتش مبارزه می کند. «اگر آسیبی به پال وارد می شد هیچ کس تصور نمی کرد که دست من در کار است. بعد وقتی نیروی سه این جا در خلیج فلاپنگو به من حمله می کرد، من تبدیل به قربانی می شدم.»

«اما این رفتار دیوسیرتانه است. او پسر توست.»

دروین جواب داد: «شاید کمی درد می کشید. پسر کمی نازک نارنجی است اما روزی همه ی ثروت من از آن او می شود. همه ی دنیا از آن او می شود. آیا یک تکه از انگشت ارزش آن را دارد که او این ناراحتی را تحمل نکند؟»

الکس به طعنه جواب داد: «عالیست آدم پدری مثل تو داشته باشد.»

«اگر این طور با من حرف بزنی خلی زود می میری. اما بزرگ ترین اشتباه من این بود که عکس پال را به کاسپار نشان ندادم. اما تو همه چیز را به هم ریختی.»

«برای همین سعی کردی مرا در آن آتش سوزی بسوزانی؟»

دروین سری به علامت نه تکان داد: «نه ما تو را زنده می خواستیم. همه ی مسئله در این نکته بود. ما می خواستیم کسی به همه ی جهانیان بگوید که این نیروی سه بود که همه ی این کارها را انجام داد. کشتن تو به ما کمکی نمی کرد. باید می توانستی فرار کنی.»

«اما یکی از نفرات تو مرا با اسلحه تهدید کرد.» الکس به مردی که او را کت جنگی می شناخت نگاه کرد. او همان کسی بود که مسئول پذیرش بیمارستان را کشت.

مسلم بود که دروین برای نخستین بار این حرف را می شنود. «آیا این حقیقت دارد؟»

کت جنگی جواب داد: «دروغ می گوید. همان طور که شما گفتید گذاشتم بروم. حتی به او نزدیک هم نشدم.»

الکس متوجه شد که کت جنگی را تحقیر کرده است. او از فرمان رئیسش سرپیچی کرده بود تا انتقام شخصی اش را بگیرد. در واقع او بود که دروغ می گفت.

این از صدایش هم کاملا مشخص بود.

دروین شانه بالا انداخت. «به هر صورت تفاوتی نمی کند.» خیال کت جنگی راحت شد. «ممکن است تعجب کنی که چرا نیروی سه به زیره آمده است الکس. برای این است که باید برای آخرین بار از آن ها استفاده کنم. موشک ساعت ۹ صبح فردا پرتاب می شود و بمب ساعت ۴ بعد از ظهر منفجر می گردد. و بعد آرک آنجل روی واشنگتن فرود می آید. در خلیج فلومینگو جنگی درگیر خواهد شد. متجاوزین شناسایی می شوند و مردان من تیراندازی می کنند تا آن ها را بکشند و بعد وقتی مقامات از راه برسند و تحقیق شروع شود می توانم ثابت کنم که

نیروی سه سبب این حادثه بوده است. کسانی که تو را ربودند توصیف کرده ای الکس. فردا بدن های پر از گلوله ی آن ها به نمایش گذاشته می شود.»

حالا این دندان نقره ای بود که به صدا درآمد. عینکی و ساعت فلزی هم ناراحت نشان می دادند. «چگونه می خواهید این نمایش قلبی را اجرا کنید؟»

دروین تبسمی کرد. «کی گفت که تفلبی است؟»

در یک لحظه صدای رگبار مسلسل شروع شد و چهار تروریست فرصتی برای فرار نداشتند چون قبل از این که بتوانند واکنش نشان دهند مرده بودند. اجسادشان روی کف سیمانی آشیانه به زمین افتاده بود. الکس سرش را برگرداند. ماگنوس پین در حالی که یکی از مسلسل های نیمه خودکار یوزی را در دست داشت ایستاده بود. تبسم مرگباری بر چهره اش نشسته بود. ابری از دود اطراف دستانش را احاطه کرده بود.

«تو عقلت را از دست داده ای. هرگز نمی توانی از این معرکه جان سالم به در ببری. همه می فهمند که این برنامه ی تو بوده است...»

دروین گفت: «بله می توانند به من ظنین شوند اما هرگز نمی توانند چیزی را ثابت کنند. متأسفانه باید بگویم مرا قربانی این ماجرا ارزیابی خواهند کرد.»

«اما درباه ی من و تمارا چه می گویی؟ اگر ما را بکشی سیا متوجه می شود.»

«سیا همین حالا هم دنبال من است تفاوتی نمی کند. تو و دوشیزه نایت را در ساحل پیدا می کنند که بر حسب تصادف هدف رگبار قرار گرفته اید. راستی که اسباب خجالت است. اما تقصیر من نیست.»

«اما تکلیف کاسپار چه می شود؟» چرا الکس به فکر او افتاده بود. او یک حلقه ی گم شده از این معمای تو در تو بود. اگر نیروی سه در تمام این مدت برای دروین کارد می کرد، کاسپار هم باید همین کار را کرده باشد. اما او کجا بود؟

دروین دستور داد. «نشانش بده.»

ماگنوس بین مسلسل نیمه خودکار را روی زمین گذاشت و بعد دستی در موهای سرش فرو برد و آن‌ها را از روی سرش برداشت. موی او مصنوعی بود. الکس بلافاصله او را شناخت. خال کوبی‌های روی سرش پیدا شد. درست در یک لحظه همه چیز روشن شده بود. ماگنوس بین رفته بود و کاسپار جایش را پر کرده بود.

دروین گفت: «خالکوبی دردناک و ناخوشایند است. اما ما باید رهبری تروریستی به وجود می‌آوریم که اشخاص او را به خاطر بسپارند. باید بگویم موفق شدیم. تو غیر از این فکر می‌کنی؟»

الکس احساس یک شکست خورده‌ی تمام‌عیار را داشت. به یاد اولین جلسه‌ی ملاقاتش با پین در خلیج فلامینگو افتاد. الکس آن روز هم حدس زده بود که او را در جایی دیده است. پین هم بلافاصله الکس را شناخته بود. هم الکس و هم پال در درشکه‌ی برقی نشسته بودند که دروین آن‌ها را معرفی کرد. قرار بود که پیل آن دو را برای اولین بار ملاقات کرده باشد. اما او بلافاصله متوجه همه چیز شده بود. او الکس را شناخته بود. حالا دروین رو به کاسپار کرد. «بعد از فرستادن موشک اجساد را روی ساحل می‌گزاریم. بعد از آن این پسر و آن دختر را آن‌جا می‌بریم.» دروین لیوانش را روی میز گذاشت و بلند شد. «خدا حافظ الکس از ملاقات با تو لذت بردم. دلم می‌خواست تو را بیشتر می‌شناختم اما متأسفانه به پایان راه رسیده ایم.»

دروین برای آخرین بار حلقه‌ی انگشتری‌اش را لمس کرد. انگار نکته‌ای را فراموش کرده بود. مردانی که وانمود کرده بودند نیروی سه‌هستند، کسانی که الکس هرگز نام واقعی‌شان را ندانست روی زمین افتاده بودند.

کاسپار به صندلی نزدیک شد و پشتی آن را گرفت و الکس را که روی آن نشسته بود و کاری از دستش ساخته نبود با خود برد.

باد و آب

کاسپار الکس را به آپارتمانی برد که پنجره‌های میله‌کشی شده داشت. در آپارتمان پله‌هایی وجود داشت که به زیرزمین می‌رسید. الکس جز به ماگنوس بین به کسی فکر نمی‌کرد. رئیس

گروه ماوران دروین به خودش زحمت نداده بود که دوباره ویگ یا ماسک را روی سرش بکشد و حتی در تاریکی، نقشه ی جهان هنوز روی سرش برق می زد. الکس در این فکر بود که کاسپار چقدر پول گرفته بود که حاضر شده بود این تغییرات را در خود ایجاد کند. شاید باید روزی به طور تمام وقت زیر اشعه لیزر می نشست تا این نقشه از سرش پاک می شد.

الکس را از روی صندلی باز کرده بودند اما دستانش هم چنان بسته بود. الکس بندهای دستش را امتحان کرد و به ذهنش رسید اگر فرصت کافی پیدا کند ممکن است بتواند بندها را باز مند. البته بعید بود که این کار هم فایده ی زیادی داشته باشد. ساختمانی که رو به روی خودش می دید به یک زندان تمام عیار شباهت داشت. و کاسپار هم می دانست از او چه کارهایی ساخته است. دیگر نمی خواست مرتکب اشتباه شود.

از پله ها پایین رفتند و و به محوطه ای رسیدند که پر از تجهیزات برقی، کامپیوتر و ایستگاه های کاری بود. الکس روی دیوار به دو دست لباس برخورد گه شبیه لباس های ورزشی بودند. روی آستین هر دو پیراهن که به قلاب آویزان بودند مارک آرک آنجل دیده می شد.

«ز این طرف.» کاسپار با اسلحه اش سمت پله های دیگری که به پایین منتهی می شدند اشاره کرد.

الکس اطاعت کرد لحظاتی بعد خودش را در یک راهرو دید که در هر دو سمتش دو قفس گذاشته بودند و بعد، از یکی از قفس ها صدای جیغی بلند شد. یک اورانگوتان بود. مشت هایش را به میله های قفس می کوبید. بعد به یادش آمد. دروین گفته بود که می خواهد میمونی را به فضا بفرستد.

کاسپار درحالی که لبخند زشتی به چهره داشت گفت: «آرتو را ببین.»

«با هم نسبتی دارید؟»

حرف الکس سبب شد که کاسپار با لوله ی مسلسلش ضربه ای به پشت او بزند. بعد الکس متوجه قفس دوم شد که تامارا نایت را در آن زندانی کرده بودند. رنگش پریده بود اما زنده

بود. تامارا تبسمی به الکس کرد ولی حرفی نزد و در این حال بود که کاسپار در قفس رو به رو را باز کرد.

«برو تو.»

الکس چاره‌ی دیگری نداشت. به درون قفس رفت و منتظر ماند تا کاسپار در را پشت سر او ببندد. الکس نگاهی به اطراف خود انداخت. میله‌های قفس از فولاد ساخته شده بودند و قفل هم نو بود. دست‌های الکس هنوز بسته بود. شانسی برایش باقی نمانده بود.

کاسپار کلید را از قفل بیرون کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۱ صبح بود. «صدای رها شدن موشک را خواهید شنید و به محض پرتاب کسی سر وقت شما می‌آید تا شما را به ساحل دریا ببرد و بعد تکلیفتان روشن می‌شود.»

الکس این شرایط را قبلاً هم تجربه کرده بود، اصولاً جنایتکارها هرچه بزرگ‌تر باشند بیشتر ناراحت می‌شوند که به وسیله‌ی یک نوجوان شکست بخورند و الکس دو بار تاکنون کاسپار را شکست داده بود. «متأسفانه من خودم به شما شلیک نخواهم کرد. اما به یاد تو خواهم بود. امیدوارم زمان برایت خیلی زود نگذرد.»

کاسپار حرفش را تمام کرد و به راه افتاد. صدای پای کاسپار از روی پله‌ها شنیده شد. بعد هم الکس صدای باز و بسته شدن در را شنید. آرتور، اورانگوتان کنار میله‌های قفس روی زمین نشست.

تامارا به صدای آرامی گفت: «حیوان جذابی است.»

«تامارا تو حالت خوب است؟»

«بله بهتر شده‌ام. این همان ماگنوس پین بود؟»

الکس سری به علامت تائید پایین آورد.

«فکر کردم صدایش را شناختم به سرش چه آمده؟»

الکس موضوع را برای او تعریف کرد. ماجرای ملاقات با دروین در آشیانه و قصد دروین برای ویران کردن واشنگتن را هم توضیح داد. تانارا کنار در قفس نشسته بود و به دقت گوش می داد. با تمام شدن حرف های الکس آه بلندی کشید. به نظر الکس رسید که رنگ صورتش بیشتر پریده است.

تانارا فت: «فکر می کردیم قصد فرار دارد و کارش تمام است. هرگز فکر نمی کردیم چنین برنامه ای داشته باشد.»

الکس پرسید: «آیا واقعا می تواند چنین کاری بکند؟»

تانارا برای لحظه ای مکث کرد و بعد سرش را پایین آورد. «شاید، نمی دانم. باید تا لحظه ی انفجار کارهای زیادی بکند. اما بله... متاسفانه ممکن است موفق شود.»

«باید با جو بایرن تماس بگیریم.»

نگهبان ها فرستنده ی رادیویی من را گرفتند. فکر می کنم وسیله ی استعراق سمع تو را هم گرفته باشند.»

«تلفن چی؟»

«در جزیره تلفن های رادیویی وجود دارد اما مطمئنم دیورین آن ها را از کار انداخته است. تلفن های همراه معمولی هم به درد نمی خورند. نمی دانم الکس. یا باید خود ما جلویش را بگیریم یا باید یکی از ما فرار کند و کمک بیاورد.»

«باربادوس...»

«فاصله اش تا این جا فقط ۱۰ مایل است، شولسکی در هاریسون پوینت منتظرت است. شاید بتوانی قایقی را بدزدی.»

«چرا من؟ چرا دو نفری نرویم؟»

تامارا سرش را به علامت نه تکان داد. «متاسفم الکس اما گلوه ای در شانه ی چپ من جا گرفته است. اگر من بخواهم با تو بیایم سرعت کار تو را کند می کنم.»

الکس با پا ضربه ای به میله های قفس زد، میله ها تلق و تولوقی کردند. برای الکس مسلم بود که این گونه به جایی نمی رسد و این حرف را به تامارا زد. تامارا گفت: «شاید بتوانم به تو کمک کنم.» این را گفت و بند کفشش را باز کرد و بعد با دست سالمش بند کفش را به سمت الکس پرتاب کرد.

«بگیر.»

«چی؟»

«تنها تو نیستی که وسایل مختلف داری. درون بند کفش یک سیم از جنس تنگستن کشیده شده است، که لبه هایش از جنس الماس است. می توانی میله ها ببری.»

الکس یکی از بند کفش ها را برداشت و در را امتحان کرد. میله ها نازک بودند و اگر می توانست دو میله را ببرد از قفس بیرون می آمد. اگر می توانست دست هایش را باز کند کارش ساده تر می شد. شاید می توانست این کار را هم بکند.

الکس پرسید: «چه قدر وقت داریم؟»

«نه آن قدرها. هوا ساعت ۶ روشن می شود. اگر تا آن زمان بیرون نرفته باشی فکر نمی کنم شانس زیادی برایت باقی مانده باشد.»

«بله همین طور است.»

الکس یک سر بند کفش را میان مچ هایش نگه داشت و سر دیگر آن را به دهان گذاشت و کمتر از یک دقیقه دست هایش آزاد شده بودند. تامارا تبسمی کرد. حالا باید کار اصلی را صورت می داد.

بریدن میله ها به این سادگی نبود. بریدن میله ی اول نیم ساعت طول کشید اما هرچه الکس فشار داد میله خم نشد. باید نقطه ی دیگری از میله را می برید. بریدن این یکی هم نیم ساعت

دیگر وقت گرفت اما میله ی قطع شده با صدای بلند کف سالن افتاد. الکس به خودش لعنت فرستاد. اگر بالای پله ها نگهبانی بود حتما صدای او را شنیده بود. اما بخت با الکس یار بود. کسی به سراغ او نیامد.

تامارا که در همه ی این مدت سکوت کرده بود حالا به حرف آمد. «ادامه بده.»

«چه ساعتی است؟»

«نمی دانم ساعت را از من گرفتند.»

الکس شروع به بریدن میله ی دوم کرد. ادا نمی دانست که بریدن میله ها تا این جا چقدر وقت گرفته است. تنها این را می دانست که به شدت خسته شده است. نیاز به خواب داشت. انگشتانش تاول زده بودند. اورانگوتان حالا پشتش را به آن ها کرده بود و به نظر می رسید که به خواب رفته است.

سرانجام کار تمام شد. با بریده شدن میله ی دوم الکس توانست از قفس بیرون بیاید. الکس به سمت تامارا رفت.

«باید تو را آزاد کنم.»

«نه الکس.»

«نمی توانم تو را این جا رها کنم.»

تامارا سرش را به علامت نه تکان داد. «وقت زیادی نداری. خودت را به بارباروس برسان و اد را پیدا کن.»

با آن که تامارا می خواست ناراحتی اش را بروز ندهد، الکس احساس کرد که درد زیادی را تحمل می کند. تامارا ادامه داد. «برای من مشکلی پیش نمی آید. با ارتور سرگرم می شوم. حالا تا کسی نیامده این جا را ترک کن.»

الکس می دانست که حق با تماراست. او یکی از میله های قطع شده را برداشت و از پله ها بالا دوید. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت روشنایی هوا نشان می داد که ساعت از ۶ گذشته است. کمتر از سه ساعت تا پرتاب سفینه باقی مانده بود.

الکس به سمت در رفت و لای آن را باز کرد. یک نگهبان که اونیفورم خاکستری پوشیده و کلاهی به سر داشت روی صندلی نشسته بود. تبسمی بر لبان الکس نشست. یک بار هم که شده شانس با او یار بود. نگهبان در خواب عمیقی فرو رفته بود. الکس میله را محکم در دستش فشرد. فکر می کرد که به دردش خواهد خورد.

ده دقیقه بعد درحالی که اونیفورم نگهبان را پوشیده و کلاه را تا روی پیشانی اش پایین کشیده بود، سوار بر یک کالسکه ی برقی به سمت دروازه ی ورودی به حرکت درآمد. او کارت شناسایی نگهبان را هم با خود برداشته بود. دستش را به گونه ای گرفته بود که بخش اعظم صورتش را می پوشاند. الکس می خواست اگر مشکلی پیش آید، کالسکه ی برقی را به بدنه ی در بکوبد. اما وقتی در به روی او باز شد و او از آن عبور کرد به احساسی از راحتی رسید. به نظرش رسید که ماموران امنیتی در خلیج فلامینگو نیاز به یک آموزش جدی دارند.

رانندگی با کالسکه ی برقی دشوار نبود. کالسکه دو پدال بیشتر نداشت. یکی پدال گاز و دیگری پدال ترمز. دنده ای هم در کار نبود. پایش را روی پدال گاز گذاشت و در دل جنگل بارانی به حرکت درآمد. می دانست که هوا هر لحظه روشن تر می شود. خانه ی دروین از دور دیده می شد. الکس در میان درختان کاج به سمت ساحل به حرکت درآمد. اما بیش از نیمی از راه را نرفته بود که چرخ های کالسکه ی برقی روی پله ها متوقف شد اتفاق مناسبی برای الکس بود. او به سرعت از کالسکه بیرون آمد و روی ماسه ها به سمت اسکله دوید.

دو بلم و یک قایق موتوری در اسکله دیده می شدند. رفتن با بلم بسیار وقت گیر بود اما قایق موتوری؟ یک قایق موتوری زیبا هم بود و بدنه اش را طوری ساخته بودند که برای سرعت مناسب بود. الکس دنبال سوئیچ قایق در جا سوئیچی می گشت چرا نه؟ یک نگهبان که در شروع کار به خواب رفته بود و نگهبان بعدی هم به راحتی به او مکان عبور داده بود. سومی هم ممکن بود سوئیچ قایق را روی موتور جا گذاشته باشد.

اما این بار الکس مایوس شد. او همه جای سوئیچ را گشت اما چیزی پیدا نکرد. الکس دستش را روی فرمان قایق گذاشت و سعی کرد با آرامش خاطر فکر کند. خانه ی دروین از دور دیده می شد. الکس وسوسه شد که خودش را به خانه ی دروین برساند و وارد آن جا شود. شاید می توانست تلفنی به دست آورد. اما تامل را قبلا به او گفته بود که تلفن های جزیره از کار افتاده اند و الکس فکر کرد که حق با تامل است. آیا می توانست کلید ورود به پرنسس را در خانه ی دروین پیدا کند؟ امکانش وجود داشت اما خطرش بسیار زیاد بود الکس سرش را بلند کرد، آسمان کاملا روشن و شفاف شده بود. در هر لحظه امکان داشت که دروین از خواب بیدار شود.

نه تلفنی در کار بود و نه قایقی، باربادوس هم ده مایل از آن جا فاصله داشت. با بلم رفتن و شنا کردن هم به جایی نمی رسید. باید راه دیگری پیدا می کرد.

الکس از قایق بیرون پرید و به سمت خانه ی دروین شروع به دویدن کرد. اما قصد نداشت به خانه ی دروین برود. به جای آن خانه را دور زد و از پشت آن گذشت و خودش را به انبار تجهیزاتی که کولو قبل از برنامه ی غواصی او را به آن جا برده بود رساند. الکس در این فکر نبود که سوئیچ قایق را در این جا پیدا کند. او می خواست کایت برقی پال را که در آن جا بود به دست آورد.

کایت را به دست آورد اما در حالی که آن را از انباری بیرون می آورد مطمئن نبود بتواند با آن به جایی برسد. ده مایل راه درازی بود و بعد از آن طوفان و بارندگی شب قبل امکانش بود که دریا منقلب باشد. دست کم بادی تند می وزید. روی اسکله هم الکس وزش باد تند را احساس کرده بود.

الکس تخته اسکیت را برداشت و درست در همین لحظه در پشت سرش باز شد. الکس دست های یخ کرده اش را بالا برد. برای یک نبرد کاراته آماده بود اما در همین زمان پال وارد شد.

«الکس؟» پال شلوار کوتاهی پوشیده بود. تکان خورده به الکس نگاه کرد. «چکار داری...» پال دنبال کلمه ای می گشت که جمله اش را تمام کند. «فکر کردم رفته ای.»

«متاسفانه نه.» الکس نمی دانست که پال چقدر از مسائل باخبر است و نمی دانست به او چه بگوید.

پال پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاد؟ این جا چکار می کنی؟ و چرا این لباس را پوشیده ای؟»

«متاسفم پال، نمی توانم به تو بگویم. از کجا فهمیدی که من این جا هستم؟»

«خوابم نمی برد، رفتم کنار پنجره کمی هوا بخورم و بعد تو را در ساحل دیدم.»

«تو سوئیچ آن قایق موتوری را داری؟ می دانی کجاست؟»

«نه.» بعد ناگهان پال عصبانی شد. «پدر به من گفت که تو را برای جاسوسی کارهای پدرم فرستاده اند. گفتم این نمی تواند حقیقت داشته باشد اما او گفت از این حیث مطمئن است. او گفت در نیویورک دشمنانی دارد و آن ها به تو پول داده اند که در این جا تولید مشکل کنی.» الکس سخنش را قطع کرد. حالا الکس بود که عصبانی شده بود. «آیا به تو گفت که با من چه کار کرد؟» الکس می دانست که پال از ماجرا خبر ندارد.

پال نگاه ناباورانه ای به الکس کرد. «این حقیقت دارد الکس آیا تو جاسوسی ما را می کردی؟»

«من حالا فرصت ندارم در این باره حرف بزنم.» این را گفت و قدمی به جلو برداشت اما پال به سرعت دستش را روی تکمه ای گذاشت. الکس قبلا این تکمه را ندیده بود.

پال گفت: «این زنگ خطر است. اگر آن را فشار دهم ده ها نگهبان در عرض چند دقیقه خودشان را به اینجا می رسانند. می خواهم تو حقیقت را به من بگویی. این جا چه خبر است؟ چه برنامه ای در جریان است؟»

«اگر آن تکمه را فشار دهی من کشته می شوم.»

«تو دروغ می گویی...»

«پدرت مرا می کشد پال، یک بار هم سعی کرد و موفق نشد.»

«نه حالا پال به الکس خیره نگاه می کرد. حالت چهره اش تغییر کرده بود. تنها ناباوری نبود. خشم هم بود. الکس به این نتیجه رسید هر حرفی درباره ی نیکولای ولادیمیر دروین بزند او باور نمی کند.»

دروین به او دروغ گفته بود و بعد کمی از خودش محبت نشان داده بود. به هر صورت او هنوز هم پدر پال بود. موضوع به همین سادگی بود. در هر شرایطی پال از پدرش حمایت می کرد برای این که او پسر دروین بود.

الکس می دانست تا فشار دادن تکمه از سوی پال چند ثانیه بیشتر فاصله نیست. الکس دست هایش را بالای سرش بلند کرد تا پال احساس تهدید نکند. «بسیار خب پال من همه چیز را برایت تعریف می کنم.»

«به من نزدیک نشو.» انگشت پال با تکمه ی زنگ خطر بیش از چند سانتی متر فاصله نداشت.

الکس قدم دیگری به جلو برداشت. «موضوع آن طور که تو فکر می کنی نیست. پدرت درباره ی من اشتباه می کرد. تو هم درباره ی من اشتباه می کنی. مادرت از من خواسته که به این جا بیایم.»

«چی؟»

الکس از آن جهت به مادر پال اشاره کرده بود زیرا می دانست روی او تاثیر می گذارد. پال انگار سر جایش خشکش زده بود الکس از فرصت استفاده کرد و با یک حرکت ضربه ای به شقیقه ی پال زد. پال بلافاصله سرنگون شد. الکس او را گرفت تا زمین نخورد. الکس از شش سالگی کاراته آموخته بود اما این اولین باری بود که او به کسی که هم سن و سال خودش بود ضربه ای می زد. احساسی از شرم و خجالت بر الکس حاکم شد. تنها چیزی که پال خواسته بود یک دوست بود و حالا کار آن ها به این جا کشیده بود. اما چه کار دیگری از او ساخته بود؟ باید از این جزیره بیرون می رفت نباید می گذاشت شهری نابود شود.

خودش را مجبور کرد که پسر بیهوش را نادیده بگیرد. کایت و بقیه تجهیزات را برداشت و به سمت قایق به راه افتاد. حالا خورشید به خوبی در افق می درخشید. الکس کایت را باد

کرد. چقدر فرصت داشت؟ و پال هم کمی بعد به هوش می آمد. پانزده دقیقه و شاید هم بیست دقیقه دیگر. وقت الکس در حال اتمام بود.

از این ها گذشته باید کایت را به حرکت در می آورد. اگر دو نفر بودند این کار دشواری نبود اما برای الکس تنها وقت بیشتری نیاز بود. الکس بلافاصله اونیفورم را از تنش بیرون آورد. زیر این اونیفورم لباس شنا پوشیده بود، چقدر دلش می خواست پال این جا بود و به او کمک می کرد. چه باید می کرد؟

الکس مسیر وزش باد را واریسی کرد. بعد کایت را روی زمین گذاشت و جهت آن را به سمت آب برگرداند. بعد عقب عقب به سمت دریا نزدیک شد. آب به طرز شگفت انگیزی سرد بود. حالا آب تا قوزک پایش را گرفته بود. کایت پشت سر الکس مانند حیوانی زخم خورده تکان می خورد و می خواست به سمت هوا بلند شود.

الکس کایت را در مسیر وزش باد قرار داد. حالا کایت به هوا بلند شد. الکس به عمق بیشتر آب رسید. حالا آماده ی حرکت بود.

الکس میله ی کنترل را گرفت و روی چوب اسکیت سوار شد. لحظه ای بعد از ساحل فاصله گرفته بود.

کایت پیش روی او حدود ۱۵ متر روس سطح دریا در پرواز بود. الکس به رغم همه ی مسائل به وجد آمده بود. به یاد زمانی افتاد که با پال کایت سواری کرده بود. به نظر می رسید که کایت با سرعت فوق العاده زیادی به جلو حرکت می کند. آفتاب حالا شانه ها و دست هایش را گرم کرده بود.

اما الکس انتظار ناآرامی بیشتر دریا را می کشید و پیش بینی او درست از کار درآمد. حالا موج ها بزرگ تر شده بودند. اما الکس به شکلی توانست از روی همه ی موج های بلند به سلامت عبور کند. تا باربادوس هنوز راه زیادی در پیش بود.

ده دقیقه گذشت. الکس موج سوار بسیار خوبی بود اما کایت سواری موضوعی متفاوت بود. اگر اتفاقی میفتاد و کایت در آب سقوط می کرد هیچ امکان آن وجود نداشت که بتواند دوباره آن را به حرکت درآورد.

پنج مایل از ساحل دور شده بود اما هنوز از ساحل نشانی دیده نمی شد. الکس نگاهی به پشت سرش انداخت و حالا متوجه شد که او را تعقیب می کنند. یا پال تکمه ی زنگ خطر را فشار داده بود یا یکی از نگهبان ها به موضوع پی برده بود. قایق موتوری پشت سرش به سرعت در حرکت بود. شاید سرعتش به ۳۹ گره دریایی می رسید که معادل ۴۵ مایل در ساعت بود. طولی نمی کشید که قایق خودش را به او می رساند. غیر از این قایق دو قایق کوچک تر هم در فاصله ای او را همراهی می کردند. نگاه دیگری به پشت سرش انداخت. قایق های کوچک تر حالا بر سرعت خود افزوده بودند. از قایق موتوری بزرگ تر اصله گرفته بودند و به سرعت به الکس نزدیک می شدند.

قایق های موتوری کوچک ساخت فلان بودند که به منطقه ی کرائیب آورده شده بودند. حدود ۲۰ پا طول داشتند.

کاری از الکس ساخته نبود. با دست هایش محکم میله ی کنترل را گرفته بود و مایوسانه می خواست بر سرعت حرکت کایت بیفزاید. حالا موج بلندتری در برابرش پدیدار شد. الکس سعی کرد این موج را هم پشت سر بگذارد. قایق های موتوری کوچک به راحتی از این موج عبور کردند.

در هر یک از قایق ها دو مرد نشسته بودند. یکی پشت فرمان و دیگری که یک مسلسل به دست داشت. آن ها نیامده بودند که او را دستگیر کنند و به جزیره بازگردانند. آن ها آمده بودند که او را همان جا بکشند. الکس اولین رگبار مسلسل را شنید که در همهمه ی صدای امواج گم شد. الکس میله ی هدایت کایت را به سینه اش چسباند تا کایت ارتفاع بیشتری بگیرد و بعد با فشاری که روی تخته آورد به هوا پرید. الکس در فاصله ی ده متری از آب قرار گرفته بود. فشنگ ها از زیر تنه ی او عبور کردند. مردان درون قایق با چشمانی حیرت زده الکس را نگاه می کردند اما به هر صورت او نمی توانست بر نیروی جاذبه پیروز شود. الکس در حد فاصل

میان دو قایق فرود آمد. اگر روی آب تعادلش را از دست می داد مرگش حتمی بود اما تا وقتی می توانست حالت ایستاده به خود بگیرد جانش در امان بود. مسلسل به دست های درون قایق اگر به او شلیک می کردند ممکن بود هم قطارشان را به قتل برسانند.

و حالا الکس باربادوس را پیش روی خود می دید، اما از یک سکه بزرگ تر دیده نمی شد. اگر می توانست چند دقیقه ی دیگر دوام آورد، نجات پیدا می کرد.

الکس در میان دو قایق هم سرعت با آن ها در حرکت بود. به قدری به ماموران نشسته در قایق ها نزدیک بود که می توانست با آن ها حرف بزند. بازوان الکس درد گرفته بود همه ی عضلاتش گرفته شده بودند و درد می کردند. به زحمت می توانست تخته ای را که روی آن ایستاده بود احساس کند.

حالا قایق سمت چپ بر سرعت خود افزود و پیشی گرفت تا قایق سمت راست بتواند الکس را به راحتی هدف قرار دهد. الکس دید که مامور قایق سمت راست مسلسلش را بالا آورد و آماده ی تیراندازی شد. الکس با مامور مسلسل به دست جز چند متری فاصله نداشت.

الکس تنها کاری را که می توانست انجام داد، بار دیگر به بالا پرش کرد، اما به اندازه ی بار قبلی از سطح آب فاصله نگرفت. مرد مسلسل به دست فکر کرد که پسر جوان اشتباه محاسبه کرده است. اما الکس دقیقا می دانست که چه دارد می کند.

الکس در یک لحظه تماسش را با چوب زیر پایش قطع کرد. چوب به سرعت پایین آمد و روس سر نگهبان مسلسل به دست افتاد. مامور به زمین درغلتید اما انگشتش هنوز روی ماشه ی مسلسل بود. مسلسل شلیک کرد، اما گلوله ها قایقران را هدف قرار دادند. قایق کنترلش را از دست داد.

الکس توانست تخته اسکیت را در اختیار بگیرد و پاهایش را روی آن مستقر کند. حالا قایق تندروی فنلاندی که نه قایقران داشت و نه مامور مسلسل به دست کنترلش را از دست داد و لحظه ای بعد با قایق دوم برخورد کرد. برخورد قایق ها انفجاری ایجاد کرد.

ماجرا به پایان رسیده بود. الکس به کمک کایت خود را از منطقه ی خطر دور کرد و خودش تنها شد.

اما قرار نبود که این شرایط مدت زیادی طول بشد قایق موتوری پرنسس در فاصله ای ایستاده بود تا قایق های موتوری فنلاندی برگردند. حالا که خبری از آن ها نشده بود به سمت جلو به حرکت درآمد. این قایق سوای راننده سه نگهبان مسلح به مسلسل با خود داشت. آن ها از فاصله ای دیده بودند که چه اتفاقی افتاده و بنابراین بسیار دقیق تر عمل می کردند. تنها کاری که باید می کردند این بود که خود را به الکس می رساندند و کار او را یک سره می کردند.

الکس توانایی پرش دیگری نداشت. باربادوس جلوی چشمان او بود، اما سرعت باد کاستی گرفته بود. الکس احساس می کرد که سرعت حرکتش را از دست داده است.

صدای رگبار مسلسل دیگری به گوش رسید و انفجار دیگری به وقوع پیوست. برای لحظه ای الکس احساس کرد که هدف قرار گرفته است. دست هایش دیگر قدرتی نداشتند که میله ی کنترل را بگیرند.

اما قایق موتوری پرنسس در آتش می سوخت. اثری از قایقران و سه مرد مسلسل به دست وجود نداشت. از سرعت قایق موتوری به تدریج کاسته می شد.

قایق دیگری به الکس نزدیک شده بود. مردی درحالی که یگ بازو کا در دست داشت روی آن ایستاده بود. الکس این مرد را که موهای بلوند داشت شناخت او اد شولسکی بود. همان مردی که در نیویورک او را ملاقات کرده بود.

شولسکی فریاد کشید: «الکس می خواهی سوار شوی؟»

الکس ضعیف تر از آن بود که پاسخی بدهد. قایق در کنار الکس ایستاد و او را سوار کرد. حدود ده دوازده نفری روی قایق بودند، کسی حوله ای آورد و آن را دور بدن الکس پیچید.

شولسکی گفت: «ما از دور جزیره را تحت نظر داشتیم، دیدیم که تو داری می آیی، البته اول تشخیص ندادیم که تو هستی. صادقانه بگویم آنچه را که می دیدیم باور نمی کردیم. هنوز هم من باور نمی کنم. این گونه بود که به کمک تو آمدیم.»

این همه ی توضیحاتی بود که الکس به شنیدنش احتیاج داشت. «دروین تانارا نایت را اسیر خود کرده است. تانارا زندانی است و مطلبی هست که باید بدانید.»

صدایی شبیه به انفجاری بزرگ به گوش رسید. آسمان پر از نور شد. ارتعاشی ایجاد شد که حتی از آن فاصله ی دور هم قایق را لرزاند. امواجی به بدنه ی قایق خوردند.

الکس نگاه کرد. چیزی از دور شبیه مداد به آسمان پر می کشید. حادثه در ده مایلی آن ها اتفاق افتاده بود.

بیش از اندازه دیر شده بود. گابریل ۷ به فضا پرتاب شده بود.

بمبی که قرار بود آرک آنجل را روی واشنگتن فرود آورد به سوی جو در حرکت بود.

تکمه قرمز

گاه به نظر الکس می رسید که همه ی عالم علیه او هستند. بیرون آمدن از خلیج فلاینگو تقریباً جان او را گرفت. باید با زمان، عناصر و آتش سلاح های دروین مبارزه می کرد. و حالا او برمی گشت.

اد شولسکی ترتیب این کار را داده بود.

«الکس تو آن جا را می شناسی. به من بگو آن ها تانارا را کجا زندانی کرده اند؟ می توانی نقشه ی جزیره را به من بدهی؟ وقت زیادی ندارم. راکت در مسیرش به حرکت درآمده است و اگر آنچه به من گفتی حقیقت داشته باشد...»

«بله حقیقت دارد.» الکس کمی عصبانی شد. چرا این آمریکایی نباید حرف او را باور کند. آیا تنها دلیلش این بود که او ۱۴ سال بیشتر نداشت؟

شولسکی متوجه واکنش او شد. «متاسفم، برخوردم درست نبود، اما این آرک آنجل باور نکردنی است. در ضمن تو را هم نمی توانیم اینجا رها کنیم. فرصت آن را نداریم.»

الکس گفت: «اما خیلی دیر شده گابریل ۷ به فضا پرتاب شده است. چه کاری از دست شما ساخته است؟ این که آن را هدف قرار دهید؟»

شولسکی تبسمی کرد. «نیازی به این کار نیست. تنها کاری که باید بکنیم این است که تکمه ی قرمز را پیدا کنیم.» الکس گیج شده بود. «خود تخریبگر با فشار دادن این تکمه می توانیم موشک را قبل از اینکه به هدف بخورد نابود کنیم.»

الکس کنار یک هورکرافت سریع السیر ایستاده بود هورکرافت تندرو مجهز به انواع سلاح های پیشرفته بود. توپ های ۷/۶۲ میلی متری، موشک های استینگر و دوازده مامور ویژه که برای

حمله به جزیره آماده بودند. کسی برای الکس یک دست لباس رزمی پیدا کرده بود که کمی برایش بزرگ بودند. الکس از روی هورکرافت جزیره را می دید که هر لحظه به آن نزدیک تر می شدند. الکس در اعماق وجودش احساس می کرد که می خواهد به جزیره بازگردد. تامارا نایت انتظار او را می کشید. پال دروین هم بود. الکس منتظر فرصتی بود که حرف هایش را به پال بزند. هنوز از کاری که کرده بود احساس خوبی نداشت.

شولسکی فریاد کشید: «دو دقیقه.»

افراد سلاح های خود و لباس های ضدگلوله شان را واری کرده بودند. می خواستند به اسکله ی قدیمی نزدیک خانه بروند. شولسکی می خواست از طریق جنگل های بارانی خودش را به اتاق کنترل برساند.

شولسکی خودش را به الکس رساند. «می خواهم تو تا پایان عملیات در کشتی باقی بمانی.»

الکس اعتراض کرد. «منظورتان چیست؟! فکر کردم می خواهید به شما کمک کنم.»

«تو به اندازه ی کافی به ما کمک کردی الکس. به لطف همین کمک توست که ما می دانیم به کجا باید برویم و چه باید بکنیم. نمی خواهیم افراد من نگران حال تو شوند. بهتر است روی قایق بمانی. سعی کن دیده نشوی.»

فرصتی برای بحث باقی نمانده بود. به اسکله رسیده بودند. به ذهن الکس رسید که شولسکی در یک مورد حرف درست می زند. این سمت جزیره متروکه بود. اگر دروین آمدن آن ها را دیده بود، نیروهایش را در اطراف سایت پرتاب موشک کتمرکز کرده بود الکس نگاه کرد تا ۱۳ مامور از قایق پیاده شدند و در میان درختان نخل از نظر ناپدید گشتند. هنوز آرزو می کرد که با آن ها می رفت. او به آن ها گفته بود که تامارا را کجا پیدا کنند. اما بیش از این دلش می خواست این کار را خودش انجام می داد.

او را تنها به حال خودش رها کرده بودند. از دور خانه ی دروین دیده می شد. نور آفتاب از پنجره های خانه منعکس می شد. ساحل خالی و خلوت بود. هواپیمای سسنای ۱۹۵، در فاصله ی اندکی به چشم می خورد اما از خلبان آن اثری نبود.

هوایمی سسنا.

وقتی الکس با کایت از آن جا حرکت کرد هوایمی آن جا نبود. اگر دروین می دانست که ماموران به سمت او می آمدند، اولین فکری که به نظرش می رسید این بود که جان خودش را نجات دهد. شولسکی و افرادش بدون توجه به این موضوع دنبال ماموریتشان رفته بودند. درست تر این بود که این هوایمی دریایی را ابتدا از کار می انداختند.

الکس به اطرافش نگاه کرد، دنبال سلاح یا وسیله ای می گشت که این کار را خودش انجام دهد. اما سربازان مستقر روی قایق همه چیز را با خود برده بودند. الکس به اطرافش نگاه کرد. جز دو بلم که به آرامی کنار اسکله تکان می خوردند و یک پلکان که از فاصله ی دور دیده می شد، چیز دیگری به چشم نمی خورد.

سکوت با صدای یک رگبار مسلسلی شکسته شد. پلیکان به پرواز درآمد. درگیری شروع شده بود. الکس گوش داد. حالا صدای انفجاری به گوش رسید و ستونی از شعله تا بالای درختان سرکشید. حالا حرکتی توجهش را جلب کرد. یک کالسکه ی برقی در میان نخل ها به سرعت در حال حرکت بود. نیکولای دروین پشت فرمان نشسته بود و جز او کسی سوار کالسکه نبود.

الکس فکر کرد دروین می خواهد سوار هوایمی سسنا شود، اما او به سمت خانه اش رفت. شاید آن جا نقطه ی امنی بود. شاید باید چیزهایی را با خود برمی داشت و شاید هم آمده بود پال را با خود ببرد. الکس در این فکر بود که چه باید بکند. حالا بیش از هر زمانی آرزو می کرد که شولسکی او را با خود برده بود یا دست کم یکی از افراد خود را در هورکرافت باقی می گذاشت. پنج دقیقه بعد او به خانه نزدیک شد.

الکس می دانست که مرتکب اشتباه شده است. اما می خواست بداند که دروین چه می کند. به هر صورت این برخلاف طبیعت او بود که آن جا بنشیند و نبرد پیرامون او در جریان باشد. بوی سوختگی به مشامش می رسید. دود سیاه همه ی آسمان جنگل را پوشانده بود. صدای شلیک های بیشتری به گوش رسیدند. الکس روی شن های گرم شروع به دویدن کرد. آخرین تحرکات باید انجام می شدند.

الکس خودش را به ساختمان رساند و به دیوار چسبید تا دیده نشود. آن تراسی که او با دروین و پال در آن جا صبحانه خورده بود درست بالای سرش بود. یک پله ی چوبی از ساحل تا بالای ساختمان می رفت. الکس در این فکر بود که آیا می تواند از پله ها بالا برود و از پنجره نگاهی به درون ساختمان بیندازد که دروین سر و کله اش پیدا شد. یک کیف دستی در یک دست و تپانچه ی خودکاری در دست دیگرش داشت.

دروین الکس را دید و از حرکت ایستاد. «الکس رایدر، چرا برگشتی؟»

الکس شانه ای بالا انداخت. «فراموش کردم به خاطر پذیرایی تان از شما تشکر کنم.»

«از این که تو را برای آخرین بار می بینم خوش حالم. نمی دانم چه عاملی سبب شد که من و تو به هم برسیم. آیا تقدیر بود یا سرنوشت؟»

«فکر می کنم الن بلانت بود.»

«ام - آی - ۶؟ آن ها موفق نشدند. گابریل ۷ به آرک آنجل می رسد. کسی نمی تواند جلوی آن را بگیرد. بمب منفجر و شهر واشنگتن نابود می شود و هیچ مدرکی علیه من باقی نمی ماند.»

«حالا دیگر کسی نیازی به مدرک علیه تو ندارد. همه می دانند که تو یک دیوانه هستی.»

«بله لازم است که ناپدید شوم. اما دشوار نیست. مردی با ثروت من و با اشخاصی که با آن ها در تماس است...»

«دنیا برای کسی همچون تو خیلی کوچک است که در آن پنهان شوی.»

«خواهیم دید.» دروین سلاحش را بالا آورد. «اما در یک زمینه شکی ندارم. من و تو دیگر ملاقاتی با هم نخواهیم داشت.»

دروین شلیک کرد.

الکس خودش را برای مقابله آماده کرده بود. در یک لحظه خودش را روی ماسه ها انداخت. گلوله ها از فاصله ی چند سانتی متری سر او گذشتند.

دروین فریادی کشید.

این وحشتناک ترین صدایی بود که الکس تا آن زمان شنیده بود. فریادی حیوانی که از گلوی یک انسان بیرون می آمد.

الکس دستی بر چشمانش کشید و ماسه ها را از روی آن پاک کرد و بعد به دروین نگاه کرد و در همین لحظه نگاهش به پشت سر دروین بود.

پال دروین از خانه بیرون آمد و صحبت آن های آن ها را شنید. درست در لحظه ای که دروین شلیک کرده بود. او از ساختمان بیرون آمده بود. گلوله ها به او اصابت کرده بودند. پال روی ماسه ها افتاده بود و خون از بدنش بیرون می زد.

«تو...» دروین فریاد می کشید و به زبان روسی حرف هایی می زد. رنگ چهره اش سفید شده بود. احساسی از درد و تنفر چهره اش را فرا گرفته بود. اشک از گوشه ی چشمانش فرومی ریخت. دوباره اسلحه اش را به سمت الکس نشانه رفت اما این بار الکس از آمادگی کامل برخوردار بود.

قبل از این که دروین ماشه را بچکاند الکس روی ماسه ها غلتید و به سمت خانه به حرکت درآمد. گلوله های دروین در ماسه ها و بعد از آن در دیوارها فرورفتند. لحظه ای بعد الکس زیر ساختمان پنهان شده بود. سرد و نمناک بود. شاید عنکبوت ها و عقرب ها در آن جا آشیانه کرده بودند. اما برای لحظه ای الکس در شرایط امن به سر می برد.

به نظر نمی رسید دروین بداند که چه اتفاقی افتاده است. او آنقدر به سمت خانه شلیک کرد که فشنگ هایش تمام شد. لحظه ای طول کشید که تمام شدن فشنگ هایش را متوجه شد. دروین دشنامی داد و اسلحه را به زمین انداخت و به سمت پسرش رفت، پال تکان نمی خورد. از فاصله ای صدای شلیک گلوله به گوش می رسید. یک کالسکه ی برقی از میان درختان جنگل به او نزدیک می شد... دروین به سمت هواپیمای درحال انتظار دوید.

الکس درحالی که روی شکمش دراز کشیده بود، دروین را دید که به سمت حاشیه ی آب می دود. معلوم بود که دیگر قصد بازگشت ندارد. الکس وحشت زده از اینکه به چه صحنه ای برخورد خواهد خورد خودش را به پال رساند.

خون زیادی روی ماسه ها ریخته بود. الکس تردیدی نداشت که پال مرده است. احساسی از اندوه و گناه بر الکس حاکم شد. اما بعد در میان ناباوری الکس، پال چشمانش را باز کرد. الکس کنار او زانو زد. برای لحظه ای الکس احساس کرد که جراحات پال نباید آنقدرها شدید باشد. گلوله ها به بازو و شانه ی پال اصابت کرده و بقیه ی گلوله ها احتمالاً از بالای سر او عبور کرده بودند.

«الکس...»

«حرکت نکن. خیلی متاسفم پال همه اش تقصیر من بود. هرگز نباید به این جا می آمدم.»

«نه من اشتباه کردم...» پال به زحمت می توانست حرف بزند.

الکس صدای موتور هواپیمای سسنا را شنید و لحظه ای بعد دید که هواپیما از اسکله به پرواز درآمد. دروین هواپیما را هدایت می کرد. لحظه ای بعد کالسکه ی برقی به جلوی خانه رسید و شولسکی به اتفاق دو مامور از آن به بیرون پریدند. الکس، تامارا را دید که در کالسکه نشسته است. خیالش راحت شد. هنوز رنگش پریده بود اما در مقایسه با آخرین باری که او را دیده بود قوی تر به نظر می رسید.

تامارا با دیدن الکس فریادی کشید: «الکس.» و بعد ایستاد تا پال را ببیند.

با اشاره ی شولسکی دو مامور پال را از روی زمین بلند کردند.

«این جا چه اتفاقی افتاد؟»

«دروین به جای من پال را نشانه گرفت.»

شولسکی نگاهی به یکی از ماموران که به زخم پال رسیدگی می کرد انداخت و پرسید: «وخیم

است؟»

«فکر می کنم مشکلی پیش نیاید.» الکس با شنیدن حرف مامور احساس خوبی پیدا کرد. «در اسرع وقت او را با هلیکوپتر از اینجا خارج می کنیم، اما زنده می ماند.»

حالا شولسکی نگاهش را به الکس انداخت. «کنترل جزیره را به دست گرفته ایم، افراد دروین زیاد مقاومت نکردند. اما دروین را گم کردیم، او کجاست؟»

الکس به هواپیمای سسنا ۹۵ که حالا روی آب به حداکثر سرعتش رسیده بود و به هوا بلند می شد اشاره کرد.

اما در میان ناباوری همگان دو بلم همراه هواپیمای سسنا از آب کنده شدند و به هوا رفتند. «این دیگر چیست؟»

این تنها کاری بود که الکس در فرصت اندکی که داشت انجام داده بود. او طناب های بلم را به زیر هواپیما بسته بود. امیدوار بود که در این شرایط هواپیما نتواند از روی دریا بلند شود. حالا به هر صورت شناسایی هواپیمای سسنا ساده تر شده بود و این امکان هم وجود داشت که هنگام فرود تعادلش را از دست بدهد و در آب سقوط کند.

اما حالا دروین آخرین اشتباهش را کرد.

الکس هرگز نمی دانست در ذهن این روسی چه می گذرد، آیا فکر می کرد که پسرش مرده است؟ آیا فکر می کرد تقصیر الکس است؟ به نظر می رسید که تصمیم گرفته بود که انتقام بگیرد. هواپیما دور زد و ناگهان به سمتی که آن ها ایستاده بودند حرکت کرد و لحظه ای بعد رگباری به رویشان باز شد. ظاهرا دروین مسلسلی را جایی در هواپیما کار گذاشته بود. همه خودشان را روی زمین پرتاب کردند و دو مامور خودشان را روی پال انداختند تا با بدن های خود از او محافظت کنند. گلوله ها به بدنه ی خانه اصابت کردند و یکی از شیشه های بزرگ ساختمان خورد شد. هواپیما دوری زد و به حرکت به سمت جنگل ادامه داد. بلم ها زیر هواپیما در آسمان به شدت تکان می خوردند و جابه جا می شدند.

دروین در اولین حمله اش به خطا زره بود اما الکس می دانست که در حمله ی دوم ممکن است آن قدرها شانس به آن ها روی خوش نشان ندهد.

نگاهی به شولسکی انداخت. در این فک بود که او چه برنامه ای دارد. ممکن بود بتوانند به سرعت خودشان را به خانه برسانند، اما جا به جایی سریع پال را به کشتن می داد.

هوایما دوباره دور زد. دروین درست روی جنگل ها بود. او بلم ها را ندیده بود و بنابراین نمی دانست آن ها از درخت ها چه فاصله ای دارند. سه درخت بزرگ پیش روی دروین قرار گرفتند. دروین از روی آن ها گذشت اما بلم ها به تنه ی درخت ها گیر کردند. هوایما در لحظه ای از حرکت باز ایستاد. انگار در هوا لنگر انداخته بود. صدای شکسته شدن چوب ها به گوش می رسید زیر هوایما به کلی از بین رفته بود و دروین در آسمان نشسته بود. حالا موتور هوایما صدای گوشخراشی داد. هوایما در میان درختان جنگل به زمین اصابت کرد و لحظه ای بعد شعله های آتش از محل سقوط به آسمان رفت. بعد دو انفجار دیگر صورت گرفت و به دنبال آن سکوت همه جا را گرفت. الکس به سمتی که هوایما سقوط کرده بود نگاه کرد. آتش هنوز در میان درختان زبانه می کشید و الکس در این فکر بود که شاید آتش همه ی جزیره را در بر بگیرد. اما شعله ها کم و کمتر شدند و به تدریج فرو نشستند. حالا تنها دودی به هوا بلند می شد. دروین مرده بود. شکی در این مورد نمی توانست وجود داشته باشد.

الکس احساس خستگی شدید می کرد. او حس می کرد هر اتفاقی که بعد از ملاقات با دروین در هتل و اتفرانت لندن روی داده، به شکلی منتهی به این لحظه شده است. دروین یک دیو بود و این حق او بود که جانش را از دست بدهد. گابریل ۷ و بمبی که با خود حمل می کرد مدت ها قبل از اینکه به آرک آنجل بخورد منهدم می شد.

با این حال الکس احساس پیروزی نمی کرد. حالا نگاهی به پال دروین انداخت. دو مامور روی جراحات او کار می کردند. یکی از آن ها محل زخم را پانسمان می کرد و مامور دیگر سوزن سرم را در بازویش جای می داد. چشمان پال بسته بود. از بخت خوش او بیهوش شده بود و حادثی را که اتفاق افتاده بود ندیده بود.

الکس برگشت و نگاه کرد. دود در هوا پخش شده بود. ناگهان احساس کرد که دوست دارد از خلیج فلامینگو فاصله بگیرد. دلش می خواست پیش جک باشد و دو نفری به کشورشان برگردند.

سرانجام همه چیز تمام شده بود.

الکس متوجه شد که اد شولسکی و تامارا او را نگاه می کنند.

«چه اتفاقی افتاده؟»

تامارا و شولسکی نگاهی با هم رد و بدل کردند. شولسکی گفت: «می خواستیم با دروین چند کلمه ای حرف بزنیم.»

الکس شانه ای بالا انداخت. «فکر نمی کنم او برنامه ای برای صحبت با شما داشت.»

شولسکی نظر الکس را تأیید کرد. «بله احتمالاً حق با توست. با این حال لازم بود با او حرف می زدیم. آیا یادت هست درباره ی تکمه ی قرمز حرف زدیم؟»

الکس سرس یه علامت تأیید پایین آورد. «بله.»

«به نظر می رسد ما اشتباه می کردیم. تکمه ی قرمزی در کار نیست. ما نمی توانیم گابریل ۷ را سرنگون کنیم.»

«چی؟ اما شما گفتید کنترل جزیره را در دست دارید. حتما کاری هست که بتوانید بکنید.»

تامارا سری به علامت نه تکان داد. «بعد از پرتاب موشک دروین کلیه ی کامپیوترها را از کار انداخت. او تنها کسی بود که کدهای کامپیوتری را می دانست تقصیر تو نیست الکس. اما در حال حاضر گابریل ۷ به راهش ادامه می دهد و از ما کاری ساخته نیست. نمی توانیم موشک را برگردانیم. مسیر آن را هم نمی توانیم تغییر دهیم. تا کمتر از سه ساعت دیگر موشک به آرک آنجل می رسد. بمب ساعت گزاری شده است. همه چیز طبق برنامه ی دروین اجرا خواهد شد.»

الکس پرسید: «با این حال چه می توانیم بکنیم؟»

تامارا جرئت گفتنش را نداشت. او نگاهی به روی شولسکی انداخت. شولسکی به الکس نگاه کرد. «متأسفانه باید بگویم که به کمک تو احتیاج داریم.»

<http://forum.dragon-age.ir>

آرک آنجل

الکس جواب داد: «نه فراموش کنید. جواب منفی است.»

شولسکی دوباره گفت: «بیا یک بار دیگر برنامه را مرور کنیم.»

در مرکز کنترل در خلیج فلاینگو نشسته بودند. الکس را از خانه ی دروین به آن جا برده بودند و کاملاً مشخص بود که افراد شولسکی کنترل همه چیز را در اختیار دارند. خسارت بسیار کمی وارد شده بود. محل اقامت نگهبان ها و در ورودی منهدم شده بود آن طور که معلوم بود افراد دروین به راحتی تسلیم شده بودند. هیچ کدام از آن ها نمی دانستند که دروین چه در سر می پروراند. آن ها استخدام شده بودند تا موشک را به فضا پرتاب کنند. دروین هرگز به آن ها نگفته بود که در این موشک چه گذاشته است.

دست کم پال دروین درگیر قضیه نبود. او را به بیمارستان کوئین الیزابت در بیمارستان بریج تاون باربادوس برده بودند. الکس از این که شنید حال پال خوب می شود خیالش راحت شده بود. به او خون تزریق کرده بودند و پزشکان منتظر بودند که حال عمومی اش بهتر شود تا بتواند به آمریکا پرواز کند. الک نمی دانست که آیا یک بار دیگر همدیگر را ملاقات خواهند کرد یا خیر!

تنها چهار نفر در اتاق حضور داشتند. اتاق پر از کامپیوتر و صفحه های نمایشگر بود.

الکس روی صندلی نشسته بود و چهره ی گرفته ای داشت. او هنوز هم همان لباس عاریه ی رزمی اش را بر تن داشت. اد شولسکی و تامارا نایت رو به روی او نشسته بودند. تامارا خسته به نظر می رسید. به او داروی مسکن تزریق کرده بودند که کمتر درد بکشید. تا تصمیم گیری نمی شد او قصد داشت با بقیه بماند.

نفر چهارم در اتاق پروفیسور سینگ چو چان، مسئول پرتاب گابریل ۷ بود. حال خوبی نداشت، نشانه‌هایی را از بی‌قراری به نمایش می‌گذاشت. چهره‌اش رنگ پریده بود. انگار انتظار حمله‌ی قبلی را می‌کشید. او هم مانند دیگران مدعی بود که همه‌جور همکاری با ماموران داشته باشد. شولسکی به هر صورت به او اطمینان کرده بود.

شولسکی روع به صحبت کرد. «موشک در ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر امروز به آرک آنجل ملحق می‌شود. درست دو ساعت بعد از آن، بمبی که در موشک است منفجر خواهد شد.» حالا نگاهی به الکس انداخت. «دروین این حرف را به تو زد.»

الکس سری به علامت تائید پایین آورد. «بله ساعت چهار و نیم. او این طور گفت.»

«گابریل ۷ در این نقطه به آرک آنجل ملحق می‌شود.»

سینگ نظر شولسکی را تائید کرد. «بله در همین جا.» الکس متوجه شد که چشمان پروفیسور آرام و قرار ندارند و او نمی‌تواند نگاهش را روی کسی متمرکز کند. «این گونه تصمیم‌گیری شد. آقای دروین به اصرار خواست که موشک در این نقطه به آرک آنجل متصل شود.»

شولسکی گفت: «انفجار از نوعی است که ایستگاه فضایی را به سمت زمین برمی‌گرداند. ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. نمی‌توانیم گابریل ۷ را منفجر کنیم و آن طور که پروفیسور سینگ می‌گوید نمی‌توانیم از کامپیوتر استفاده کنیم و مسیر موشک را تغییر دهیم.»

«بله نمی‌توانیم، کدهای کامپیوتر تنها در اختیار آقای دروین بود.»

تامارا رویش را به سمت الکس کرد. «بله دقیقا همین طور است. همه‌ی سیستم‌های کامپیوتری از کار افتاده‌اند. روزها طول می‌کشد تا آن‌ها را از نوع تنظیم کنیم.»

شولسکی دامه داد: «می‌دانم به نظر احمقانه می‌رسد. اما تنها یک راه بیشتر نداریم. باید کسی را به آرک آنجل بفرستیم. باور کن الکس این تنها راهی است که برایمان باقی مانده است. کسی باید بمب را پیدا و آن را خنثی کند و اگر این امکان پذیر نباشد باید بمب را جا به جا کرد باید بمب را به میانه‌ی ایستگاه فضایی برد و آن جا رها کرد. آن‌گاه نیروی انفجار تاثیر متفاوتی

برجای خواهد گذاشت. بمب آرک آنجل را منهدم می کند و آنچه باقی می ماند در بالای جو زمین می سوزد.»

«شما آرک آنجل را نابود می کنید.» پروفیسور سینگ چنان این حرف را به نجوا گفت که انگار حرفی را که شنیده بود باور نمی کرد.

شولسکی با لحنی فریاد گونه گفت: «من برای آرک آنجل کمترین ارزشی قائل نیستم. پروفیسور. من تنها به واشنگتن فکر می کنم.»

الکس پرسید: «خنثی کردن بمب یا جا به جا کردن آن چه تفاوتی ایجاد می کند؟ چگونه می توان به آن جا رسید؟»

شولسکی گفت: «نکته همین جاست. سایوز فاگوت برای پرتاب شدن به فضا آماده است. قرار بود آرتور را با خود به فضا ببرد، حالا دلیلی ندارد که نتواند تو را ببرد.»

«من؟ شما به واقع می خواهید مرا به بالای جو بفرستید؟»
«بله.»

«من اورانگوتان نیستم.»

«بله می دانم، می دانم اما باید موقعیت را درک کنی. حرف ما آن قدرها پیچیده نیست. موشک هم یک ماشین است مانند ماشین های دیگر. مجبور نیستی چیزی را کنترل کنی. این کار از این جا صورت می گیرد. ما هنوز به برنامه های پروازی سایوز فرگات دسترسی داریم. کامپیوترها، حرکت این موشک را کنترل می کنند. ما به وسیله ی سیستمی به نام تله متری می توانیم از حال سرنشین، یعنی تو آگاه شویم.»

«نه من نیستم.»

شولسکی گفت: «کس دیگری باقی نمی ماند.» الکس احساس یاس و درماندگی را در صدای او احساس کرد. «بله نکته در همین جاست. همه آدم های بالغ هستیم. وزنمان بیش از حدی

است که بتوانیم سوار این موشک بشویم.» بعد شولسکی رویش را به سمت پروفیسور سینگ کرد. «شما بگویید پروفیسور.»

سینگ سری به علامت تائید پایین آورد. «بله درست است برنامه ما این بود که آرتور یعنی میمون را به فضا بفرستیم. من شخصا همه ی محاسبات را انجام دادم. مسئله بر سر وزن است. اگر تغییر کند باید همه ی محاسبات را از نو انجام دهیم و این به چند روز وقت نیاز دارد.»

«چرا فکر می کنید من هم وزن آرتور هستم؟»

پروفیسور دستانش را باز کرد «تو تقریبا هم وزن او هستی. از این که بگذریم تنها وزن نیست جثه هم مطرح است.»

«کپسول از قبل، اندازه هاش مشخص شده است. تو تنها کسی هستی که در این کپسول جای می گیری. باور کن الکس چاره ی دیگری نداریم.» سر الکس تاب می خورد. سی ساعت می شد که حتی لحظه ای نتخواییده بود. یک لحظه فکر کرد که دچار توهم شده است. «اما من چگونه باید بمب را پیدا کنم؟ و اگر توانستم آن را پیدا کنم، از کجا باید بدانم که باید آن را کجا بگذارم؟»

شولسکی به یکی از مدول ها اشاره کرد و جایی را نشان داد. «باید بمب را این جا بگذاری این جا منطقه ی خواب است. وقتی به سمت گابریل ۷ می روی از این جا عبور می کنی. این جا قلب آرک آنجل است. بمب باید در این جا منفجر شود. تنها در این صورت است که واشنگتن نجات پیدا می کند.»

«یعنی تنها کار من این است که بمب را جا به جا کنم؟»

سینگ گفت: «جاذبه در آن جا صفر است. بمب هیچ گونه سنگین ندارد.»

الکس می خواست حرفی بزند اما می دانست که کسی به حرف او گوش نخواهد داد.

حالا نوبت تانارا بود که حرف بزند. «الکس من هم به لحاظ جثه و هم وزن شرایط تو را دارم. اما در اثر گلوله هایی که به من اصابت کرده است به قدری ضعیف هستم که کاری از من ساخته نیست.»

شولسکی گفت: «خیلی ها حاضرند یک دستشان را بدهند و به فضا بروند. تو هیچ وقت دلت نخواستی که فضا نورد بشوی؟»

«نه من همیشه می خواستم راننده قطار بشوم.»

تانارا گفت: «سایوز بسیار ایمن است.» الکس یادش آمد که تانارا در هواپیمای دروین بروشور سایوز را می خواند.

شولسکی پرسید: «چه مدتی طول می کشد که به آن جا برسیم؟» طوری حرف می زد که انگار الکس همه چیز را قبول کرده است.

«هشت دقیقه طول می کشد که از جو خارج شود، کم تر از دو ساعت هم طول می کشد تا به ارک آنجل برسد.»

«سایوز فرگات آماده است؟»

«بله قربان آماده است.»

به نظر الکس عجیب رسید. او می دانست که زمان پرتاب موشک دوم به جلو آورده شده است. اما چرا دروین می خواست چند ساعت بعد از پرتاب موشک گابریل ۷، موشک دیگری به فضا بفرستد. اگر برنامه های دروین پیاده می شد، آرک آنجل قبل از این که موشک دوم پرتاب شود منفجر شده بود. الکس به این نتیجه رسید که مسائلی هست که او از آن ها بی خبر است. مسئله ای که همه آن را فراموش کرده بودند. اما افکارش به قدری مغشوش بود که نمی توانست از موضوع سر در بیاورد.

تامارا نگاهی به الکس انداخت. «می دانم که این درخواست بزرگی است. می دانم که نمی خواهی این کار را بکنی اما باور کن اگر راه دیگری وجود داشت این درخواست را از تو نمی کردیم. اما خطری متوجه تو نیست. تو برمی گردی. مطمئنم که این کار را می کنی.»

ناگهان همه سکوت کردند. همه به الکس نگاه می کردند. الکس به بمبی فکر کرد که مرتب به آرک آنجل نزدیک تر می شد. به فکر انفجار در بالای جو افتاد، به این فکر کرد که سفینه ی فضایی روی واشنگتن سقوط می کند. دروین چه گفته بود. ۴۰۰ تن از سفینه باقی می ماند. اما تکان ناشی از موج، نصف شهر را نابود می کرد. به باد جک استاربرایت افتاد که برای ملاقات پدر و مادرش در واشنگتن به سر می برد. او به این نتیجه رسید که امکان انتخاب ندارد.»

الکس سری به علامت قبول پایین آورد.

اد شولسکی گفت: «برویم تو را آماده کنیم.»

بعد از آن، همه چیز به سرعت گذشت. از وقتی الکس برای ام - آی - ۶ کار می کرد حوادث مختلفی برایش اتفاق افتاده بود، اما این موضوعی متفاوت بود. الکس احساس می کرد هویتش را از دست داده است. کنترلی از آن خود نداشت.

الکس دوشی گرفت و لباسی را که قبلا با تامارا زندانی شده بود و در زیرزمین دیده بود، پوشید. یک تی شرت سفید، یک دست لباس ورزشی آبی رنگ که وی آستین آن علامت آرک آنجل را چسبانده بودند. لباسش شش جیب داشت که با زیپ بسته می شدند. حالا الکس ناگهان خود را در محاصره ی کسانی یافت که آن ها را نمی شناخت. هرکدامشان برای توصیه و راهنمایی حرفی به او می زدند.

مردی که عینکی بر چشمان خود داشت گفت: «ممکن است از این سفر به قدری خوشت بیاید که نخواهی برگردی.»

الکس جواب داد: «تردید دارم.»

زنی که سرنگی در دست داشت گفت: «باید یک دارو به تو تزریق کنم. این داروی فرنگان است. به تو احساس بهتری می دهد.»

«من حالم خوب است.»

«به احتمال زیاد وقتی به جو میرسی حال به هم خوردگی پیدا می کنی. اغلب فضانوردان به این وضع دچار می شوند.»

الکس آستینش را بالا کشید «اما این را در استارترک ندیدم. بسیار خب.»

«به بازویت تزریق نمی کنم. باید به کپلت تزریق کنم.»

الکس در این فکر بود که چرا لباسی را که تن فضانوردان می کنند، تن او نکرده اند. اما پروفیسور سینگ موضوع را توضیح داد. «تو احتیاجی نداری الکس. آرتور هم قرار نبود که لباس فضانوردان را بپوشد. تو داخل یک کپسول می شوی. هیچ مشکلی برایت پیش نمی آید. به تو قول می دهم، به من اعتماد کن.»

دقایقی بعد الکس، تامارا و پروفیسور سینگ در یک کالسکه ی برقی به سمت سایت پرتاب موشک در حرکت بودند. موشک رو به روی او بود الکس نگاهی به آن انداخت اما آن را ندید. کپسولی که قرار بود او را به فضا ببرد بسیار عظیم بود.

در آسانسوری که مرتب بالا و بالاتر می رفت الکس به همراه تامارا و پروفیسور نشسته بودند. الکس می توانست همه ی جزیره را ببیند، باربادوس در فاصله ای از آن ها به چشم می خورد. هنوز الکس را راهنمایی می کردند اما حرف ها نفوذی در الکس نداشت.

«همه ی کارها را به نرمی و آهستگی انجام بده. مستقیماً به خورشید نگاه نکن، کورت می کند. حتی به ابرهای اطراف زمین نگاه نکن نور خورشید را منعکس می کنند. بعضی بخش های آرک آنجل داغ و برخی از قسمت های آن سرد خواهد بود. در زمینه ی تهویه ی هوا مشکلاتی وجود داشته است. ممکن است احساس غریبی بکنی. اگر احساس کردی یا دیدی که صورتت

پف کرده تعجب نکن و ناراحت هم نشو. این شرایطی است که برای همه ی فضانوردان بروز می کند. مسئله بر سر نبود جاذبه است.»

چه کسی حرف می زد؟ آیا واقعا جدی بودند؟ چطور کسی می توانست از او چنین انتظاری داشته باشد؟ «محل بمب در گابریل ۷ مشخص است. تو آن را روی نمودار دیدی. باید بمب را در همان جایی که به تو نشان دادیم قرار بدهی. بعد از آن دوباره به درون سایوز برمی گردی. ما از این جا همه چیز را کنترل می کنیم.»

حالا الکس درون سفینه بود. حرف هایی که درباره ی فضای آن جا به او گفته بودند کاملا درست بود. هیچ آدم بزرگ و بالغی در آن جا جای نمی گرفت. او در یک جعبه ی فلزی به پشت خوابیده بود. شبیه یک ماشین رخت شویی یا یک تانکر آب بود. پاهایش در هوا بود و زانوانش روی چانه اش را لمس می کرد. در هر سمت پنجره هایی دیده می شدند اما روی شیشه ها ماده ای مالیده بودند که بیرون از آن جا دیده نمی شد. کنترلی وجود نداشت و البته قرار هم نبود که وجود داشته باشد. قرار بود یک میمون به جای الکس پرواز کند. الکس عرق کرده بود. به او گفته بودند که در فضای بالای جو بیش تر از این عرق خواهد کرد.

تامارا نایت به روی او خم شده بود. الکس به صدلی اش بسته شده بود. نفس کشیدم برایش دشوار بود. تنها می توانست بازوهایش را تکان دهد. عضلاتش هنوز، پرواز شروع نشده منقبض شده بودند.

«موفق باشی الکس.» تامارا این را گفت و بعد دستی تکان داد و با انگشتانش برای او آرزوی موفقیت کرد.

پروفسور سینگ گفت: «شمارش معکوس را می شنوی. نگران چیزی نباش الکس. ما در تمام مراحل تو را هدایت می کنیم. صدای ما را از رادیو می شنوی ما مراقب تو هستیم.»

در را بستند. الکس احساس کرد که هوای داخل کپسول فشرده می شود. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد گوش هایش را پاک کند. سوای صدای نفس کشیدنش همه چیز آرام و در سکوت بود.

الکس تنها شده بود.

حالا صدایی به گوشش رسید، سی دقیقه به پرتاب باقی مانده. تا سی دقیقه ی دیگر باید سیاره ی خاکی را ترک می کرد. الکس سعی کرد حالت راحتی تری بگیرد اما امکان تکان خوردن نداشت.»

«حالت چطوریه الکس؟» شاید او شولسکی بود که حرف می زد، اما مطمئن نبود. صداها با طنین و یکسان به گوش می رسیدند.

بیست و پنج دقیقه تا پرتاب مانده، بیست و پنج دقیقه تا پرتاب مانده.

شمارش معکوس ادامه یافت. تنها کاری که الکس می توانست بکند این بود که گوش بدهد. هر دقیقه به اندازه نیم ساعت بود. الکس روی تنفسش دقیق شد.

«پانزده دقیقه تا پرتاب باقی مانده است.»

در درون اتاق کنترل اد شولسکی، سینگ را تماشا می کرد که با سی نفر از همکارانش مراحل پرتاب را آماده می کردند. اد شولسکی حالا درحالی که اسلحه ای در دست داشت به سمت پروفیسور نزدیک شد.

«دلتم نمی خواهد شما را نگران کنم پروفیسور، اما اگر الکس سالم به زمین بازنگردد شکمت را پر از سرب داغ می کنم.»

سینگ تبسمی عصبی گونه کرد. «بله البته، جای هیچ گونه نگرانی وجود ندارد. او با مشکلی رو به رو نمی شود.»

تامارا نایت بدون این که حرفی بزند نشسته بود و نگاه می کرد. به نظر می رسید همه ی افراد حاضر در جزیره خودشان را برای پرتاب موشک آماده کرده بودند.

«پنج دقیقه.»

چرا ده دقیقه اعلام نشد؟ الکس احساس بدی پیدا کرده بود. تزریقی که به او کرده بودند تاثیری بر جای نگذاشته بود. از دور صدایی می شنید آیا به ذهنش رسیده بود یا کسی آن پایین حرف می زد.

«زمین چهار...سه...دو...یک»

شروع شد.

در شروع آرام و آهسته بود.

اما لحظه ای بعد همه ی کپسول تکان می خورد و می لرزید. او مطمئن نبود آیا حرکت می کند یا در شرایط توقف است. اما لرزش کپسول بسیار شدید شده بود. سطح صدا هم افزایش یافته بود. از الکس کاری ساخته نبود.

باز هم بدتر شد.

بدون تردید موشک به سمت بالا می رفت. نیروی به جلو برنده ی موشک را احساس می کرد.

بعد انفجار کرکننده ای به گوش رسید. الکس درجایی که خوابیده بود به جلو کشیده شد. الکس وحشت زده شده بود. فکر می کرد اشکالی بروز کرده است. و شاید هر لحظه به سمت زمین باز گردد. بعد به یاد حرف هایی که به او زده بودند افتاد. مرحله ی اول موشک سوخته بود و از بدنه ی آن جدا شده بود. الکس هم چنان در مسیر خود حرکت می کرد. باید در مدت ۸ دقیقه از جو زمین عبور می کرد.

همه چیز حساب شده بود. قرار بود در این سفینه یک میمون نشسته باشد اما حالا پسری آن جا نشسته بود. البته برای کامپیوترها تفاوتی نمی کرد. بار دیگر درست در لحظه ای که قرار بود، مرحله ی بعدی حرکت موشک آغاز شد، الکس به سمت جلو پرتاب شد. از زمانی که شمارش معکوس پایان یافته بود، چه مدتی می گذشت؟ آیا او به بالای جو رسیده بود؟ الکس احساس کرد که تکان از هر لحظه ای بیشتر شده است. الکس روی ۴۵۰ تن ماده ی منفجره نشسته بود و به سمت بالا می رفت. سرعت حرکت ۲۵ برابر سرعت صوت بود. موتور اصلی سایوز

در هر ثانیه هزار گالن سوخت مصرف می کرد. اگر قرار بود موتور منفجر شود، دی این لحظه بود. نور کور کننده ای به درون کپسول تابیدن گرفت. آیا یک انفجار هسته ای بود؟ نه. پرده های پنجره کنار رفته بودند. دیگر نیازی به آن ها نبود. الکس به خورشید نگاه می کرد. همه جا آبی بود. آیا آسمان بود یا اقیانوس؟ تا کی می توانست این فشار را تحمل کند؟ الکس با خود فکر کرد هیچ اندازه از آموزش نمی توانس او را برای این سفر آماده کند.

در یک لحظه الکس احساس کرد که راکت متوقف شده است. از شدت صدا کاسته شد. حالا احساسی متفاوت به الکس دست داده بود. احساسی از سرگیجه و دل به هم خوردگی داشت. به مرحله ی بی وزنی رسیده بود. الکس چشمانش را بست.

سرانجام پس از مدتی الکس چشمانش را دوباره باز کرد. می خواست بدنش را کمی پیچ و تاب بدهد اما غیرممکن بود. الکس از پنجره به بیرون نگاه کرد و ستاره ها را دید... هزاران ستاره دیده می شدند. میلیون ها ستاره. بار دیگر احساسی از حرکت نداشت. آیا به راستی بی وزن شده بود؟ الکس دست در جیب شلوارش کرد و یک مداد چند سانتی متری را از آن بیرون آورد. بعد مداد را رها کرد. مداد در فضا به حالت ساکن متوقف شد. الکس خنده اش گرفته بود.

«الکس چطوری؟ صدای مرا می شنوی؟» صدای اد شولسکی در گوش های الکس پیچید. هرچند الکس تا سطح زمین ۱۰۰ مایل فاصله داشت.

«بله حالم خوب است.» لحنی از تعجب و شگفتی در صدایش احساس می شد. او موفق شده بود و حالا به سمت ماموریتش می رفت.

«به تو تبریک می گویم تا این جا یک رکورد جهانی را شکسته ای. تو جوان ترین کسی هستی که تا کنون به فضا رفته است.»

الکس سعی کرد آرام بگیرد و از منظره ای که می دید لذت ببرد. اما پنجره هی خیلی کوچک بودند. در جای مناسبی هم قرار نداشتند. زمین پشت سرش بود و آن را نمی دید.

اما حالا الکس، آرک آنجل را دید. شبیه یک ستاره اما بسیار روشن تر از آن بود. به تدریج آرک آنجل نزدیک و نزدیک تر شد. سفینه ی بسیار عظیمی بود. ۷۰۰ تن وزن داشت اما در خلا

عظیم فضا بدون کمترین تلاش و تقلایی جاری بود. به فکر الکس رسید که تمام اجزای آن روی زمین ساخته شده و آن بالا به بدنه ی سفینه متصل گردیده است. اثری مهندسی که نظیرش را ندیده بود.

به تدریج آرک آنجل همه ی دید او را به خودش اختصاص داد. هم او و هم ایستگاه فضایی به سرعت ۱۷/۵ هزار مایل در ساعت در حرکت بودند. آن قدر سریع بود که برای الکس معنا و مفهومی نداشت. اما به نظر می رسید که به کندی حرکت می کند. بعد با آتش شدن رویه راکت سایوز سرعت گرفت. می خواست در بندر مرکزی آرک آنجل به آن بچسبد سایوز متر به متر به آرک آنجل نزدیک شد. راکت ها از خلیج فلامینگو راهنمایی می شدند. اما دقت عملشان میلی متری بود. روی بدنه ی سفینه ی فضایی نام آرک آنجل را با حروف درشت نوشته بودند. به نظر می رسید که آخرین بخش سفر تمام شدنی نیست. ایستگاه فضایی او را به سمت بالا می کشید. به ذهن الکس رسید که اگر حالا ایرادی به وجود آید، انگار که یک اتوبوس به دیوار برخورد کرده حادثه ای اتفاق می افتد.

کمی تکان خورد، اما این تکان هرگز، به اندازه ی تکان هایی که قبلا تجربه کرده بود، نبود. از توی گوش صدای کف زدن هایی را شنید. پروفیسور به وعده اش عمل کرده بود. الکس به ایستگاه فضایی وارد شده بود.

به ساعتش نگاه کرد. این ساعت را کسی، وقتی او لباس مخصوص پرتاب را می پوشید به او داده بود. ساعت ۳ بعد از ظهر بود. یک ساعت و نیم فرصت داشت که بمب را پیدا کند و آن را خنثی کند یا از آن جایی که بود حرکتش دهد. اما اشکالی در کار بود. برای لحظه ای الکس وحشت کرد. آیا جریان اکسیژن قطع شده بود؟ سه چهار باری به زحمت هوا را بلعید. صدای تپش ضربان قلبش را می شنید. مطمئن بود که دارد جانش را از دست می دهد. اما مشکل این نبود. هنوز به اندازه ی کافی اکسیژن در کپسول بود. باید می توانست آن را استنشاق کند. مشکل کجا بود؟

بله. مشکل سکوت بود. یا او در سمتی از سیاره قرار داشت که مرکز کنترل نمی توانست با او تماس بگیرد یا رادیو از کار افتاده بود. سکوت حالت مطلق داشت. هرگز به این اندازه احساس تنهایی نکرده بود. اما مهم نبود. به کسی احتیاج نداشت که با او صحبت کند.

می دانست چه باید بکند.

کمربندهایش را باز کرد و دستش را به سمت دستگیره ای که بالای سرش قرار داشت دراز کرد. اولین بار بود که بی وزنی را تجربه می کرد. نتوانست دستگیره را بگیرد. الکس به سرعت از جایش بلند شد اما در همین حال سرش به دیواره ی فلزی برخورد کرد و دوباره به عقب و پایین پرتاب شد. به جایی برگشت که از آن شروع کرده بود. پیشانی اش کبود شده بود و طعم خون را در دهانش احساس می کرد. بد شرع کرده بود.

باید همه ی کارهایش را به آهستگی انجام می داد. حالا به آرامی دستش را به سمت دستگیره دراز کرد و آن را گرفت. دستگیره را بیرون کشید و آن را چرخاند و دریچه باز شد.

باید دقت می کرد، اگر کمترین اشتاهی می کرد مرگی وحشتناک در انتظارش بود. هوا از ریه هایش بیرون می آمد و خونش می جوشید. خلا فضا او را در لحظه ای نابود می کرد. سعی کرد به این موضوعات فکر نکند. قرار نبود که چنین اتفاقی بیفتد. در کمتر از ۹۰ دقیقه ی دیگر بازگشت به زمین شروع می شد.

چشمش به تونلی افتاد که حدود ۸۰ سانتی متر عرض و چند متر طول داشت. این مدخل ورودی بود که در فاصله ی کپسول او و محوطه ی پذیرش آرک آنجل قرار داشت. او به نرمی پاهایش را از زمین بلند کرد و از جا برخاست. شبیه آنچه که در فیلم های بی شمار دیده بود. او پرواز می کرد. تونل به اولین مدول می رسید که بخشی از سفینه ی فضایی بود. آرک آنجل را برای توریست ها درست کرده بودند. اسمش در واقع یک هتل فضایی بود اما در اصل یک ایستگاه فضایی شبیه میر یا ای - اس - اس بود. اتاق کوچکی داشت و پر از لوله های اتصال بود، واحدهای اندازه گیری، مدارهای مختلف و سایر وسایلی بود که ساکنان آن را زنده نگه می داشت.

الکس انتظار داشت بخش داخلی ایستگاه فضایی ساکت باشد. اما صدای دستگاه های تهویه و پمپ هایی که سردکننده ها را به کار می انداختند و سیاییده شدن فلزات به گوش می رسید. هوا بسیار خشک بود.

الکس سعی کرد به شکل شناور بیاید. بار دیگر الکس از ضربه های محکمی استفاده کرده بود، تمام اتاقک به حالت سر و ته درآمد. به رغم تزریقی که به او شده بود او احساس تهوع شدیدی داشت. سعی کرد خودش را آرام کند. با دست گرفتن به یکی از دیوارها در مسیری دیگر به پرواز درآمد. حالا نمی دانست کدام لوازم و اشیا در بالا هستند و کدام یک در پایین.

الکس توانست یکی از انگشت هایش را درون یکی از تسمه ها ببرد. کمرش درد گرفته و عرق کرده بود. تعادل گوش خود را از دست داده بود. به شدت به توالت نیاز داشت.

سپس وضع بدتر شد. الکس از حرکت باز ایستاد. لحظه ای بعد در مرکز اتاقک ایستگاه فضایی در شرایط شناور قرار گرفته بود. نمی توانست دستش را به دستگیره ها بگیرد و هرگاه می خواست به جلو حرکت کند، برعکس به عقب حرکت می کرد. او به حالت شناور باقی مانده بود و نمی دانست چه باید بکند.

چه باید می کرد؟ چگونه می توانست بالاتر یا پایین تر برود؟ سعی کرد پاهایش را به شکل رکاب زدن درآورد اما این هم کمکی نکرد. دست هایش را تکان داد. این هم بی نتیجه بود.

کسی قبلا در این زمینه حرفی به او نزده بود. او در شدت نیروی جاذبه ی تقریباً صفر قرار داشت. به فکرش رسید شاید تا زمانی که آرک آنجل منفجر شود در همین وضع باقی بماند. توان حرکت نداشت.

اما درس فیزیک که در یک چهارشنبه ی بارانی در بروکلند خوانده بود مشکل او را حل کرد. او کفش هایش را درآورد و آن ها را با سرعت تمام پرتاب کرد. حرکت به سمت جلو سبب عکس العملی شد که او را به عقب برد. الکس حالا توانست دستش را به دستگیره ای بگیرد. برای لحظه ای به همین حالت باقی ماند. به شدت نفس می کشید. باید دقتی می کرد که این حادثه تکرار نشود.

باید حرکت می کرد. او هنوز موشک گابریل ۷ را ندیده بود. اما حتماً به جایی از ایستگاه فضایی متصل شده بود. یک ساعت قبل موشک گابریل رسیده بود و با خود بمب را آورده بود. بار دیگر به ساعتش نگاه کرد. ۲۵ دقیقه گذشته بود. حدود یک ساعت وقت باقی بود. اگر بمب به موقع

منفجر می شد، ضمن اینکه او پودر می شد، ایستگاه ۴۰۰ تنی فضایی به سمت زمین به حرکت در می آمد.

حالا به یاد حرف اد شولسکی افتاد.

«بمب را خنثی نکن مگر این که دقیقا بدانی چه کار می کنی الکس اگر تکه ی اشتباهی را بکشی همان خواسته ی دروین را برآورده م کنی. بهتر است بمب را به اتاق خواب ببری. این تنها کاری است که باید بکنی. بعد هم از آن جا بیرون بیا. خیلی سریع.»

الکس احساس کرد که او و بمب به تنهایی زمین را دور می زنند.

الکس می خواست حرکت کند که صدایی شنید. حالا ایستاد و گوش داد. خبری بود. خب حالا چه خبری شده بود؟ مریخی ها بودند؟ حتما خیالاتی شده بود. الکس به آرامی پایش را روی زمین فشار داد می خواست خودش را به اتاقک بعدی سفینه برساند. بار دیگر پایش را محکم به زمین فشار داد. شانه اش به سقف خورد. برای دومین بار الکس کنترلش را از دست داده بود.

الکس بار دیگر تلاش کرد که دستش را به دستگیره ای که روی دیوار بود بگیرد. از روی کنجکاوی دستگیره را چرخاند و پنجره ای باز شد. نور شدیدی به درون سفینه تابید. به قدری شدید بود که تقریبا الکس را کور کرد.

الکس پنجره را بست و سعی کرد به اتاق خواب برود. تخت خواب های دیواری با تسمه و بند به دیوارها بسته شده بودند. رو به رویش راهروی بسیار روشنی دیده می شد. چهار تا پنج اتاقک در کنار هم دیده می شدند. همه جا سفید بود. این جا قلب آرک آنجل بود. اتاق غذا خوری، اتاق ورزش، دوش ها و دست شویی ها. گابریل ۷ در انتهای این راهرو به سفینه ی فضایی وصل شده بود.

الکس آماده شد که قدم بعدی را بردارد اما ناگهان در جایش میخکوب شد.

مردی در برابرش ظاهر شده بود. درست لباس هایی شبیه لباس او برتن داشت. کلاه خودی بر سر داشت و حالا با دیدن الکس کلاه خود را از سرش برداشت.

کاسپار بود.

الکس او را فراموش کرده بود. بقیه هم او را فراموش کرده بودند. پروفیسور سینگ حتما می دانست که کاسپار در موشک گابریل ۷ به فضا رفته است. این همان بخش از اطلاعاتی بود که او نزد خودش نگه داشته بود. اما چرا؟ آیا به قدری از کاسپار می ترسید که جرئت نکرده بود اسم او را به زبان بیاورد؟

کاسپار او را دیده بود. در فاصله ی ۲۰ متری او بود. کاسپار بدون اینکه یک کلمه حرف بزند در فضای بسته به سمت او حرکت می کرد. کاملا مطمئن بود که چه می خواهد بکند. او کنترل کامل اعصابش را در اختیار داشت.

کاسپار چاقویی در دست گرفته بود.

ورود مجدد

کابوس نبود. یک واقعیت بود. کاسپار چاقو به دست درحالی که در فضا در حرکت بود به سمت الکس پیش می آمد.

او در این ایستگاه فضایی چه می کرد؟

و حالا ناگهان الکس به قضایا پی برد.

کاسپار با گابریل ۷ به فضا رفته بود و الکس دلپیش را می دانست. بمب در اثر تکان های وحشتناک منفجر می شد و به همین دلیل باید کسی را با بمب به فضا می فرستادند تا آن جا بمب را آماده ی انفجار کند. پروفیسور سینگ از همه ی این ها باخبر بود سایوز برای این به فضا پرتاب شده بود که کاسپار را به زمین برگرداند. کاسپار مسلما همه ی دستوراتی را که لازم بود، داده بود. اگر به هر دلیل او به زمین باز نمی گشت افرادی پروفیسور را به قتل می رساندند.

کاسپار از اولین اتاقک رد شد و به اتاقک روشن بعدی رسید. سپس دستی به یک دستگیره روی در گذاشت تا حرکتش را اصلاح کند. دست دیگرش هم چنان چاقو را گرفته بود. او می دانست الکس جایی برای پنهان شدن ندارد. چند لحظه ای باقی مانده بود تا کاسپار و الکس در اتاقکی که برای هر دویشان جا داشت رو به روی یکدیگر قرار بگیرند.

الکس اطرافش را جست و جو کرد تا اسلحه ای پیدا کند. دنبال وسیله ای می گشت تا بتواند از خود دفاع کند. اما همه چیز به بدنه ی ایستگاه فضایی بسته شده بود. قفسه ها همه بسته بودند. هنوز الکس به خودش مسلط نشده بود و می ترسید با هر حرکت اشتباهی تعادلش را از دست بدهد. اگر کنترلش را از دست می داد کارش تمام بود و کاسپار او را قطعه قطعه می کرد.

کاسپار از اتاقک بعدی هم عبور کرد. تا چند ثانیه ی دیگر به اتاقکی که الکس در آنجا بود می رسید. اتاق خواب. این همان جایی بود که اد شولکی و پروفیسور سینگ روی نقشه به او نشان دادند. قلب آرک آنجل به نظر می رسید نقطه ی ملاقات مناسبی باشد.

شاید می توانست موضوع را با کاسپار در میان بگذارد. به او بگوید که ماموریتش دیگر معنا و مفهومی ندارد.

اما الکس تردید داشت. چشمان کاسپار از فرط عصبانیت برق می زد. تبسمی بر لبانش نشسته بود. تیغه ی چاقویی که کاسپار در دست داشت ۱۰ سانتی متر طول داشت. آن را از کجا آورده بود؟ احتمالاً آن را با خودش نیاورده بود. به یاد آورد که آرک آنجل یک هتل است. کاسپار احتمالاً به هنگام عبور از آشپزخانه این چاقو را پیدا کرده بود.

وقتی کاسپار وارد محوطه ی خواب شد الکس تنها کاری را که می توانست انجام داد. او با یک حرکت خودش را در ارتفاع کمی از کف اتاقک به حالت سیال در فضا درآورد و کاسپار با فاصله ای از بالای سر او عبور کرد. الکس متوجه شد در جاذبه در حد صفر یک کار را نمی توان انجام داد و آن تغییر دادن مسیر حرکت بود. اما کاسپار درحالی که از بالای الکس عبور می کرد چاقو را پایین آورد. نوک چاقو لباس الکس را در ناحیه ی شانه اش پاره کرد. بخت با الکس یار بود. اگر چاقو چند میلی متر پایین تر آمده بود او را مجروح می کرد.

کاسپار به دیوار رو به رو رسید و یکی از دستگیره ها را گرفت. الکس توانست خودش را به الکس برساند و متوقف شود، اما آن جا هم چیزی نبود که بتواند آن را به سمت کاسپار پرتاب کند. کاسپار به اتاق ورزش رسیده بود. راستی وزنه ها کجا بودند؟ اما الکس خیلی زود از فکر وزنه ها بیرون آمد. در شرایط بی وزنی کاری از وزنه ها ساخته نبود. الکس دستگیره ی یکی از قفسه ها را چرخاند و در باز شد. ابزارهایی این جا به چشم می خوردند. الکس از میان آن ها یک چکش را انتخاب کرد. آن را در دستانش گرفت و جلو آورد.

وقتی الک برگشت کاسپار را دید که خودش را برای حمله ی بعدی آماده می کند. به نظر می رسید که مشاعرش را از دست داده بود حالتش طوری بود که انگار مواد مخدر استعمال کرده و شاید هم این کار را کرده بود.

«کاسپار! الکس مطمئن نبود که نام حقیقی او چیست. شاید اسمش ماگنوس پین بود اما آن دو با این نام به هم معرفی نشده بودند.» موضوع تمام شده است. دیگر فایده ای ندارد. دروین مرده است. خلیج فلامینگو تحت کنترل ماموران امنیتی درآمد است.»

«دروغ می گویی.»

«فکر می کنی چگونه به این جا آمده ام؟ از تو کاری ساخته نیست. می خواهی آرک آنجل را روی واشنگتن بیندازی؟ فایده ای ندارد، دروین مرده است.»

«نه.»

کاسپار با پایی که به زمین کوبید به طرف الکس حمله ور شد. الکس می دانست که صحبت کردن با کاسپار بی فایده است. بدون توجه به اتفاقی که در خلیج فلامینگو افتاده بود، کاسپار سایوز را می خواست. الکس سر راه او ایستاده بود و بنابراین الکس باید کشته می شد.

کاسپار به سمت الکس به پرواز درآمد. الکس چکش را تابی داد و آن را با تمام قدرت به طرف کاسپار پرتاب کرد. برای لحظه ای الکس فکر کرد که چکش با سرعت آهسته حرکت خواهد کرد. مگر این اتفاقی نبود که در فیلم ها می افتاد؟ اما این طور نبود. چکش با سرعت تمام فضا را شکافت و روی شانه ی کاسپار فرود آمد. اما آیا در شرایطی که چکش وزنی نداشت می توانست آسیبی جدی وارد کند؟ بار دیگر الکس به یاد درس فیزیک دبیرستان افتاد و درست در همین لحظه کاسپار فریادی کشید و چاقو را انداخت.

اما این حرکت به سمت جلو سبب شد که الکس به سمت عقب حرکت کند و بر ای لحظه ای کنترلش را از دست داد و با شانه به دیوار خورد. شاید هم دیوار نبود، سقف یا کف اتاق خواب بود. اما تفاوتی نمی کرد. کاسپار به سمت چلو آمده بود بعد با یک حرکت خودش را به سمت پایین پرتاب کرد و لحظه ای بعد بالای سر الکس بود.

صورت کاسپار چند اینچ با صورت الکس فاصله داشت. چشمان کاسپار پر از نفرت بود. کاسپار دست هایش را به دور گلوی الکس حلقه کرد و فشار داد. از الکس کاری ساخته نبود. حتی نمی توانست تکان بخورد، نه اسلحه ای داشت و نه چیزی که بتواند از آن برای دفاع از خودش استفاده کند. یکی از قفسه ها از پشت به بدنش فشار می داد. کاسپار به طور افقی رو به روی او قرار گرفته بود. تنها دست هایش روی گلوی الکس قرار داشتند. هوا به ریه های الکس نمی رسید. الکس سرش گیج می رفت و تا چند ثانیه ی دیگر بیهوش می شد.

الکس بی آن که بداند چه می کند دستش را به پشت سرش برد. دستش به میله ای خورد. این چه بود؟ درحالی که نفسش به شدت تنگ شده بود برای لحظه ای دانست که این میله چیست. الکس میله را گرفت و آن را پایین کشید.

پنجره باز شد و نور شدید آفتاب به درون تابید. پنجره مستقیماً رو به خورشید بود. برای لحظه ای الکس احساس کرد که آفتاب گردن و شانه هایش را سوزاند. تمام اتاقک سفید شد.

آفتاب مستقیماً به چشمان کاسپار تابید. کاسپار فریادی کشید. انگار آفتاب مشتی بر چشمان او کوبیده بود. دست های کاسپار شل شد. حالا به غریزه می خواست هرطور شده از خودش دفاع کند. الکس حالا زانوهایش را خم کرد و لگد محکمی به شکم کاسپار زد. پشت الکس به سمت دیوار بود. کاسپار به سمت دیگر اتاقک پرتاب شد.

چاقو درست پشت سر او بود. نوک چاقو به سمت گردن کاسپار بود.

چاقو در یک لحظه به گردن کاسپار فرو رفت. لحظه ای بعد کاسپار بی حرکت روی زمین افتاده بود.

الکس با ناباوری نگاه کرد.

اتاقک به سرعت گرم می شد. الکس به سمت پنجره رفت و کرکره ی آن را انداخت. چاقو یکی از شریان های کاسپار را قطع کرده بود و خون به شدت جاری بود. الکس خودش را به توالی رساند. حالش به به هم خورده بود. هرگز استفراغ کردن در فضا و در شرایط بی وزنی را تجربه نکرده بود.

بمب...

چه مدتی برایش باقی مانده بود؟ الکس به ساعتش نگاه کرد. یک دقیقه از ساعت چهار می گذشت. تنها ۲۹ دقیقه فرصت باقی بود. باید به سرعت دست به کار می شد. بعد از آن همه مشقتی که تحمل کرده بود زمان مناسبی برای مردن نبود. الکس سعی کرد افکارش را متمرکز کند. باید حرکاتش را کنترل می کرد. نقشه ای را که به او در مرکز نشان داده بودند، به خاطر داشت. می دانست باید به کجا برود.

دریچه ی کپسولی که کاسپار را آورده بود باز بود. الکس بلافاصله بمب را تشخیص داد. به شکل یک اژدر بود. بمب با همه ی تبلیغاتش روی دیوار نصب شده بود. الکس خودش را کنار بمب رساند. روی بمب یک عدد شش رقمی دیده می شد که شمارش معکوس را به نمایش می گذاشت. الکس نگاه کرد ۲۷:۰۷:۰۵ الکس عدد روی بمب را با ساعتش مطابقت داد. بله دقیقه سه دقیقه از ساعت چهار می گذشت. بیست و هفت دقیقه برایش وقت باقی بود.

آیا می توانست بمب را خنثی کند؟ الکس روی کلیدها نگاه کرد اما علامت و نمادی روی آن ها نبود. آیا جرئت داشت تکمه ای را فشار دهد؟ اگر اشتباه می کرد پودر می شد. دهانش خشک شده بود. قرار گرفتن در کنار بمب وحشتی در او ایجاد کرده بود. اما باید امتحان می کرد. اعداد روی بمب ۲۵:۳۳:۰۰ را نشان می دادند.

الکس زیر لب ناسزایی گفت. چرا وسیله ای نبود که بتواند بمب را پرتاب کند تا از شر آن خلاص شود؟ فرصتی برایش باقی نمانده بود. الکس هم چنان کلیدهای روی بمب را لمس می کرد. هر تکمه ای را که فشار می داد شانس یک به شش را داشت.

الکس نفس عمیقی کشید و دستش را از روی تکمه ها برداشت تا تسمه های بمب را باز کند. و بعد با دقت بمب را به مرکز هتل فضایی آورد. اد شولسکی به او گفته بود که بمب را کجا بگذارد. اما الکس تصمیم خودش را گرفته بود. او بمب را در توالی گذاشت.

حالا زمان رفتن رسیده بود، به سمت سایوز به راه افتاد. از کنار کاسپار گذشت. تا چند دقیقه ی دیگر جسد کاسپار به بدیع ترین شکل ممکن تشییع می شد. این حق او بود.

موشک فضایی پیش روی او بود. اما یک کار دیگر باقی مانده بود که باید انجام می داد. الکس نگاهی به ساعتش انداخت. نوزده دقیقه تا انفجار بمب باقی مانده بود. الکس می دانست حتی تلف کردن چند ثانیه اقدامی جنون آمیز است.

الکس پنجره ی دیگری را باز کرد.

حالا کره ی زمین را می دید.

چقدر بزرگ بود؟ یا شاید هم چقدر کوچک بود؟

قبلا عکس هایی از کره ی زمین را که فضانوردان از بالای جو گرفته بودند دیده بود، اما این یکی فرق می کرد. حالا با چشمان خودش آن را می دید.

الکس به سمت سایوز رفت. سعی داشت خودش را کنترل کند و با این حال چند بار به دیوار برخورد کرد. الکس به کمک دستگیره های روی در سعی داشت مانع از آسیب دیدن خود شود. سرانجام الکس به دریچه ی ورودی موشک سایوز رسید و به درون آن رفت و در راکت را بست. الکس حالا در جایی بود که قبلا به هنگام پرواز به سوی آرک آنجل در آن جا قرار گرفته بود. الکس گوشی های پرواز را روی گوش خو گذاشت. امیدوار بود که این گوشی ها به درستی کار کنند.

حالا صدای تامارا را شنید. «الکس در چه شرایطی قرار داری؟»

«بمب هنوز فعال است. ساعت ۲۵ دقیقه از چهار می گذرد» و بعد ادامه داد. «پروفسور سینگ به ما دروغ گفت. کاسپار در هتل فضایی بود. من ۵ دقیقه بیشتر فرصت ندارم مرا از این جا بیرون ببرید.»

دوباره صدا به گونه ای مخدوش به نظر می رسید. شاید رادیو اشکالی پیدا کرده بود. الکس نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. تا کی باید این جا می نشست؟ حالا ساعت چهار و بیست و هشت دقیقه بود.

الکس به شدت عرق کرده بود. درحالی که به پشت خوابیده بود، نمی دانست در کجای دنیا قرار دارد. ساعت به چهار و بیست و نه دقیقه رسید. آیا الکس به آخرین ۶۰ ثانیه ی عمرش رسیده بود؟

ناگهان تکان شدیدی ایجاد شد. برای لحظه ای الکس احساس کرد که بمب منفجر شده است. اما خیلی زود دانست که این غیر ممکن است. موتورهای سایوز روشن شده بود. لحظه ای بعد آرک آنجل از او یک مایل فاصله داشت.

و حالا انفجار صورت گرفت.

شعله ای نارنجی ایستگاه فضایی را متلاشی کرد.

الکس احساسی از وجد کرد. او موفق شده بود. او بمب را در جای درستی گذاشته بود. آرک آنجل به کلی نابود شده بود و چیزی از آن باقی نمانده بود.

صدای رادیو به کلی خاموش شده بود. الکس در لحظه ای فکر کرد که هنوز به خانه اش برگشته است. اما او با سرعت ۱۸۰۰۰ مایل در ساعت به سمت پایین می رفت. از بیرون پنجره نور صورتی رنگی به درون راکت می تابید، به جو زمین رسیده بود.

دقایقی بعد اقیانوس آرام را زیر پایش می دید. نور خورشید آب را به شکل الماس درآورده بود.

سرانجام سکوتی حاکم شد.

موشک سایوز در آب فرود آمد. محل فرودش با سواحل شرقی استرالیا ۱۰۰ مایل فاصله داشت. اما مهم نبود.

الکس رایدر برگشته بود.

پایان